

## حس جنون"

جرعه ای از شراب توی دستم نوشیدم و نگاهم رو سُر دادم  
سمت یقه باز ترانه هیکل خوش تراشش بدجور توی چشم  
بود.

پکی به سیگار توی دستش زد و خودش رو جلو کشید:  
\_ هاکان خیلی دلتنگت بودم، مدتی میشه صدای نفس هات و  
عطر تنت رو حس نکردم.

از صدای لرزانش و نگاهش که رو بدنم چرخ می خورد لبهام  
به پوزخند پر تمسخری کش اومد:  
\_ پس دلت هوس یک معاشقه طولانی رو کرده لیدی من؟

زبون رو روی لب‌هاش کشید و با شیطنت چشمک زد:  
\_ اهوم چه جورم!

لب‌هاش رو بوسیدم، با وجود فاصله کم بینمون می‌تونستم  
لرزش تپله‌های عسلی رنگش رو ببینم...

پاهاش رو دور کمرم حلقه کرد و از گردنم آویزون شد:  
هاکان عزیزم، بیا بریم که حسابی دل تنگتم.

سرش رو بالا آوردم و بدون هیچ نرمشی بوسیدمش.

چنگ انداخت به کمرم و خودش رو بیشتر بهم فشرد، بدنش  
حسابی داغ بود.

تو همون حالت که توی آغوشم بود، بردمش تو اتاق و انداختمش روی تخت.

آروم آروم به طرفش رفتم، تاپ قرمزش رو در آورد

دستم رو روی دستش گذاشتم و آروم اما جدی گفتم: خودم درش میارم.

گوشه لبش رو گزید، صدای تپش بلند قلبش رو میشنیدم.

چنگی به پهلوش زدم و تو چشم های پر از هوشش خیره شدم، بازوی برهنه ش رو نوازش کردم و دستم رو تا روی سینه هاش کشیدم.

با صدایی مملوء از شهوت نالید:  
\_ هاکان دیوونه تم پسر.

با شیطنت زل زدم به چشم هاش:  
\_ می خوام بهت نشون بدم رابطه یعنی چی ترانه.

نوازش دست هام روی تنش بود و مهر بوسه هام روی جاجای بدنش.

قفسه سینه ش به شدت بالا و پایین می شد و این یعنی حسابی آماده ست.

خودم رو بین پاهاش تنظیم کردم و توی حرکت باهم یکی شدیم.

از شدت درد و با لذت رو تختی رو چنگ می زد، بعد از رسیدن هر دومون به آرامش، کنارش بی حس افتادم...

ترانه ملافه ای دور خودش پیچید و با وجود دردی که داشت نزدیکم شد، زیر گلوم رو بوسید و گفت:  
\_ خیلی عالی بود هاکان.

تو تنها کسی هستی که من رو تو اوج می بری.

لبخند تلخی بهش زدم و فکر کردم پس چرا من از بودن با ترانه به اوج لذت نمی رسم؟

موهام رو با حوله خشک کردم و نگاه دوختم به ترانه ای که با گوشیش ور می رفت:  
- ترانه موهاتو خشک کن.

بدن اینکه سرش رو بلند کنه جواب داد:  
\_ حال سشوار کشیدن ندارم.

جلو رفتم و سشوار رو برداشتم در حالی که موهای بلوندش رو سشوار می کردم، جز جز اندامش رو از نظر گذروندم، قد بلند و هیکل بی نقصیش اون رو مثل یک الهه زیبایی بی نظیر و قابل ستایش کرده بود، ولی من مردی نبودم که دلباخته زیبایی یک زن بشم.

ترانه فقط برام حکم یک معشوقه رو داشت که مهمون چند ساعته ی تختم بود، نه ملکه قلبم.

با به صدا در اومدن زنگ گوشی موبایلش، سشوار رو قطع کردم.

صدای فریاد بلند پدرش تا این طرف گوشی هم می رسید:  
ترانه معلوم هست کجایی؟  
ترانه با نگرانی دستش رو گذاشت روی گوشی و اشاره کرد  
ساکت باشم.

\_ وای بابایی خب معلومه اومدم خونه دوستم سارا.  
\_ تا این وقت شب؟

\_ آخه جشن تولدش بود، برای همین طول کشید.  
\_ زود خودت رو برسون خونه

\_ اوکی چشم بابایی

گوشی رو که قطع کرد، با عجله لباس هاش رو از روی  
تخت برداشت و شروع کرد به پوشیدنشون، در هین بستن  
دکمه مانتوش، با لحن همیشه لوس گفت:

\_ هاکانی فردا پایه ای بریم باغ لواسون؟  
شونه ام رو بالا دادم و در جوابش گفتم:  
\_ نه عزیزم، فردا کلاس دارم.

با چند گام بلند خودش رو رسوند بهم و گونه ام رو پر  
احساس بوسید: \_ اوکی هانی فعلا خداحافظ، حیف که زود باید  
برم.

لبخندی مصنوعی به چهره ی غمگینش زدم و گفتم: برو تا  
بابات کل شهر رو واسه پیدا کردن تک دخترش بسیج نکرده.  
بازوم رو نیشگون گرفت و چشمکی حواله ام کرد.  
سپس با عجله از آپارتمانم خارج شد.

با رفتنش نفس راحتی کشیدم و رفتم سراغ کامپیوترم تا روی  
طرح جدیدم کار کن

نازلی"

با حرص پفک رو توی دهنم فشار دادم و نگاهم رو دوختم به ارشیا ای که از توی کیفش جزوه هام رو در آورد و داد دستم: ممنون خانم صورتی.

لبخند خجولی زدم و در جواب گفتم: خواهش می کنم جناب رستگار.

با چندش نگاهش رو ازم گرفت، یهو دوزاریم افتاد با دندون های پفکی داشتم لبخند ژکوند تحویل پسر بدبخت می دادم.

سعی کردم با زبونم پفک رو از روی دندونم بکنم.

ارشیا با چهره در هم به حرکاتم نگاه می کرد، ابرو هاش از شدت انزجار جمع شده بود، ببخشیدی گفت و از کنارم دور شد.

دلم می خواست دو دستی تو سر خودم بکوبم، پاکت پفک رو پرتاب کردم سمت سطل آشغال و از بین بوته های کنار حیاط گذشتم، رفتم طرف مینا و سعیده.

جفتشون با دیدنم چشمکی زدن و گفتن: شیری یا روباه؟ با ناراحتی گفتم: هیچ، ریدم بابا پسره تا نیش باز شده و قیافه دوزاریم رو دید جزوه ها رو پس داد و پا گذاشت به فرار.

مینا با اخم کیفش رو برداشت و گفت: بی استعداد خاک تو سر، من بدبخت جزوه های عزیزم رو دادم بهت بلکه به واسطه اینا مخ ارشیا خان رو بزنی اون وقت خانم جلوی پسر به اون باکلاسی پفک نمکی می خوره!!!

سعیده کلاهش رو کشید پایین و آدامشش رو باد کرد: واقعا انتظار داشتی باکلاس ترین پسر دانشگاه، بیاد با این خیک استعداد که ابرو هاش مثل پاچه بز پر مو نخ بده و با هاش رل بزنه؟!

بغض کردم و روی نیمکت وارفتم، همیشه از اینکه هیکل چاقی دارم و صورتم زیر یک خرمن مو پنهانه ناراحت بودم ، حالا این سعیده هم ایرادم رو می کوبید تو سرم. مینا با دلسوزی کنارم نشست و به سعیده توپید: اولاً نازلی چاق نیست فقط ۷۰ کیلوست، ولی چون ۱۶۰ سانتی چاق نشون میده دوماً اگه یک اصلاح ساده بره مطمئنم چشم های آبی و موهای خرماییش دل هر پسری رو می بره. سعیده برو بابایی به جفتمون گفت و کوله پشتیش رو برداشت.

با دور شدنش، جوینمون صمیمی تر شدن. مینا\_ نازلی تو چرا منطقی با مادرت حرف نمی زنی؟ \_ یعنی برم به مادرم بگم، اجازه بده به ریخت و قیافم برسم ؟ تو که دختر عمومی مامان اکرم رو نمی شناسی، سرش بره اعتقاداتش نمی ره.

پوف کلافه ای کشید و دستش رو زیر چونه اش تکیه داد: کجای قرآن نوشته زیبایی جرمه؟ آرایشگاه رفتن جرمه، مگه نمی بینی شدی سوژه بچه های دانشگاه روت اسم گذاشتن، میگن نازلی لولو.

با خشم بلند شدم: بسه مینا تو می دونی خانواده من چجورین باز سرکوفت بزن، باز مته بذار رو خشخاش.

مینا\_ تسلیم بابا چرا جوش میاری. الان کجا میری؟ \_ با استاد کیانفر کلاس دارم.

مینا\_ اوه اوه! پس گاوت زایده، برو تا دیر نکردی.

هاکان"

با جدیت از ماشین پیاده شدم و قفل مرکزی رو زدم.

نگاهی به حیاط سر سبز دانشگاه انداختم.  
نگهبان با دیدنم نیم خیز شد و سلام داد، سری تکون دادم و  
از کنارش گذشتم.

با گام هایی سنگین رفتم سمت کلاس از دور نازلی صورتی  
رو دیدم که با اون هیکل تپش با عجله سمت کلاس می  
دوید. شبیه نون همگر بود، شاگرد زرنگی بود اما زیادی  
گیج می زد.

پشت سرش رفتم سمت کلاس، با حس اینکه کسی پشتت  
برگشت ستم و وقتی دیدم، هین بلندی از سر ترس کشید و  
هیكلش رو کوبوند به در: اِ وَا سلام استاد کیانفر  
با جدیت گفتم: سلام خانم بنفشی.  
\_ صورتی استاد.

تک خنده ای کردم و گفتم: برو تو کلاس.  
چشمی گفت و عین توپ قل خورد سمت کلاس.  
سری تکون دادم و وارد شدم، همه بچه ها ایستادن و سلام  
دادن.

پشت میز که نشستم، نگاهم خورد به صورتی که روی اولین  
صندلی نشسته بود و با عینک ته استکانی، زل زده بود به  
تخته، قیافه ش خیلی سوژه بود، با اینکه عادت به شوخی و  
رو دادن به دانشجو ها رو نداشتم اما امسال حسابی با این  
صورتی جو کلاس رو شاد می کردیم.

با اخم صداس زدم: صورتی  
\_ بله استاد؟

\_ بیا پای تخته، این مسئله خوراک خودته!  
یکی از مزه پرون های کلاس صداس بلند شد: استاد همه  
چیز خوراک صورتیه، وگرنه انقدر افزایش وزن نداشت.  
صورتی تو خودش جمع شد و با لرزش جلو اومد، حس می  
کردم بغض کرده.

بی تفاوت روی صندلی نشستم و منتظر موندم مسئله رو حل  
کنه  
ترانه"

ساعت رو نگاه کردم، الان دیگه کلاسش تموم شده از به  
سمت دفتر اساتید رفتم و رو به روی اتاقی که سر درش  
نوشته بود دفتر استاد کیانفر ایستادم.  
سرفه ای کردم و در زدم، صدای بمش بلند شد: بله

\_ هاکان جان، ترانه ام.  
در باز شد، هاکان با کت و شلوار شیک اومد استقبال:  
عزیزم اینجا چی کار می کنی؟

\_ اومدم استقبالت عزیزم دیگه.  
خم شد و محکم لب هام رو بوسید، همیشه همین بود گرم و  
عاشق.

لبخند خوشگلش با اون چال روی لپش حسابی دلبری می کرد  
، انگشتم محکم فرو کردم تو چاله لپش.

قهقهه ای زد و سرش رو عقب برد: چی کار می کنی ترانه  
!؟

\_ چرا خدا از این چاله لب های خوشگل بهم نداد؟ دستش  
رو نوازش وار روی تنم کشید و با لحن هوس آلودش گفت:  
عوضش تو کلی زیبایی داری که قابل ستایشه بانو



تب دار نگاهش کردم، دلم می خواست الان خونه بودیم: تا کی اینجایی؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: تا ۶ کلاس، ولی حسابی دلم هوس شیطونی کرده.

لبم به خنده کش اومد، سرم رو بلند کردم و زیر گلوش نفس کشیدم.

کاش الان خونه بودیم.

دستش رو برد پشت کمرم، از مانتو بالاتر رفت.

قفل لباس زیرم رو باز کرد، دستش رو کشید جلو.

این هلو های من رو کجا قائم کرده بودی؟

دکمه های پیراهنم رو یکی یکی باز کرد نگاهش مملوء از حس خواستن بود.

سرم رو بلند کردم و زیر گلوش رو گاز ریزی گرفتم.

لبش رو محکم گاز گرفت و گفت: نگاه نگاه چه دختر بی حیایی؟

بازی در نیار هاکان تو که از خداته.

خم شد زبونش رو کشید روی لبم و سپس انگشتش رو نوازش وار روی گونه م کشید:

این همه دلبری توی وجود بانوی من جمع شده

از دیدن نگاه براقش به وجد اومدم و لب هام رو گذاشتم روی لب هاش، دست های اونم توی تنم می لغزید.

توی حال خودمون بودیم که تلفن اتاقش زنگ خورد.

ازش فاصله گرفتم، گوشی رو جواب داد؛ خیلی جدی با فرد پشت تلفن حرف می زد.

با قطع کردن گوشی نگاه کلافه ای بهم انداخت و گفت:

یک جلسه مهم پیش اومده.

سپس در حالی که جای رژ لبم رو از روی صورتش پاک

می کرد با دلجویی گفت: شب میام دنبالت جبران می کنیم.  
\_باشه عزیزم اشکال نداره  
آبخند مصنوعی زدم و با اکراه از هم جدا شدیم.

نازلی"

گاز محکمی از ساندویچ توی دستم گرفتم و زل زدم به جزوه هایی که از استاد یادداشت کرده بودم، بار دهمی بود که می خوندمشون.

استاد کیافر خیلی سخت گیر بود و تو امتحان مو به موی یک مطلب رو ازت می خواست.

با شنیدن صدای حرف زدن مینا و سعیده سرم رو بلند کردم و گفتم: سلام

مینا میز رو عقب کشید و نشست کنارم: سلام عشقم سعیده هم لپم رو محکم کشید و گفت: سلام تپلی خاله. اخم کردم و گفتم: مینا من تپل نیستم، فقط یکم اضافه وزن دارم...

سعیده خندید و ساندویچم رو از دستم قاپ زد: صورتی تو چاقی با حقیقت کنار بیا....

مینا حرصی کوبید تو بازوی سعیده و اجازه نداد بیشتر زبون بریزه.

مینا\_ راستی نازلی امشب خبریه خونتون؟

\_نه چه خبری، چه طور؟

سعیده گازی از ساندویچم زد و گفت: به به همبرگر پنیری.

دندون هام رو بهم ساییدم و گفتم: کوفتت بشه.

مینا پوفی از کلافگی کشید و در ادامه حرفش گفت: مامانت همه رو دعوت گرفته، چه طور بهت نگفته؟

\_ نمی دونم، شاید دیده درس هام زیاده نخواستہ بهم فشار بیاد.

با تردید گفتم: همه یعنی عمو مهرانم هست؟  
مینا\_ منظورت از عمو مهران، مهرباب پسرشه دیگه؟  
خجالت زده جواب دادم: آره.  
سعیده یک تیکه از خیارشور رو آورد بیرون و گفت: ببین تو رو خدا خیارشو کپک زده میندازن تو ساندویچ.  
مینا نیشگونی از پهلوی سعیده گرفت و خطاب به من گفت:  
بیا خونمون یک دست لباس خوب بهت بدم ببینم این مهرباب خان امشب حرکتی می زنه!!!  
\_ وای دستت درد نکنه مینایی.

هاکان"

یک محکمی به سیگار توی دستم زدم و دودش رو فوت کردم تو صورت نگاری که با شیفگی بهم زل زده بود.  
هیچ چیز مثل یک بعد از ظهر بارونی، کنار شومینه وقتی زل زدی به تراس و داری سیگار دود می کنی، نمی تونست آرامش بخش باشه.

تنها وجود نگار بود که به بعد از ظهر پاییزیم گند می زد.

\_ هاکان همیشه انقدر بی تفاوت نباشی!  
سیگار نیم سوخته رو گذاشتم توی ظرف مخصوصش و پای راستم رو گذاشتم روی میز رو به روم.

\_ هاکان با توهستم ها!  
با آرامش برگشتم سمتش و یک تای ابروم رو بالا دادم:  
نسبت به چی بی تفاوتم.

نگار با بغض لب هاش رو گاز گرفت و جواب داد: نسبت به من نسبت به رابطه مون!

دستم رو قلاب کردم به پشت گردنمو با بیخیالی ذاتیم جواب دادم: رابطه ای وجود نداره!

نگار همه التماسش رو ریخت توی نگاهش: هاکان داری با هام شوخی می کنی؟

دست انداختم دور کمرش و به خودم نزدیکش کرد و خیلی جدی گفتم: نه عزیزم، حس می کنم دیگه برام تکراری شدی. لب هاش رو بدون حس بوسیدم و زیر گوشش گفتم: توی بازی زندگیم، توی مهره ی سوخته ای نگار.

چونه اش از بغض لرزید، دستش رو مشت کرد و با بیچارگی نالید: مگه چی کمت گذاشتم که این طوری میگی؟ نگاهم رو به چشم های درشت و قهوه اش گره زدم، نسبت به ترانه خیلی زیبا تر بود ولی یک چیزی کم داشت اونم غرور بود؛ خیلی جدی در جوابش گفتم: تو یک طعمه ی راحت بودی برام نگار، و الان حتی یک میلی بهت حس تعلق خاطر ندارم.

نگار با بغض از جا بلند شد، بدنش از شدت خشم می لرزید، چقدر دیدن حال و روزش بهم آرامش می داد. برگشت به سمتم و خیلی جدی گفتم: هاکان خان فکر نکنی پسر واسم کمه، اشاره کنم از در و دیوار پسر برام می ریزه.

سری به نشونه تاسف تکون دادم. نگار بینی عملیش رو که حالا از شدت گریه قرمز شده بود، بالا کشید.

با گاز گرفتن لب هاش سعی داشت بغضش رو مهار کنه. بی تفاوتی من رو که دید؛ دوباره جوش آورد و با اون صدای جیغش روی اعصابم سر سره بازی کرد:

\_ فکر کردی چی، من به راحتی بیخیال این ماجرا میشم؟ نه

خیر کور خوندی آبروت رو میبرم، همون جوری که من رو  
خورد کردی زیر پام لهت میکنم آقا هاکان؛ بشین و ببین.  
پوزخندی زدم و دستم رو به حالتی که انگار دارم مگسی رو  
دور می کنم تکون دادم.  
با حرص کیف چرم قهوه ایش رو برداشت و با گام های  
سنگین به طرف در رفت.  
حتی به خودم زحمت ندادم رفتنش رو دنبال کنم، در رو با  
تمام زورش بهم کوبید

صدای تلق تلق پاشنه بوت هاش رو از تو راهرو شنیدم،  
خیالم از بابت رفتنش خلاص شد...  
واقعاً برام بی اهمیت بود، اون فقط حکم یک دستمال کهنه  
استفاده شده رو داشت، که بعد مصرف انداختمش تو سطل  
آشغال دهنم.  
دلم هوس قهوه کرد، رفتم و تو آشپزخونه و مشغول درست  
کردنش شدم که صدای گوشیم بلند شد.  
با دیدن اسم ترانه لبخندی به تلخی قهوه تو دستم زدم و  
جواب دادم:

\_ سلام ترانه جان.

صدای پر حرارتش بلند شد:

\_ سلام شوهر خوشگل خودم چه طوره؟

بی حوصلگیم رو پشت نقاب شیطنت پنهان کردم: خوبم بیبی،  
کار خاصی داری ترتری خانم؟

\_ راستش شب یک پارتی توپ دعوت شدم که باید تو هم  
همراهم بیای.

\_ این باید رو کی تعیین میکنه ترانه؟

ترانه مکث کرد، تو مدت آشناییمون تونسته بود قسمتی از

عادت های من رو یاد بگیره و در واقع قلق من دستش بیاد،  
البته بخشی از عاداتم رو!

\_ ببخشید هاکان می دونم بدت میاد برات تعیین تکلیف کنن،  
ولی من خیلی دلم می خواد تو این جشن شرکت کنم،  
خواهش می کنم بیا!

جرعه ای از قهوه تو دستم خوردم و تکیه زدم به کابینت  
آشپزخونه:

\_ باید ببینم ترتری جون، اگه تا شب حال داشتم حتما میام.  
صداش دوباره شاد شد:

\_ وای ممنونم هاکان! کاش الان اینجا بودی انقدر ماچت می  
کردم که بی هوش بشی.

مردونه خندیدم و در جوابش گفتم:

\_ پس خوبه اونجا نیستم، وگرنه حسابی تفی میشدم.  
با عصبانیت مصنوعی جیغ کشید: گمشو هاکان.

خندیدم و گوشی رو قطع کردم.

هنوز لبخند روی لبم بود، اما خبری از شادی درونم نبود،  
گاهی آدم ها خیلی می خندن، خیلی شاداب و شر شورن اما  
این فقط پوسته ی اون هاست و درونشون پر از تاریکی، پر  
از سرما، منم جز همون دسته آدم ها بودم.

عاشق می شدم، می خندیدم، غصه می خوردم، اما همه این  
حالت ها پوسته ظاهره بود، من از درون یخ زده بودم.

بارون شدت بیشتری گرفت، صندلی محرکم رو گذاشتم پشت  
پنجره و بهش تکیه دادم و به نم نم بارون خیره شدم، شروع  
کردم به مرور کردن شریک های جنسیم تو این ۱۰ سال،  
همه مدل دختری توی لیست سیاهم وجود داشت، گذشتن  
ازشون برام مثل آب خوردن راحت بود و بازی با  
احساساتشون یک نوع تفریح، این شیوه و شگرد من بود؛ من

یک دون ژوان بودم...  
نازلی"

نگاهی به تیپ خودم توی آینه انداختم، یک دست کت شیک  
قهوه ای و ساپورت مشکی.

رژ لب کالباسی هم روی لب های درشتم کشیدم، خیلی  
خوشگل شده بودم دائم تو دلم خدا خدا می کردم مامان گیر  
نده بهم.

حرکت کردن تو اون لباس تنگ برام سخت بود، اما به  
خوشگل شدن بعدش میرزید.

با صدا زدن های مامان از اتاق خارج شدم و رفتم تو  
آشپزخونه.

مامان مشغول چایی ریختن واسه مهمون ها بود برگشت  
سمتمو با دیدنم کفری زد تو صورتش و گفت: این چه سر  
شکلیه واسه خودت ساختی؟

نگاهی به لباس هام انداختم و گفتم: مگه چشه؟

تنگه خیلی شرم آورده همچین چیزی رو پوشیدی.

نازنین خواهرم که مشغول چیدن شیرینی ها بود، یک سینی  
چای دستم داد و گفت:

نازلی جان چایی ببر واسه مهمون ها.

گونه م رو بوسید و اشاره کرد برم.

به سختی سینی چای رو بردم تو پذیرایی و یک دور تعارف  
کردم، جلوی مهرباب که رسیدم دست و پام رو واقعاً گم  
کردم.

حالا انگار اومده خواستگاریم که انقدر من گیج می زدم.

مهرباب یک نگاه مهربون بهم انداخت و چایی رو برداشت و  
خیلی خودمونی گفت:

به به این چایی از دست شما خوردن داره.

گونه هام از شدت خجالت قرمز شد، که از دید چشم های تیز بینش دور نمود و لبخندش رو کش دار تر کرد. وقتی کار پذیرایی تموم شد، خودم رو رسوندم به تراس خونه و دستم رو گذاشتم روی قلبم. هنوز صدای تعریف و تمجید مهرباب تو گوشم بود؛ یعنی اونم عاشقم شده؟ یعنی به زن عمو میگه بیان خواستگاری؟ با این فکر خون دویید به صورتم، دستم رو گذاشتم روی قلبم که تالاپ تالاپ صدا میداد

تا پایان مهمونی من بودم و نگاه های زیر زیرکیم به مهرباب.

مهرباب جوان خوش سیما با قد و هیکل رو فرم بود، کنار عمو هم تو فروشگاه کار می کرد و درآمد خوبی داشت، آرزوی هر دختری که بتونه به مهرباب دسترسی پیدا کنه. تو دلم دعا می کردم زن عمو من رو واسه پسرش خواستگاری کنه، آخه حرف زن عمو خیلی برو داشت.

با رفتن مهمون ها من و نازنین خواهرم عین اسب عصاروی شروع کردیم به تمیز کردن ریخت و پاش مهمون ها شستن ظرف ها.

\*\*\*

دستش رو پشت کمرم حلقه کرد و لب هاش رو با زبون خیس کرد.

لب های خیشش رو گذاشت کنار لاله گوشم و لب زد: بالا خره اومدی تو چنگ خودم دختر کوچولو. تقلا کردم آزاد بشم اما اون محکم گرفته بودم و با دست دیگه اش لباس تو تنم رو جر داد.



از شدت ترس نفس نفس می زدم، همه تنم از ترس می لرزید.

ار برخورد لب های خیس با پوست بدنم مور مور می شد. صورتم رو با چندش جمع کردم و شروع کردم جیغ کشیدن و تقلا کردن دستش رو گذاشت روی دهنم و کش دامن رو پایین کشید.

پاهام رو با ترس جمع کردم و سعی کردم خودم رو نجات بدم.

با صدای جیغ بلندی که کشیدم از خواب پریدم. با کسلی رفتم سمت روشویی و مشغول شستن دست صورتم شدم، وقتی یاد خواب دیشب میوفتم حالم بهم می خوره. یعنی اون مرد ناشناس تو خوابم کی بود که... سرم رو تکون دادم تا از فکر دربیام.

نگاه غمگینی به تصویر خوردم توی آینه انداختم و چشم هام رو بستم. اگه مامان اکرم اجازه می داد من فقط کمی آرایش کنم و از این حالت شلختگی در بیام، الان تو بین همکلاسی و فامیل سوژه نبودم.

حیف مامان بود عقاید پوسیده قرون وسطایی خودش!... از روشویی خارج شدم و نازنین رو دیدم، خواهر بزرگترم که صد البته از دید مامان عاقل تر از منم بود. نازنین با دیدنم لبخند خوشگلی روی لب های قلوه ایش نشوند و اشاره کرد به میز صبحانه:

نازلی جان ناشتا نری دانشگاه ها درست رو نمی فهمی. نگاه چندش انگیزی به پنیر و نون سنگک انداختم و گفتم:

\_ می دونی من صبحانه دوست ندارم.

در حالی که داشت چابیش رو هم می زد جواب داد:

\_ اشکال نداره حداقل یک لیوان شیر بخور، در ضمن صبحانه نخوردن بیشتر آدم رو چاق می کنه.

شونه ای بالا انداختم و برای بسته شدن دهن نازنین یک لیوان شیر رو به زور سر کشیدم.

\_ راستی نازلی عصر زود برگرد قرار با مهرباب بریم مهمونی.

گردنم رو سری به طرف نازنین چرخوندم، جوری که رگ به رگ شد:

\_ مهمونی مختلط؟

نازنین اشاره کرد ساکت باشم سپس گفت:

\_ هیس! آره مهرباب از این جور مهمونی ها زیاد میره قرار امشب من و تو رو هم ببره.

انقدر از شنیدن این خبر خوشحال شدم، که بی توجه به باقی حرف های نازنین با دستپاچگی گفتم:

\_ باشه باشه بهش می گم.

بعد با عجله رفتم تو اتاق که برای کلاس بعد از ظهر حاضر بشم

هاکان"

به سمت اتاق اساتید می رفتم که یکی از دخترای شیطان دانشگاه جلوی راهم سبز شد و با لوندی اسمم رو صدا زد:

\_ استاد کیانفر

کیانفر رو انقدر لوس و کشیده گفت که دلم بهم خورد، با جدیت زل زدم بهش و گفتم:

\_ بله کاری داشتی؟

قوی به گردنش داد و سینه های برجسته ش رو بیرون داد ، تا بیشتر جلوه کنه.

\_ استاد راستش اومدم برای نمره ی درس برنامه نویسی ازتون یک درخواستی بکنم.

با بی حوصلگی گفتم: بفرمایید!

\_ استاد شما این نمره رو به من زیر ۱۰ دادید اگه لطف

کنید یک نمره اضافه بهم بدید « گوشه ی لبش رو گاز گرفت و چشمکی زد» جبران می کنم حتما!  
پوزخندی به عشوه شتری دختره زدم و با جدیت گفتم: فکر کردی با خر طرفی دختره ی هرجایی؟ من انقدر گدا گشنه نیستم که با چارتا چشمک و عضوه شتری جناب عالی نمره مفت به کسی بدم، دفعه بعد تو کلاسام ببینمت کارت رو می کشونم حراست.

دختره که بادش خالی شده بود و حسابی ترسیده بود با من گفت: استاد به خدا من من ...  
انگشتم رو گذاشتم روی لبم: هیس بسه صدات رو نشنوم.  
دختره با بغض ازم فاصله گرفت و رفت سمت در خروجی سالن.

پوزخندی تو دلم زدمو گفتم: احمق کوچولو فکر کرده من با هر دختری می پرم، اون نمی دونه شگرد من جذب کردن دخترای دست نیافتنی هر چقدر دست نیافتنی تر جذاب تر...  
به محض رسیدن به اتاق کارم تلفن زنگ خورد، با دیدن شماره استاد محمدی مدیر گروه رشته رباتیک گوشه ابروم رو بالا دادم:

— یعنی استاد با من چی کار داشت؟!!!  
نازلی"

سر کلاس نشسته بودم و ناخنم رو می جویدم ذهنم همش درگیر شب بود، با ورود استا کیانفر همه به احترامش ایستادیم.

اکثر دخترای دانشگاه برای استاد کیانفر جون می دادن، اما شایع شده بود استاد خیلی مقیده و تا حالا به کسی پا نداده.  
تنها چیزی که راجع بهش می دونستم این بود که خیلی مغروره و دکترای آی تی داره و استاد برنامه نویسی ماست.

با دیدن نگاه پر جذبه ش روی خودم، دستپاچه سلام کردم.  
پوزخندی به تابلوبازی من زد و نشست روی صندلایش.  
توی فکر بودم که با سقلمه سعیده تو پهلوم به خودم اومدم و  
برگشتم طرفش:

\_ چته پهلوم رو سوراخ کردی؟

سعیده \_ استاد دو ساعته صدات می زنه کجایی عمو؟  
با عجله سرم رو برگردوندم طرف استاد و گفتم:

\_ بله استاد با من بودید؟

\_ کیانفر سری به نشونه تاسف تکون داد و گفت:

\_ بله ظاهراً تنها شما خانم صورتی هستید؟!

سر به زیر جواب دادم:

\_ ببخشید استاد حواسم نبود.

\_ آخر ساعت شما و اون چند نفری که نام بردم توی کلاس  
بمونید کار مهمی باهاتون دارم

با خوش حالی کوله پشتیم رو پرت کردم روی زمین و پریدم  
توی خونه و با صدای بلند جیغ کشیدم:

\_ نازنین ابجی جونم.

مامان پشت میز نشسته بود و سبزی پاکمی کرد، لباس کهنه  
ای تنش بود و سیبیل های پشت لبش بد جور تو ذوق می زد  
یادمه یک بار از قول معلم دینیمون شنیدم زن باید برای مرد  
خونه ش جذاب باشه وگرنه زنی که شوهرش رو نا دیده می  
گیره و براش آراسته نمی کنه مورد لعن خداست اما مادر  
معتقد بود آرایش و زیبایی قرتی بازی و جنگ با خداست،  
انگار از دین فقط گریه کردن و حجاب گرفتن فهمیده بود، با  
دیدنم اخم کرد و گفت:

\_ استغفرالله دخترم، مغزت تکون خورده؟

سرمو تکون دادم تا از فکرش در بیام، بی خیال توپ و

تشره‌اش پریدم طرفش و صورت خسته لش رو بوسیدم:

\_ وای مامان اگه بدونی چی شده!

مامان جای بوسه ام رو پاک کرد و گفت:

\_ چی شده؟ خواستگار پیدا کردی؟

آخمی به حرف بی ربطش کردم و گفتم:

\_ تیم بازی سازیمون توی مسابقات ملی اول شده، این یعنی بزرگترین افتخار دانشگاه.

مامان که چیزی از حرف هام متوجه نشده بود، شونه ای با لا انداخت و رفت سمت آشپزخونه.

ولی نازنین با خوشحالی از اتاقش خارج شدو محکم بغلم گرفت.

\_ ایول بهت باهوش کی بودی؟

\_ وای نازی نمی دونی که قرار با یک گروه هکر حرفه

ای این بار روی ساخت نرم افزار امنیتی کار کنم، از وقتی شنیدم دارم بال در میارم.

نازنین لبش رو کش داد و با شادی گفت:

\_ آجی نخبه خودمی، منم یک سورپرایز واسه امشبت دارم. با تعجب گفتم: چی؟

دستم رو کشید و بردم طرف اتاق مشترکمون.

نازنین فقط ۲ سال ازم بزرگتر بود اما چهره ملیح و روابط

اجتماعی خوبش اون رو به محبوب ترین دختر فامیل بدل کرده بود، چیزی درست بر عکس من بود.

وارد اتاق شدم و به جایی که نازنین اشاره کرده بود نگاه

کردم، با دیدن یک کت و دامن شیک قهوه ای با سایز مناسب من فهمیدم نازنین فکر لباس شب مهمونیم هم بوده و

یک دست لباس شیک واسم سفارش داده.

با چشم هایی که انگار توش چلچراغ روشن کردن به نازنین

چشم دوختم و با بهت گفتم:

\_ نازنین جونم.  
\_ بله نازلی تپلی خودم.  
از گردنش آویزون شدم و محکم گونه ش رو بوسیدم:  
\_ تو بهترین آجی دنیایی.  
یهو یاد صورت پر مو و قیافه بی ریختم افتادم و غمباد گرفتم.  
نازنین سقلمه ای به پهلوم زد و گفت: \_ چت شده بچه؟  
\_ آجی با ابروهای پاچه بزی و سیبیلیم چی کار کنم.  
نازنین نگاه نگرانی به در انداخت و اشاره کرد ساکت باشم.  
سپس با صدای آهسته گفت:  
\_ امروز دور از چشم مامان وکس خریدم، الان بشین صورتتو درست کنم تا شبم از اتاق بیرون نیا، بعد به بهونه جشن تولد مینا از در پشتی میزنیم بیرون.  
با نگرانی گفتم:  
\_ اگه بفهمه قشقرق میشه، بعدم به بابا میگه کلا مهمونی بی مهمومی.  
از کلافگی پوف کشید و گفت:  
\_ نترس بچه فقط کافیه تا شب جلو چشمش آفتابی نشی اوکیه؟  
لبخندی از سر دلهره زدمو شونه ام رو بالا دادم:  
\_ ببینیم چی میشه!

ترانه"

توی وان دراز کشیدمو آب گرم رو باز کردم وقتی آب رسید به زیر گلوم، بدنم رو ریلکس کردم و ذهنم رو پرواز دادم سمت هاکان، تنها مردی که با اون نگاه شبرنگ جذابش من مغرور ترین دختر خانواده رو مجذوب خودش کرده بود.

دوست کامران دوست پسر سابقم بود، که توی مهمونی دیدمش و شیفته رفتار موقر و جذبه ش شدم. خیلی سخت بهش اجازه داد تو قلبم نفوذ کنه، اما حالا تنها پادشاه قلبم خودشه و بس. هر زمان یاد عشق بازی هایی که با هم تجربه کردیم میوفتم تنم گر می گیره.

دست های خیس رو روی سینه های برجسته ام حرکت دادم و فرض کردم اگه هاکان اینجا بود چجوری با نوازش های سحر آمیزش من رو به اوج آسمون ها می برد. به یاد رابطمون نفسم به شماره افتاد" کاش هاکان اینجا بود و بازم با هم عشق بازی داشتیم"

با فکر به هاکان تنم مثل آتیش داغ شد. این روز ها هاکان خیلی ازم دوری می کنه باید با سلاح زنونه ام جذبش کنم .

تو افکارم غرق بود که متوجه گذر زمان شدم تن داغم رو به خنکای آب سرد سپردم و بعد دوش گرفتم و پوشیدن لباس برای رسیدن به ساعت ۸ شب و زمان مهمونی لحظه شماری کردم.

مهمونی خونه ی یکی از رقیب های کاری هاکان بود، چیز زیادی ازش نمی دونستم جز اینکه طرف خیلی پولداره.

وقتی اومدم بیرون رفتم سر کدم و به انبوه لباس های آویزون تو کدم خیره شدم، صدای آواز خوندن پدر از پایین میومد هوف برای مهمونی امشب حتما باید بهش جواب پس می دادم.

بی خیال شونه ای بالا انداختم و دست بردم سمت تاپ آبی کاربنی زیبایی که مادر برام از سفر فرانسه فرستاده بود

بهترین انتخاب برای امشب همین لباس بود...  
با زدن رژ لب سرخ آرایشم رو تکمیل کردم.  
نگاهی به تاپ آبی کاربنیم نیم تنه و دامن کوتاه مشکیم  
انداختم و لبخند عمیقی زدم، هاکان می گفت عاشق سلیقه من  
تو لباس پوشیدنه.  
آویز های نگین دارم رو به گوشم انداختم و جلوی آینه قدی  
تو اتاقم چرخ زدم.  
تیبیم از هر لحاظ عالی بود، به قول هاکان یک لیدی س  
کسی به تمام معنا.  
با شنیدن صدای تک زدنگ موبایلم، پالتوی چرمم رو تن  
کردم و رفتم جلوی در.  
هاکان با سانتافه مشکی جلوی در پارک کرده بود با دیدنم  
چشم هاش از خوشی برق زد و در ماشین رو باز کرد.  
\_ سلام به لیدی ترانه ی خودم.  
لبخندم رو کش دادم و گفتم:  
\_ سلام به مرد جذابم.  
مردونه خندید و روی دستم بوسه زد.  
تو ماشین جا گرفتم و رفتیم سمت مهمونی یا بهتر بگم پارتی  
امشب.  
با ورود به خونه مجلی که متعلق به دوست هاکان بود از  
تعجب دهنم باز موند: یک خونه بزرگ و مجلل با دیزاین  
فوق العاده شیک.  
جلوی در مرد کت و شلواری که خدمتکار بود با احترام جلو  
اومد و پالتوی من و هاکان رو گرفت سپس اشاره کرد سمت  
یکی از میز ها و گفت: جایگاه شما اونجاست آقای کیانفر.  
هاکان تشکری کرد و دستش رو دور بازوم حلقه.  
از بین انبوه جمعیت که گذشتیم، بوی مشروب و دود سیگار  
قاطی شده بود.



اینجور مهمونی ها در سطح من و هاگان نبود ته دلم دوست  
نداشتم اینجا باشم وجود هاگان تنها دلگرمیم بود..  
کنار هاگان نشستم و منتظر موندم باقی دوست های  
مشترکمون هم برسند.

سارینا، شهرام، رامین و شیرین چند دقیقه بعد از ما رسیدن.  
هر چهار نفر از دوست های مشترک من و هاگان بودن.  
با پخش صدای موزیک ملایم، همه زوج ها رفتن به وسط سد  
الن و شروع کردن به رقصیدن.

موزیک لایت و نورپردازی ملایم واقعا باب میلیم بود، با  
خوش حالی دست هاگان رو گرفتم و گفتم:

میای بریم برقصیم؟

هاگان سری تکون داد و از جا بلند شد، با هم به سمت  
جایگاه رقص رفتیم...

دست هاگان دور کمرم حلقه شد، سرش رو تو گودی گردنم  
فرو کرد و با احساس زیر گوشم لب زد:

امشب برات یک سورپرایز دارم دختر کوچولوی حش-ری.  
با کنجکاوی نگاهش کردم:

چه سورپرایزی؟

لب هاش رو کش داد:

صبرت باشه «چشمکی خبیثی زد» به موقعش متوجه میشی.  
با هدایت دست هاگان شروع کردم به چرخیدن، بی اختیار  
سنگینی نگاهی رو حس کردم، وقتی تو جمعیت دنبال صاحب  
نگاه گشتم رسیدم به مرد درشت هیكلی که تو سایه ایستاده  
بود و از جام شراب توی دستش می نوشید.

نگاه مرد تیز و آزاردهنده بود و دقیقاً من و هاگان رو  
نشونه گرفته بود.

با حس داغ شدن لب هام نگاه از مرد مرموز گرفتم و  
حواسم رو دوباره به هاگان دادم.

نازلی"

مهران ساعت ۹ اومد دنبالمون، گذشتن از صد مامان و بابا خیلی سخت بود که با هوشمندی مهرباب و نازنین به خیرگذشت.

من و نازنین روی صندلی عقب نشستیم، مهرباب از آینه جلو نگاهی بهمون انداخت و با ناراحتی گفت: \_ شبیه راننده آژانسم ؟

نازنین لبخند خجولی زد و گفت: \_ اختیار دارید!!!  
چشم های قهوه ایش رو ریز کرد و خیلی جدی گفت:  
\_ بفرمایید جلو پس.

نازنین نگاهی بهم کرد و زیر لب آروم گفت:  
\_ تو برو من خجالت می کشم.

تا در باز کردم، که برم جلو حس کردم لبخند مهرباب خشکید.

نگاه مرددی به نازنین کردم که با چشم بهم فهموند برم جلو. با بی خیالی شونه بالا دادم و رفتم صندلی جلو نشستم. مهرباب کمی بعد از فاز غم خارج شد و شروع کرد به شوخی کردن، الحق که خیلیم بیمزه شوخی می کرد ولی برای من و نازنین که خیلی محدود بودیم همین شوخی ها و گردش ها کلی ارزش داشت.

یک ساعتی توی راه بودیم که، جلوی یک باغ بزرگ حوالی لواسون ماشین رو نگه داشت.

با تعجب نگاه انداختم به باغ و ماشین های با کلاسی که توی کوچه پارک شده بود:

\_ مهرباب مهمونی اینجاست؟

نازنینم با ابرو های بالا رفته گفت:

\_ اصلا بهت نمیومد از این دوست ها داشته باشی.

مهرباب بادی به غیغب داد و گفت:

اختیار دارید دختر عمو ها، من تازگی ها با آقا کامران آشنا شدم، صاحب این باغه و مدیر یک شرکت خیلی بزرگ. نازنین\_ اون وقت به چه مناسبت دعوتت کرده اینجا؟  
مهراب شونه بالا انداخت و گفت: نمی دونم والا این میلیاردرها به هر بهونه ای مهمونی می گیرن، هر دفعه هم یک اسمی داره این مهمونیم تاکید کرده بود با دوست دخترم پیام.

سپس نگاه عمیقی به نازنین انداخت و لبخند زد، حسابی تو پرم خورد، سرفه مصنوعی کردم و جدی گفتم: یعنی من اینجا اضافیم؟

مهراب با مهربونی لپم رو کشید و به شوخی گفت:  
\_ نه جانم تو نون زیر کبابی.

منظورش رو گرفتم، تو یک لحظه حس کردم شکست عشقی سنگینی خوردم، نظر مهراب سمت نازنین بود و من خوش خیال تو ذهنم باهاش تا مرحله عروسی هم پیش رفته بودم.  
با اشاره سرش از ماشین پیاده شدم، با دیدن دوباره باغ مجلل و اتفاقاتی که قرار بود برای اولین بار تجربه کنم شکست مکست رو بی خیال شدم و با خوشحالی وشگن زدم:  
\_ چه شبی بشه امشب.

نازنین که هنوز تو شک ابراز علاقه غیر مستقیم مهراب بود، با گونه های تب دار گفت:

\_ زیاد شیطنت نکن آجی جان، درسته چشم مامان دوره ولی یادت نره اینجور مهمونی ها خیلی خطرناکه.

مهراب\_ نازنین راست میگه نازلی، منم اینجا تازه واردم میترسم اتفاقی براتون بیوفته پس از کنار من جم نخورید.  
پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

\_ باشه بابا بچه که نیستم خیر سرم ۲۰ سالمه، حواسم هست.  
با هم به سمت باغ رفتیم، غافل از اینکه بدونیم سرنوشت چه

شب پر ماجرای رو برامون رقم زده  
هاکان"

نمی دونم چندتا پیک از مشروبم رو خورده بودم که با  
شنیدن صدای شهرام از فکر در اومدم.  
شهرام خطاب بهم گفت:

\_ پسر انقدر مشروب نخور، تو همین طوری هم ناراحتی  
معه داری می خوای خودت رو بکشی؟  
با بی خیالی شونه بالا انداختم:

\_ پارتی بی مشروب، مثل غذای بی نمک نمی چسبه.  
دستی روی شونه م گذاشت و گفت:

\_ لاقل مست نکن، اینجا مهمونی بزرگترین رقیبت کامرانه،  
نمی خوای که از مستیت سوء استفاده کنه؟  
سری به نشونه تفهیم تکون دادم و نگاهم رو چرخ دادم به  
سمت مهمون ها.

با دیدن دختر تپل و مو بوری که کنار یک زوج جوان  
ایستاده بود چشم هام چهارتا شد، نازلی صورتی اینجا چی  
کار می کرد؟ این دختر که اهل این برنامه ها نبود!!!  
حرکاتش رو زیر نظر گرفتم، خیلی بهت زده بود میشد حدس  
زد بار اولیه که تو همچین مهمونی شرکت کرده.

پوزخندی به لباس پوشیده و موهای ساده ی پریشون دورش  
زدم و تو دلم گفتم" جون به جونش کنن، تابو و سوژه ست"  
دختر کناریش خیلی شبیه خودش بود با این تفاوت که لاغر  
تر و شیک پوش تر بود.

با نشستن دستی روی شونه ام دست از دید زدن نازلی  
صورتی برداشتم و به عقب برگشتم.

صاحب دست کامران کیافر پسر عمو و بزرگترین رقیب  
کاری من بود.

با دیدنم پوزخند کجی زد و گفت:

به به هاگان خان، مهمونی ما رو منور فرمودید.  
تلخ خندی در جواب حرف هاش زدم و با نفرت نگاهش  
کردم، پست تر از این آدم خودش بود، مرد طماع و فریب  
کاری که برای رسیدن به موفقیت از هیچ کثافت کاری دریغ  
نمی کرد.

جام شراب توی دستش رو سمتم گرفت و گفت:

هاگان جان لب تر نمی کنی؟

با بی خیالی ذاتیم جواب دادم:

صرف شده جناب کامران.

قهقهه بی دلیل زد و ردیف دندون های سفیدش رو به رخ  
کشید، مرد جذابی بود البته نه به اندازه من!!!  
مهمونی زیادی کسل کننده شده بود و این از آدمی مثل  
کامران بعید بود.

مطمئن بودم یک برنامه واسه امشب چیده، هر لحظه منتظر  
سورپرایزش بود.

البته خودمم یک برنامه واسه ترانه داشتم می خواستم خیلی  
شیک و بی سر صدا باهاش کات کنم.  
با شنیدن صدای کامران از فکر در اومدم.

کامران وسط مجلس ایستاد و با جدیت شروع کرد به حرف  
زدن.

مهمون های عزیز، امشب براتون یک سورپرایز دارم که  
مطمئنم همتون ازش استقبال می کنید» اشاره کرد به میز  
بزرگ وسط سالن و گفت» قراره یک قمار داغ داشته باشیم،  
که همه مهمون ها هم توش دعوتن.

شرکت نکردن هر فرد تو این قمار به معنای بی احترامی به  
منه.

دختری که کنار کامران ایستاده بود و از شدت مستی روی

پا بند نبود پرسید: چجور قماریه؟  
کامران نگاه خبیثی به جمع انداخت و جواب داد: یه سویچ  
پارتی کوچولو.  
با شنیدن اسم سویچ پارتی صدای کف و صوت مهمون ها  
بلند شد.

با ناراحتی نگاهی به ترانه انداختم، کاش امشب با خودم  
نمیاوردمش.

ترانه با ترس بازوم رو گرفت و گفت: سویچ پارتی چیه؟  
کلافه چنگ زدم بین موهام و گفتم:  
\_ سر سویچ ماشین قمار می کنی و زمانی که باختی،  
مجبوری ماشین و پارتنرت رو تقدیم برنده کنی.  
چونه ی ترانه از بغض لرزید:

\_ ت...تو که نمی خوای بازی کنی؟  
برای اولین بار حس عذاب وجدان سراغم اومد:  
\_ مجبورم ترانه!

ترانه دامن پیراهنش رو توی چنگ فشرد و با التماس گفت:  
\_ هاکان خواهش می کنم.  
شرمنده نگاهش کردم و به سمت میز قمار رفتم.

دلم نمی خواست قمار کنم ولی چند وقتی بود با پوسته و  
ظاهر جدید سعی داشتم به پسر عموی عزیزم نزدیک بشم  
پسر عمویی که یه جورایی دشمن خونیم بود، آخ که شکست  
کامران برام چه لذت بخشه.

با ترس دستم رو توی ظرف سویچ ها بردم و همزمان با  
کامران یکی رو برداشتم، سویچ تو دستم احتمالاً متعلق به  
پسر مو بور و قد بلند رو به روم بود که با چشم های بر  
افروخته و نگاه خشمگین به دستم نگاه می کرد، هر کسی  
بود نمی شناختمش.

به طرف کامران برگشتم بهت زده به سویچ ماشینم که تو دست های کامران چرخ می خورد، و پوزخند نشسته گوشه لبش، نگاه کردم.

شهرام که از اول تو قمار شرکت نکرده بود با خشم کتش رو از روی دسته صندلی برداشت و با طعنه خطاب بهم گفت:

این بازی همه برنامه ریزی شده بود تا آقا کامران بتونه دوست دخترت رو صاحب بشه احمق خان، نباید شرکت می کردی.

هیچ چیز بدتر از اینکه من به کامران باخته بود نمی تونست غرورم رو جریحه دار کنه، خشمم رو سر شهرام خالی کردم ؛ یقه ش رو گرفتم و تو صورتش غریدم:

اگه شرکت نمی کردم، کامران همین رو واسم دست می گرفت تا قرار داد شرکت رو بهم بزنه. شهرام هلم داد عقب و اشاره کرد سمت ترانه ای که با بهت به دیوار تکیه داده بود:

با شرکت کردنتم، سرنوشت اون دختر بدبخت رو تباه کردی جناب مغرور.

با بیچارگی چنگ زدم توی موهام از نگاهم پیشیمونی می ریخت:

من افتادم توی بد مخمصه ای تو هم داری نمک رو زخم می پاشی؟

شهرام بی جواب لبخند تلخی حوالم کرد و دست سارینا رو گرفت و رفت سمت در خروجی، قبل از خروج برگشت عقب، با جدیت فریاد زد و خطاب به همه گفت:

اگه قمار کردن سر ناموس روشن فکری و با کلاس بودنه ، من متعصب سنتی ریدم تو کل دم و دستگاه روشن فکریتون.

در سالن رو محکم بست و با سرعت گاز ماشینش رو گرفت و رفت.

عده ای با تعجب و البته سرزنش به رفتن شهرام رو دنبال کرد

حالا من بودم و سوییچ باخته به کامران با خشمی که سعی داشتم کنترلش کنم رفتم طرف کامران، برام سخت بود به خاطر دختری که عاشقش نیستم به کامران رو بندازم، اما مسئله آبروی ترانه و زندگیش پیش روم بود...

کامران با خوشحالی سوییچ ماشینم رو جلوم تکون داد و گفت: امشب من به رویا چند سالم رسوندی.

تصمیم گرفتم دست پیش بگیرم با پوزخند مغرورانه ای گفتم:

رویات خوابیدن با زیر خواب دست خورده ی من بود؟ یکم فکر کردم و چیزی به خاطر اومد: یادمه خودت ترانه رو بهم معرفی کردی.

بعد با خبثت خندیدم، قصد داشتم خشمگینش کنم.

چهره کامران از خشم در هم فرو رفت، دستش رو مشت کرد و با جدیت گفت:

مهم نیست تو چه جوری فکر می کنی، مهم لعبتی مثل ترانه ست که امشب مفتی افتاده تو چنگم.

دندون غروچه ای از سر حرث کردم و گوشه ی کتتش رو با حالت نمایشی تکوندم:

پدر ترانه مرد آبرو داری، بهتر نیست اون رو قاطی کثافت کاری هات و حسادت نکنی پسر عمو؟

اگه آبرو دار بود دخترش زی-ر خواب لجنی مثل تو نمی شد؛ نگو که می خواستی عقدش کنی؟!!

چشمم رو بستم و با کلافگی سوییچ خودم رو بالا گرفتم:

این مال کدوم بدبختیه؟

اشاره کرد سمت میز و گفت:



\_ مال اون پسره ست که خشکش زده، تازه وارده زیاد به رسم و رسومات ما آشنا نیست.

\_ من امشب حوصله ی ندارم سویچش رو بهش پس بده. کامران قهقهه ای زد و گفت:

\_ نگو که دلت به حال طرف سوخته، یا از نگاه خشمگینش ترسیدی جناب هاکان .

گوشه لیم رو جویدم و دستم رو فرو بردم تو کتم.

کامران زد روی شونه ام و اشاره کرد سمت در خروجی:

\_ برو شانس امشبت رو ببین، شاید از ترانه مال تر بود.

سری تکون دادم و با نیش خند گفتم:

\_ امشب خوش مزه شدی.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_ برگه برنده دست منه، پسر عمو جان.

دیگه حوصله دیدن ریخت کامران رو نداشتم، امشب بد بازی خورده بودم.

با کلافگی سالن رو ترک کردم، جلوی در بازوم اسیر دست ترانه شد.

نگاه پر ترحمی بهش انداختم:

\_ متاسفم ترانه، نباید امشب میاوردمت.

ترانه با آستین اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد، صورتش از شدت گریه قرمز بود.

با هق هق گفت:

\_ این بود سور پرایز امشب نامرد؟

تو سکوت نگاهش کردم، دست کامران دور کمرش حلقه شد و زیر گوشش گفت:

\_ گریه نکن عروسک قشنگم امشب قراره خاطره بازی کنیم.

پشت گردنش رو بوسید و عقب کشیدش.

با گام هایی سنگین و شونه افتاده به طرف ماشینی که سویچش دستم بود رفتم.

با دیدن پسره کنار ماشین و دو دختری که توی آغوشش گریه می کردن، کلافه گفتم:

اینجا چه خبره؟

پسره جلو اومد و یقه م رو گرفت:

سویچم رو رد کن بیاد، مردشور مهمونی و قوانین مسخره تون رو بیرن.

اولش قصد داشتم سویچش رو پیش بدم، اما دیدن چشم های پر توقع و لحن پرروی پسره با لجبازی گفتم.

کدومشون پارتنرتن، صدای گریه دخترا بالا رفت.

توجه م بهشون جلب شد، یکشون همون نازلی دانشجوم بود.

پسره دست دخترها رو گرفت و گفت:

عمرآ بذارم ببریشون.

وسوسه بودن با نازلی و تجربه ی یک شب جدید البته جالب ، باعث شد برم رو دنده لج و با اصرار بگم:

زود باش پسر، نمی خوام کل نگهبانای اینجا رو خبر کنم بریزن سر خودت و این دوتا طفل معصوم؟!!

نازلی با بدن لرزون جلو اومد و در ماشین رو باز کرد.

سپس رو کرد سمت پسره و گفت:

مهراب نازنین رو از اینجا ببر.

پسره دستش رو مشت کرد و بالا برد، خواست فرود بیاره سمت صورتم که صدای چند تا نگهبان دستش رو هوا موند.

نگهبان\_ مشکلی پیش اومده جناب کیانفر؟

پشت گردنم رو خاروندم و نگاه بدجنسی به پسره انداختم.

نه یک مسئله کوچیک بود که حل شد.

پشت ماشین پسره نشستم و استارتش رو زدم.

سپس با خوشحالی رو به پسره گفتم:

\_ صبح نازلی و پژیوی خوشگلت رو میارم اینجا فعلا بای.  
پام رو روی گاز فشار دادم و راه افتادم.

حسابی عصبی بودم بدتر از اون درد طاقت فرسای معدم بود  
لامصب انگار اسید خورده بودم که اینجوری می سوخت  
نازلی"

با ترس تو صندلی جمع شده بودم، اما استاد کیانفر پاش رو  
روی گاز فشار می داد و از بین ماشین ها با مهارت رد  
می شد، ولی هر لحظه سرعتش رو بیشتر می کرد.

تو دلم آشوب بود، هیچ فکر نمی کردم همچین آدم های  
کثیفی پیدا بشن که روی ناموسشون قمار کنن.  
با دور محکمی که استاد زد، جیغ خفه ای کشیدم و با  
وحشت نگاهش کردم.

دستم رو به آرومی روی بازوش گذاشتم و با التماس گفتم:  
استاد تو رو خدا آروم تر.

نگاهم کرد، پوزخند پر معنایی نشوند گوشه لبش:  
\_ امشب قرار خیلی چیز ها رو تجربه کنی، پس سفت  
بچسب به صندلایت.

از عمق نگاهش و اون شیطنتی که ته چشم هاش جا خوش  
کرده بود، دلم لرزید، به معنای واقعی کلمه ترسیده بودم.

بدتر از اون خجالتی بود که ازش می کشیدم، شاید امشب به  
خیر بگذره ولی فردا چجوری برم تو دانشگاه اگه خبرش  
بییچه چی.

از شدت ترس بدنم به لرزه افتاد، خدا بهم رحم کنه جرعت نداشتم به پلیس خبر بدم چرا که می ترسیدم رفتنم به اون جور مهمونی خودش جرم باشه و بیشتر بی آبرو بشم.

زیرلب فقط دعا می خوندم، که جلوی آپارتمانی ایستاد  
هاکان با ریموت در پارکینگ و باز کرد.  
کم کم ترسم بیشتر شد حس می کردم کارم بیخ پیدا کرده.  
حس بدی داشتم؛ من توی قمار کثیف، عین یک کلا باخته  
شده بودم.

راستی مامان همیشه چی می گفت، شرطبندی حرومه، گناهه.  
امشب مهراب من رو حروم باخت، اشتباه کرد در حق من،  
در حق خودش.

اصلا حالا که بهش بیشتر فکر می کنم.  
من رو آورده بود جای نازنین وسط بذاره.  
اما مهراب که خبر نداشت، تازه از ترس نگهبانای کامران  
مجبور شد شرکت کنه وگرنه می خواست بره.  
با حس گرمی دستی دور بازوم، از جا پریدم، سرم رو  
تکون دادم تا افکار مالیخولیاییم تو سرم جولون ندن.  
نگاهم طلاقی پیدا کرد با چشم های خمار و پر از خبانت  
هاکان کیانفر.

ته دلم یه چیزی کنده شد، شقیقه م نبض گرفت.

پیاده نمیشی بانوی جوان.

پاهام یاری نمی کردن؛ سرم رو بالا انداخت:

نمی توئم پیام.

کلافه موهاش رو چنگ زد و دستم رو گرفت و کشید:

امشب به حد کافی عصبیم، پس خودت رو لوس نکن.

شقیقه ش رو ماساژ داد و سرش رو گذاشت روی فرمون.

اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که شاید بابت باختن دوست دخترش عصبی شده.

سکوت بینمون طولانی شد، مسخره بود اما نگرانش شدم. دستم رو با احتیاط روی بازوش گذاشتم:  
\_ استاد، استاد.

تکونش دادم، سرش رو بلند کرد، چشم هاش از شدت سرخی ترسناک شده بود.

\_ سرم داره می ترکه نازلی.

زدم تو صورتم:

\_ خدا مرگم بده چی شدین؟

چشم هاش رو با درد بست:

\_ کمک کن برم بالا، قرص اعصابم رو...  
حرفش رو نصفه گذاشت.

اولش خواستم از حال بدش سوء استفاده کنم و پا بذارم به فرار اما دلم به حالش سوخت هرچی نباشه استادم بود.

پیاده شدم و کمکش کردم بیاد پایین.

وزنش زیاد بود، اما انقدر بی هوش نبود نتونه راه بره.

با کمک من رفتیم طبقه سوم، با بی حالی گفت:

\_ از تو جیب شلوارم کلید رو بردار.

با خجالت دست بردم سمت جیبش و کلیدش رو برداشتم.

در باز کردم، انقدر استرس داشتم وقت نکردم به فضای خونه دقت کنم.

همون طور که دستش رو گرفته بودم نشوندمش روی کاناپه

و با عجله رفتم سمت آشپزخونه این و از تو یخچال یک

ظرف عسل برداشتم.

یکم گیج بودم، خونه برام نا آشنا بود.

از تو کابینت بالای ظرف شویی یک کتری برداشتم و آبش

کردم.

گازش ازین صفحه لمسی ها بود.  
با کلی بدبختی یک شربت آبجوش و عسل درست کردم و  
رفتم تو حال.  
ساعدهش رو سرش بود و عرق نشسته بود به صورتش.  
با احتیاط صداش کردم:  
\_ استاد کیانفر.

چشم هاش رو نیمه باز کرد، لیوان آب جوش رو گرفت و  
همراه قرص صورتی که تو دستش بود خورد.  
بازم بی حال افتاد روی مبل، تصمیم گرفتم تا صبح مراقبش  
باشم، دلم براش یکم سوخت اون که تقصیری نداشت تو اتفاق  
امشب، همه تقصیر ها گردن پسر عموی لاشیه خودم بود.  
کنارش رو صندلی نشستم و خیره نگاهش کردم ریز ناله می  
کرد، معلوم بود سردردش عصبی و شاید میگرن داشت.  
با گوشیم یک اس دادم به نازنین و گفتم:  
\_ من حالم خوبه، صبح میام.

ترانه"

با ترس همراه کامران به طبقه بالای خونه رفتیم، توی اتاق  
زندانیم کرد و خودش رفت پایین هیچ راه درویی تو اتاق  
نبود.

روی تخت نشستم و به گذشته مشترکم با کامران فکر کردم  
قبلا اصلا این شکلی نبود فقط به بچه مایه دار خوشتیپ بود  
که برای تفریح باهاش دوست شده بودم.

دوره کارشناسی وبا هم بودیم برای ارشد اون از ایران رفت  
و بعد هرچی بهم ایمل داد جواب ندادم.  
تو فکر بودم که در اتاق باز شد و کامران با چشم های  
سرخ و تلو تلو خوران اومد تو.

موهای مشکی پر پشتش خیس بود و چشم های قهوه ای سوختش بین جویی از خون غوطه ور با دیدن پوزخند تلخی زد و جلو اومد.

ازش به شدت می ترسیدم شبیه گرگ وحشی بود بدتر از همه مستیش بود، از بلایی که قرار بود سرم بیاره واهمه داشتم.

عقب عقب رفتم، با خوردن کمرم به میز چوبی پشتم آه از نهادم بلند شد راه درویی نداشتم.

دستش دور گردنم حلقه شد و تو صورتم غرید: کجا کجا؟؟؟ امشب باید جواب پس بدی ترانه.

دستم و گذاشتم روی دستاش و سعی کردم راه نفسمو باز کنم:

\_ چی چی می گی دیوونه.

قهقهه عصبی زد و گفت: اینجوری تا آخر دنیا با هام بودی؟ کثافت به کل تهران دادی حتی یادتم نبود کامرانی تو این دنیا دلش به تو خوشه.

با خشم تمام عقده هاش رو تو صورتم فریاد زد.

با هل محکمی که بهم داد پخش زمین شدم تو همون حالت خیمه زد رو تنم و زیر گوشم گفت: امشب رو فراموش نکن عروسک سرامیکی...

جونی تو تنم نبود، بدنم به شدت درد می کرد و بین پاهام می تونستم گرمی خون رو حس کنم.

\_ هنوز سیر نشدم ترانه.

با شنیدن این حرفش، صدای هق هقم اوج گرفت.

این مرد امشب قاتل روح و روانم شده بود.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و کشیدم سمت خودش.

تو آغوشش قرار گرفتم، جایی که برام مثل جهنم بود زیر  
گوشم لب زد:

— امشب به آرزوی چندین و چند سالم رسیدم.

— دست لجنه رو بردار، حالم ازت بهم میخوره.

— آخی چند دقیقه پیش که خوب بهم حال می دادی...

— حالا از دستم بدت میاد؟!!

چهره ام از شدت انزجار جمع شد. لعنتی، کامران لعنتی،

همه اینا تقصیر هاکان پوفیوز بود آگه من رو سر شرط نمی

باخت الان این حقارت رو تحمل نمی کردم.

با درد از آغوشش فاصله گرفتم:

— عقده ات خالی شد که، ولم کن بذار برم.

— مثل دیوانه ها قهقهه زد:

— عقده م اون روزی خالی میشه که جسدت رو ببینم.

— مچ دستش رو بالا گرفت و نشونم داد:

— اون شب که دیدم عشقم زیر خواب پسر عموی لجنه شده

رگم رو زدم، بابای بدبختم وقتی جسد خونیم رو تو وان

حموم دید سخته کرد» محکم کوبید تو سینه ش» ولی من

سگ جون زنده موندم، ولی همون رو عهد بستم پدری ازت

در بیارم ترانه که مرغای هوا به حالت اشک بریزن.

اشکم مثل سیل روون بود، فکرشو نمی کردم کامران انقدر

وابسته م باشه، اون رابطه برای من یه دوستی ساده بود.

چشمم رو محکم بستم و آرزو کردم کاش امشب تموم بشه

اینجا همه یه کابوس بود کابوسی به تلخی واقعیت....

کم کم پلکم گرم شد و به خواب رفتم.

با حس خیزی روی گونه ام سرم رو

بلند کردم.

کامران با نگاه پر هوشش روم خم



شده بود و صورتم رو می بوسید.  
وحشت ازش فاصله گرفتم:  
میشه دست از سرم برداری؟  
لبخند حرص در آری زد و با لودگی  
جواب داد: نه، تازه گیرت آوردم.  
نگاهی به ساعت اتاق انداختم و  
گفتم: دیگه آفتاب داره میزنه، من  
صبح زود اینجا رو ترک می کنم و  
خاطرات تو و این عمارت نحست رو  
به باد فراموشی می سپارم.  
کامران پوزخندی زد و ازم فاصله  
گرفت. هنوز لخت بود و این بیشتر  
منزجرم می کرد.  
در حالی که کشو کمد رو باز می کرد،  
نگاهی به ساعت انداخت و گفت:  
خیلی زود مهمون دوباره من میشی  
ترانه خانم.  
سری تکون دادم و به سختی بلند شدم.  
نفرت عمیقی از کامران و هاکان روی دلم سنگینی می کرد.  
لباس های تکه تکه شدم و تنم کردم و، لنگون لنگون طرف  
در اتاق رفتم: در باز کن.  
کامران مکثی کرد و گفت: باز نکنم؟  
جیغ کشیدم: در لعنتی رو باز کن.  
دستش رو به نشونه تسلیم بالا آورد و خیلی جدی گفت: باشه  
، باشه جیغ نکش تار های صوتیت خراب میشه.  
در رو که کنترلش باز کرد، با عجله به طرف دستشویی پا  
تند کردم.  
جلوی آینه ایستادم. نگاهی به چهره رنگ پریده خودم

انداختم.

زیر چشم هام گود افتاده بود و آثار کبودی رو میشد روی بدنم تشخیص داد.

آه عمیقی کشیدم و یک مشت پر از آب رو ریختم توی صورتم.

اشک هام و قطرات آب با هم قاطی شدن.

دلَم پر بود از زمونه، آخه چرا باید این شبی که قرار بود از هاکان بخوام رابطمون رو جدی تر کنه، هاکان این کار رو با من کرد؟

صدای هق هقم اوج گرفته بود، در روشویی باز شد، برگشتم عقب.

با دیدن کامران اخم کردم: برو بیرون.

پوزخندی زد و گفت: صورت شستنت خیلی طول کشید بانو.

به تو ربطی نداره، تو استفاده ت رو کردی حالا من رو باید برگردونی.

گوشه ابروش رو بالا داد: کی مجبورم کرده؟

این شرایط شرطه.

هر زمان هاکان اومد دنبال ماشینش، تو رو هم میذارم

تنگ ماشین، فعلا قراره باهم یکم صفا کنیم.

با خشم غریدم: دست از سرم بردار لعنتی.

الکی صدا نکن، کارت تموم شد بیا تو اتاق.

نازلی"

با خستگی چشم هام رو باز کردم رو دسته صندلی خوابم برده بود.

واقعا چقدر احمقم که اینجا موندم، باید قبل از اینکه به هوش بیاد برگردم خونه.

نگاهی به ساعت که عدد ۷ رو نشون میداد انداختم.

و به طرف مبل رفتم هاکان روی مبل خوابیده بود و از رنگ و روش معلوم بود حالش خوبه.  
نگاهی به آپارتمانش انداختم و با دیدن عکس خانوادگی روی دیوار تعجب کردم توی تمام عکسا هاکان همراه یه زن بود فکر نمی کنم متاهل باشه پس حتما زنه خواهری یا کسیشه بی خیال شونه م رو بالا انداختم و عقب رفتم و همون طور با عجله آپارتمان رو ترک کردم.  
باور نمی شد توی همچین موقعیتی قرار بگیرم توی راه خروج زنگ زدم تا مهراب بیاد دنبالم.  
خدا خیلی بهم رحم کرد که دیشب به خیر گذشت، اگه هاکان می خواست بلایی سرم بیاره کسی نبود کمک کنه.  
گوشه خیابون ایستادم، با دیدن مهراب و ماشینی که همون دیشب برده بود، اخم هام رو پررنگ کردم و با توپ پر رفتم سمتش....  
با خشم نشستم تو ماشین و در جواب لبخند ژکوندش اخم کردم.

\_ سلام نازلی جان اتفاقی برات افتاده؟  
در جواب نگرانش پوزخندی زدم و گفتم مگه برات مهمه؟  
با شرمندگی سرش رو پایین انداخت و تکیه اش رو از ماشینی که پشتش بود برداشت.  
نگاهی به سرتا پام کرد و گفت: دیشب چی شد؟  
جوابش رو ندادم و کمر بندم و محکم بستم، با کلافگی موهایم رو چنگ زد و کنارم نشست.

\_ قهری نازلی؟  
\_ از حال رفت. « پوزخندی حوالش کردم نگاه ازش گرفتم»  
وگرنه امشب من زندگیم رو سر حماقت تو میباختم.

محکم کوبید رو فرمون و خشمگین گفت: من و نازنین از

دیشب جلوی این خونه کشیک میدادیم، قصد داشتیم به پلیس زنگ بزنیم که پیامک تو به دستمون رسید تقریباً با جیغ گفتم: زنگ می زدی پلیس می گفتی آقای پلیس من دیشب توی پارتنی مختلط در حالی که تا خرخره الکل بسته بودم به خیکم دختر عموم رو باختم؟ پلیسم خیلی خوشگل با یگان ویژه میومد سراغ هاگان و من و نجات می داد.

— هاگان؟ منظورت همین پسرست؟  
— کلافه سر تکون دادم: از قبل میشناختمش؛ استاد دانشگاهمونه.  
«چشم هامو بستم» نازنین چه طوره؟  
— خوبه ولی با من قهر کرده.  
— حفته!

استارت ماشین رو زد و به راه افتادیم اول رفتیم خونه عمو و بعد دیدن نازنین و تعریف اتفاقات دیشب برگشتیم به خونه.  
نازنین هم شکه بود فقط خدا رو شکر دیشب با هماهنگی مهرباب و نازی مامان بابا از قضیه بویی نبردن، بماند که مامان سر اصلاح کلی لیچار بارم کرد و جلوی مهرباب و نازی دو تا چک آب دار خوابوند توی گوشم.  
منم تعارف نکردم و بلند زدم زیر گریه دلم حسابی پر بود وگرنه دو تا سیلی ارزش کولی بازی منو نداشت.  
انقدر سر مامان جیغ کشیدم که بی حال شدم آخرم با وساطت بابا رفتم تو اتاقم و به زور مسکن خوابیدم..  
صبحونه رو با خوردن یک فنجون چای تموم کردم و کوله دانشگاهم انداختم روی شونه م.  
مادر با طعنه گفت: مقنعه ت رو بده جلو دختره ی خیره سر.

سرسی گفتم باشه، و خواستم برم که باز صداش رو شنیدم"

خدایا همه ما رو بیامرز، استغفرالله"  
نگاهم به تسبیح تو دستش بود، با خودم فکر کردم مادر از  
کی اینجوری شده؟؟؟

با کلافگی آشپز خونه رو ترک کردم و رفتم تو حیاط.  
نازنین رو در حال رسیدگی به باغچه ش دیدم، این روزا  
یواشکی با مهراب حرف می زد و از من می خواست  
کشیک بکشم که مامان نفهمه.

با دیدنم لبخند خواهرانه ای زد و گفت: کجا می ری خانم  
خوشگله

آروم رفتم سمتش و نگاهی به دور و برم انداختم: میرم  
شرکت بیتا.

\_ شرکت بیتا دیگه کجاست؟

سری تکون دادم : یک شرکت بزرگ که زمینه کاریش،  
طراحی نرم افزاره، استاد کیانفر چند تا از دانشجو های  
خوبش رو معرفی کرده تا برای یک پروژه برن اونجا.  
نازنین چشمکی زد و گفت: مراقب باش آبجی یکم متانت به  
خرج بده شاید یکی تو شرکت...

پریدم تو حرفش: قرار بود کسی من رو ببینه تو همون  
دانشگاه میدید، ولی من با این تیپ و هیکل ضایعم اصلا به  
چشم نمیام.

لپم رو محکم کشیدم و زیر گوشم گفتم: صورتت خیلی  
خوشگله یکم همت کنی این چربی ها آب میشه اون وقت  
دیگه کسی بابت چاقی مسخره ت نمیکنه.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: ای کاش می شد، من برم فعلا  
خداحافظ...

هاکان"

نگاهی به صفحه رو به روم انداختم، چشم هام از زل زدن زیادی به صفحه لب تاپ میسوخت.  
از جا بلند شدم و سیگارم رو گذاشتم گوشه لبم، یاد ترانه و اتفاق هفته پیش حالم رو حسابی خراب کرد.  
سیگار رو روشن نکرده کنار میز انداختم، طعم گس سیگارهم نمی تونست تلخی اون ماجرا رو از یادم پاک کنه...

وقتی رفتم دنبال ماشین، ترانه رو هم از کامران پس گرفتم.  
اما نمی دونم چی تو اون سه روز به ترانه گذاشته بود و وقتی برگشت پیشم فرقی با جنازه نداشت.

زیر چشم های گود افتاده و صورتش کبود و زخمی، کامران به شدت شکنجه ش داده بود.  
یک هفته س لام تا کام حرف نزده و رقبتی برای رفتن به خونه نشون نداده، از بهار دوستش خواستم به خانواده ش بگه با ترانه رفتن شمال و یک هفته دیگه بر می گردن خودمم این مدت مراقبش بودم تا کمی بهتر بشه....

با شنیدن صدای در از فکر ترانه در اومدم منشی با متانت جلو اومد و خیلی جدی گفت: جناب کیافر دانشجو هاتون اومدن.  
مثل خودش جواب دادم: بفرستشون داخل خانم پروا.

سه تا پسر و دو دختر انتخابی وارد شدن، با دیدن صورتی بینشون لبخند عمیقی روی صورتم نشوندم و خیلی واضح بهش خیره شدم.

سنگینی نگاهم رو که حس کرد سرش رو بالا آورد و با گونه های گلگون سلام کرد.

دختر با نمکی بود، تپل و مهربون اون شب که از حال رفتم بجای پا به فرار گذاشتن موند و بهم کمک کرد. با جدیت رو کردم به بقیه بچه ها: خب بچه ها من شروع کنم یا شما ها شروع میکنید؟ ارشیا زند، با اعتماد به نفس همیشگیش اومد جلو و گفت: بهتر اول شما شروع کنید و تعریف وظایف ما تا ماهم شرایطمون رو بگیم. پروژکتور تو اتاق رو روشن کردم و نورش رو انداختم روی صفحه.

\_ پس بفرمایید بشینید تا من براتون توضیح بدم. بچه ها روی صندلی نشستن و نگاهشون رو دوختن به پرده رو به رو بعد از شنیدن توضیحات، هر کدوم مشغول به انجام وظیفه شون شدن.

نگاهم بی اختیار سر خورد سمت نازلی. با جدیت مانیتور رو نگاه می کرد و در جواب حرف های ارشیا سر تکون می داد. یه لحظه هوس کردم برم کنارشو اون لب های آویزونش رو بکشم.

از فکر خودم خنده م گرفتم، تکیه دادم به صندلی و دستم رو زیر چونه م تکیه دادم. چند ساعتی از کارمون گذشته بود که ارشیا اسمم رو صدا کرد: استاد ببخشید میشه ببینید شروع کار رضایت بخش بوده یا نه؟

خواست بلند بشه که اشاره کردم صبر کنه. با آرامش رفتم سمتشون، نازلی با دیدنم معذب جمع شد. خم شدم رو مانیتور ارشیا، فاصله ای کمی با نازلی داشتم. بوی عطر ملیح و زنونه ای مشامم رو پر کرد.

نگاهی بهش انداختم و لبخند خبیثی زدم.  
اخم کرد و سرش رو پایین انداخت.  
از اینکه خودشو برام می گرفت بدم اومد عادت نداشتم بی  
محلّی یه دختر اونم یکی مثل نازلی با اون هیکل بی قواره  
و تیپ افتضاح رو تحمل کنم.  
بعد راهنمایی ارشیا از کنارشون فاصله گرفتم، فکر فریب  
دادن نازلی تو سرم جرقه زد.  
کشیدنش رو تخت برام کار ۱ ساعت بود، به نظرم با رفتن  
ترانه بهتره برم تو کار نازلی، تفریح خوبی می شد.  
نه به عنوان یه دوست دختر اما برای خورد کردن سوژه  
خوبی بود فقط باید یکم نرم می شد...  
پایان ساعت کاری بود، حدودا بچه ها ۵ ساعت تمام روی  
پروژه کار کرده بودن.  
نازلی دختر واقعا باهوشی بود، فکر نمی کردم انقدر گیراییش  
بالا باشه.

از پشت میز بلند شدم و خطاب به بچه ها گفتم: خب کار  
بسه ساعت نزدیک ۷ شبه به نظرم همتون رو دعوت کنم  
کافه شرکت تا یه لی تر کنید.  
دختری که کنار نازلی ایستاده بود لبخند ملیحی زد و با ناز  
گفت:

— ایول استاد فقط مهمون کی باشیم؟

ارشیا از جا بلند شد و کش و قوسی به کمرش داد:

— همه مهمون استاد کیانفریم دیگه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

— پیشنهادش از جانب خودمه مسئله ای نیست.

بچه ها همگی پشت سرم حرکت کردن طبقه پایین.

کافه شیک و کوچیکی که کنار شرکت قرار داشت، متعلق به



خودم بود حتی طراحی دکورش زیر نظر خودم بود. یه لحظه خاطره دور دوران نوجوونیم از جلوی چشم رد شد ؛ اون زمون ها برای در آوردن خرج خانواده و تحصیلم مجبور بودم توی رستوران پادویی کنم.

یک کافه کوچیک بود، که همیشه پر از مشتری بود. هنوز با وجود ده سال که از اون زمان گذشته عطر قهوه های اون کافه و مشتری های خاصش به یادمه، کافه پاتوق پاتوق من عشق دوران جوونیم ستاره.

آسانسور جلوی کافه ستاره ایستاد، همه بچه ها وارد شدن.

به ترتیب پشت میز نشستن، از عمد کنار نازلی نشستم.

اشاره کردم به کافه چی تا بیاد سمت ما.

هر کدوم یک چیزی سفارش دادن، به نازلی که رسید با خجالت گفت کیک شکلاتی می خوره، با لبخند اشاره کردم به پسر کافه چی:

— غیر از کیک شکلاتی دوتا شیر قهوه هم برامون بیار.

پسرک عقب رفت، آروم زیر گوش نازلی گفتم:

— من عاشق کیک شکلاتیم، باهات شریک میشم.

نازلی خجالت زده سرش رو پایین انداخت.

خیلی با نمک خجالت می کشید، جوری که نتونستم تحمل بیارم و زدم زیر خنده.

ترانه"

دلَم بد جور به شور افتاده بود، ساعت از ۱۲ هم گذشته بود و هاگان نیومده بود...

نگاهم رو سر دادم روی در، با پیچیدن کلید تو قفل لبخندی از آسودگی زدم و رفتم استقبال هاگان.

با شونه های افتاده و نگاه مملوء از خستگی وارد خونه شد.

کتش رو پرت کرد روی مبل و با خستگی سلام کرد.

جوابش رو با یک بوسه روی گونه ش دادم.  
لبخند کم جونی بهم زد و گوشه ابروش رو بالا داد: چیزی  
می خوای عزیزم؟  
فرصت رو مناسب دونستم حرف هام رو باهات درمیون  
بذارم.

با ناز اسمش رو صدا زدم: هاگانم  
سرد و گرفته سری تکون داد: هوم چیزی شده؟  
نه فقط می خواستم یکم حرف بزنینم.  
نگاهی به ساعت مچیش کرد: فکر می کردم تا الان باید  
خواب باشی.

بدون تو که خوابم نمی بره!  
کلافه نفسش رو بیرون داد و با جدیت گفت: این طوری زیاد  
درست نیست.

با عشوه یقه لباسش رو گرفتم و سرم و بردم زیر گردنش،  
خواستم لب هاش رو ببوسم که بوی عطر زنونه ای پیچید  
زیر بینیم.

با شک چینی به ابروم دادم و گفتم: عطر زنونه مصرف  
میکنی؟

دست هام رو از دور کتکش باز کرد و چند قدم عقب رفت.  
از حرکتش جا خوردم، اولین بار بود پسم می زد.  
بی حوصله تر اشاره کرد طرف اتاقش: بهتره از هم جدا  
بخوابیم، صبح راجع به همه چیز حرف می زنیم.  
منتظر جوابم نموند و رفت تو اتاقش.

توی شک حرکتش بودم که صدای برخورد محکم در از بهت  
در آوردم.

روی زمین زانو زدم، و ساده لوحانه به این فکر کردم؛ نکنه  
هاگان از اینکه چند شبی هم خواب کامران بودم ازم منزجر  
شده؟!!

هرچند می دونستم فکرم احمقانه است، اما این تصور از ذهنم دور نمی شد.

هاکان مرد متعصب و سنتی نبوده و نیست ولی بالاخره اونم یک مرد ایرانی و یک چیزایی تو ضمیر نا خودآگاهش شکل گرفته.

غم زده و عصبی دامن مشکی رنگم رو تو مشت فشردم؛ ترانه ی احمق چی فکر کردی هان؟!

باور کردی که هاکان همه جوره عاشقته و پات وایساده نه ساده لوح، اونم یک پسره مثل همه هم جنس هاش دنبال جسمت بوده و بس.

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم. حالا که خوبم ازم دوشید منو عین تفاله پس انداخت واسه پسر عموی نامردش، حتما سر و صورت زخمی و حال پریشونم رو که دیده وحشت کرد و بهم پیشنهاد داد اینجا بمونم وگرنه هیچ مهر و محبتی تو رفتار چند روز اخیرش حس نکردم، فقط ترحم بوده وبس... با اینکه هاکان اولین عشق زندگیم نبود و از اول شهوت نقطه اتصال ما بهم بوده؛ اما نمی دونم چرا حضم اینکه دیگه دوستم نداره، برام مشکل بود.

بغض عجیبی توی گلوم جا خوش کرد و حس دلتنگی روی قلبم سنگینی کرد.

صدای زنگ موبایلم سکوت سنگین خونه رو شکست. گوشیم رو برداشتم و به عکس پدرم که رو صفحه شماره گیره نگاه کردم، نا خودآگاه اشک تو چشم هام حلقه زد بابای بیچاره من به خیال اینکه دختر عاقلی هستم، بهم آزادی داد اون نمی دونست دختر ابله ش از این آزادی سوء استفاده میکنه و میشه یک مرزه.

گوشی رو قطع کردم و محکم کوبیدم تو سرم، یادمه اولین

کسی که باهش بودم همین کامران بود، اون موقع ها به خاطر غرورم و ثروتم کمتر پسری به خودش اجازه نزدیکی به من رو می داد، منم دختری نبودم که به هرکسی پا بدم. ولی درست ۵ سال پیش بود که کامران رو سر یکی از کلاس ها دیدم و خودم عاشق تیپو قیافه ش شدم و بهش دست دوستی دادم، البته پول پدرش بی تاثیر نبود. کامران اون سال ها یک پسر لاغر اندام و مهربون بود، کسی که هفته پیش بی رحمانه به روح و جسم تجاوز کرد هیچ شباهتی به کامران گذشته نداشت. مدتی بعد پام به دوره می ها و پارتی های مختلطشون باز شد.

از طریق کامرانم با هاگان آشنا شدم، البته عمر آشنایی من و هاگان به ۵ سال میرسه ولی عمر رابطه دوستیمون به یک ماه هم نمی رسه، یعنی تنها هدف هاگان از عمیق کردن رابطه ش با من سکس بوده ... داغی اشک رو روی گونه ام حس کردم. با دست های لرزون اشکم رو پاک کردم و ماسک بی تفاوتی به چهره زدم، دائم زیر لب می گفتم: چیزی نشده که با دوست پسرت کات کردی این گریه کردن نداره، روزانه هزار بار این اتفاق تو این شهر میوفته. با عجله رفتم به تراس و تکیه دادم به نرده ها، اشک هام پشت سر هم از چشم هام سر می خوردن، با خودم گفتم همه این ها یه کابوس که خیلی زود تموم میشه، اما زهی خیال باطل این کابوس انتها نداشت....

هاگان"

صبح که بیدار شدم با جای خالی ترانه مواجه شدم؛ بی خیال

شونه ای بالا انداختم و رفتم تو آشپزخونه...  
در حال درست کردن قهوه بودم که زنگ در رو زدن...  
با کسلی رفتم پشت آیفن و با دیدن چهره ی شهرام و اون  
نون برری های تو دستش لبخند پر رنگی زدم، پسره نفهم از  
روز مهمونی تا الان ندیده بودمش.  
حتما اومده بود آشتی کنون...  
در باز کردم و برگشتم تو آشپزخونه، نا خود آگاه ذهنم رفت  
سمت نازلی، به نظرم سوژه جذابی برای چند روز آینده ام  
هست.  
فقط باید آروم رامش کنم و بکشونمش رو تختم...

در باز شد و صدای سلام شاد شهرام رو شنیدم، دو تا  
فنجون قهوه داغ ریختم و رفتم استقبالش...  
با دیدنم لبخند عمیقی زد و بی تعارف نشست رو کاناپه:  
\_ سلام جناب هاکان  
\_ علیک سلام بر رفیق بی معرفت ما.  
از سارینا چه خبر؟  
با کنترل تو دستش شبکه ها رو بالا و پایین کرد:  
\_ برگشته شمال، قراره دو هفته ای بمونه.  
لبم رو نزدیک فنجون قهوه بردم و عمیق بو کشیدم.  
بوی قهوه بهم آرامش خاصی می داد.  
\_ هاکان، برای کار مهمی اومدم اینجا.  
\_ می شنوم.  
تکه ای از نون داغی که روی میز گذاشته بود کند و با  
دهن پر گفت:  
\_ شرکت باز هم از مون کمک خواسته.  
\_ گوشه ابروم بالا دادم:  
\_ چجور کمکی؟

لقمه ی تو دهنش رو قورت داد:  
\_ یک پروژه دادن تا ما روش کار کنیم، پروژه هم حساسه  
هم با ارزش اگه موفق بشی نونت تو رو غنه.  
سری تکون دادم و گفتم:  
\_ من نیازی به پول ندارم، اما کنجکاو شدم بیشتر درباره  
پروژه بدونم...  
نازلی"

با خستگی به صفحه مانیتور نگاه کردم، بچه های گروه اکثر  
کارای پروژه رو انداخته بودن رو دوش من.  
حواسم به کارم بود که صدای پیچ نازنین توجهم رو جلب  
کرد.  
رفتم نزدیک در متوجه شدم داره با مهراب تلفنی حرف می  
زنه.  
نازنین\_ مهراب صد دفعه گفتم نمی شه، اون دفعه باهات  
اومدم مهمونی چی شد؟  
صدای مهراب نشنیدم ولی مشخص بود مشغول مخ زنی  
نازنینه.  
امیدوار بودم نازی خرید نکنه و باز با مهراب نره مهمونی،  
ولی با این حال زندگی خودش بود و اختیارش دست من  
نبود...  
با دیدن ایمیل ناشناسی که برام اومد، دست از کار کردن  
کشیدم.  
ایمیل رو باز کردم با دیدن اسم استاد کیا فر متعجب شدم.  
براش نوشتم "سلام استاد."  
چند دقیقه بعد نوشت: سلام نازلی جان لطفا آیدی تلگرامت  
رو بفرست، کار واجبی باهات دارم.

آیدیم رو فرستادم و رفتم سراغ گوشیم که دیدم چندتا فایل صوتی از طرف استاد برام ارسال شده. کنجکاو فایل ها رو باز کردم...

تو فکر پیشنهاد عجیب استاد بودم. همکاری دو طرفه روی یک پروژه خیلی سنگین. باید یک نرم افزار طراحی می کردیم؛ یک برنامه امنیتی چیزی شبیه یک گاو صندوق. ولی عجیب بود استاد از من کمک گرفته بود؛ حالا درسته من خیلی باهوش و با استعدادم ولی استاد بین این همه دانشجو و هم کار چرا دست گذاشته روی من؟ شونه ای بالا انداختم و تکیه دادم به صندلی، استاد کیانفر قد بلندو چهارشونه بود غیر از هیکل ورزیده چهره جذابیم داشت ، نه که خیلی زیبا باشه، بیشتر جذاب بود مخصوصاً نگاهش گیرایی خاصی داشت. اگه اون شب از هوش نمی رفت ممکن بود بهم دست درازی کنه، اون وقت من و استاد دیگه... سرم تکون دادم تا افکار مسخره رو از خودم دور کنم. باید نظر قطعیم رو برای فردا به استاد می دادم.

ترانه"

با غم به پدر نگاه کردم، قاشق سوپ سبزیجات رو جلوی صورتم گرفت و با لحن همیشه مهربونش گفت: بخور بابا جان ببین چقدر لاغر شدی.

دستش رو پس زدم و گفتم: میل ندارم چند بار بگم. پتو رو روی خودم کشیدم و با بعض گفتم: لطفا تنها بذارید. متوجه شدم هنوز تو اتاق با بغض اسمش رو صدا زدم:

بابایی.

دست کشید روی موهام و آروم پتو رو کنار زد: جانم ترانه  
ی من.

— همیشه انقدر من رو شرمنده نکنید، من وقتی شما رو می  
بینم خجالت می کشم.

گونه ام رو نوازش کرد: از چی خجالت می کشی؟ چی شده  
که زلزله بابا رو اینجوری ناراحت و خونه نشین کرده؟  
چشم هام رو بستم، اشک از گوشه چشمم جاری شد: هیچی  
نشده فقط من گند زدم به زندگیم.

لحنش این بار جدی شد: درست حرف بزن ترانه الان ۳  
روزه اومدی خونه، لب به غذا نزدی همش گوشه اتاق  
نشستی داری گریه می کنی.

اخم هاش رو تو هم فرو برد و خیلی جدی ادامه داد: اون  
هاکان پدر سگ غلطی کرده؟  
بغض چونه ام رو لرزوند، ناچار شدم بخشی از حقیقت رو  
بگم.

— کامران رابطه من و هاکان خراب کرد جوری که دیگه  
هیچ وقت درست بشو نیست.

پدر دستش رو بین موهای جوگندمیش کشید و عصبی غرید:  
کامران همون پسر بی لیاقتی نبود که چند سال پیش می  
خواست باهات نامزد کنه؟

لبم رو به دندان کشیدم: آره همونه « با تردید اضافه کردم»  
پسر عموی هاکانم هست.

پدر نگاه پر شماتتی بهم کرد و گفت:

تو دقیقاً چی کار کردی ترانه؟

با خجالت از پدر رو گرفتم.

پدر بازوم رو گرفت و خم شد توی صورتم.

به چشم های خاکستریش که هم رنگ چشم های خودم بود



نگاه کردم.  
موهای جوگندمیش و چین گوشه چشمش نشون می داد ۵ دهه  
از عمرش گذشته.  
آروم سرم رو روی سینه ش گذاشتم و با کلی سانسور و  
بخشی از اتفاقات هفته گذشته رو گفتم.

نازلی"

کوله پشتی سنگینم رو روی میز گذاشتم و نگاه خسته ای به  
کلاس خالی انداختم.  
استاد پیامک داده بود پیام اتاق ۱۲۳ تا روی دربارہ پروژه  
حرف بزنیم. تا دیشب برای خوندن امتحان بیدار بودم و حالا  
باید میومدم اینجا...

نفس عمیقی کشیدم، متوجه پریدن دکمه لباسم شدم.  
نگاهم که مانند خورد دو دستی تو سر خودم کوبیدم، دکمه  
وسطی مانند کنده شده بود و شکم کاملا مشخص بود.  
وقتی برای تعویض لباس نداشتم هرچقدرم تو کیفم نگاه  
انداختم خبری از سنجاق قفل‌ی یا نخ و سوزن نبود.  
به خودم لعنت فرستادم که چرا هیچ لباس زیری تنم نکردم تا  
انقدر ضایع نشم.

روی صندلی نشستم و کیفم رو جلوی صندلی گذاشتم.  
چند دقیقه بعد در اتاق باز شد و هیکل استاد توی و  
چهارچوب نمایان.

باید به نشونه ادب بلند می شدم، اما نگران بودم شکم  
معلوم بشه برای همین سفت سر جام نشستم و لبخند  
مصنوعی زدم: سلام استاد.

با جدیت جلو اومد و درست رو به روم نشست: علیک سلام  
خانم صورتی.

نگاهی به تیپ مرتب و چهره جذابش انداختم و با خجالت سرم رو انداختم پایین...

لب تاپش رو روی دسته میز گذاشت و یک صفحه رو باز کرد: بفرمایید خانم صورتی این مطالب رو مطالعه کنید تا کارمون رو شروع کنیم.

رایانه ش رو چرخوند طرفم و قسمتی رو نشون داد. کیفم رو کنار گذاختم تا مانیتور رو درست ببیم غرق مطالعه اون فایل بودم که سنگینی نگاه استاد رو روی خودم حس کردم.

اول متوجه نشدم اما وقتی جهت نگاهش رو گرفتم، صورتم از خجالت سرخ شد لب مانتو کاملاً از هم فاصله گرفته بود و پوست شکم مشخص بود.

با خجالت کیفم رو کشیدم جلوم و سرم رو پایین انداختم. دست پاچگیم باعث شد پوزخند روی صورت استاد کیانفر مهمون بشه...

دلَم می خواست هر لحظه بزخم زیر گریه. بدتر از این ممکن نبود، همیشه از ترس مامان مانتو های بلند و مناسب می پوشیدم اما امروز که مامان گفت میره خونه مادر منم فرصت مناسب دیدم یکی از مانتو های نازنین و که برام تنگ بود پوشیدم.

استاد به زور خنده پر تمسخرش رو جمع کرد و خم شد جلو و با لحن خیلی خودمونی گفت: قول می دم رازت رو به کسی نگم، پس خجالت نکش.

با تعجب ابروم رو بالا دادم و پرسیدم: راز من؟! !!  
لب آویزونم رو محکم کشید و زمزمه وار گفت: اینکه تونستم پوست سفید بدنت رو از زیر این مانتو خوب دید بزخم. خون دوید توی صورتم، با خجالتی که تاثیرش توی صدام مشخص بود گفتم: تو رو خدا استاد، اذیتم نکنید.

تلنگری به پیشونیم زد و با تمسخر گفت: اگه نمی شناختمت فکر می کردم قصد خودنمایی داشتی که بدنت رو در معرض نمایش گذاشتی، اما خب می دونم تو دختر ساده و صفر کیلو متری هستی.

تازه اون شکم تپل و گوشتی جذابیتی برام نداره. گوشه لبم رو گاز گرفتم حس می کردم سرم در حال انفجاره استاد کیانفر تقریبا با لحن مودبانه ای داشت مسخره می کرد گفتم: میشه بقیه این فایل ها رو تو خونه بخونم. کیفیت رو برداشت و خیلی جدی گفت: اهوم می رسونمت منم دارم میرم شرکت.

\_ زحمتتون نمی دم.  
آشاره ای به مانتوم زد و گفت: دلت می خواد اینجوری بری تو خیابون؟

ساکت شدم و بی حرف پشت سرش راه افتادم  
هاکان"

در بین راه مظلومانه گوشه ماشین خودش رو جمع کرده بود. لبخند جذابی زدم و برگشتم طرفش: خب خانوم خانوما خونتون کدوم سمتیه؟

لب خودش رو گاز گرفت، کمی چشم چرخوند اطراف و گفت: سر خیابون پیاده میشم

\_ متوجه سوالم نشدی؟  
سرش رو پایین انداخت و گفت: اخه خوب نیست با ماشین شما...

متوجه منظورش شدم با لبخند گرمی گفتم: اوکی عزیزم متوجه شدم.

نزدیک خیابون پارک کردم. برگشتم سمتش و با نگاهی مملوء از حس عشق گفتم: تا حالا متوجه تفاوت خودت با دخترای دیگه شدی؟

با خجالتی که انگار عادت همیشگیش بود جواد داد: اهوم من خیلی گیج تر و بی ریخت تر از بقیه دخترام، ولی انتظار نداشتم به روم بیارید.

سرم رو تکون دادم: نه منظور من اینه تو خیلی پاک و بی شيله پيله ای، چرا انقدر خودتو کوچیک کردی عزیزم؟  
\_ ببخشید استاد اما نمی دونم چرا شما انقدر با من خودمونی شدید؟

\_ چون برام جذاب شدی.  
\_ گوشه لبش رو به دندون گرفت: من اصلا چهره یا ویژگی جذابی ندارم که بخواد به چشم بیاد.  
کمی خم شدم توی صورتش و با عادت همیشگیم صدام رو خمار کردم: دختر چرا انقدر درباره خودت بد میگی؟  
تو خیلی جذاب و دوست داشتنی هستی اصلا نباید انقدر خودتو دست کم بگیری.

لبخند خوشگلی زد و بهم نشون داد خوب پیش رفتم.  
خواستم ادامه حرف رو بگیرم که گوشی موبایلم زنگ خورد  
ترانه"

چند روزی بود حالت تهوع شدیدی داشتم و دائم دلم پیچ می خورد.

تصمیم گرفتم از خونه برم بیرون و آب و هوایی عوض کنم.  
چند هفته از اون ماجرا گذشته بود، عاقلانه که نگاه می کنم اصرار خودم بود که به مهمونی بریم، شاید هاکنم اسیر نقشه و حيله کامران شده، خیلی دلتنگش بودم تصمیم داشتم باهاش حرف بزنم.

کت لی و شلوار ساپورتم رو پوشیدم آرایش ملیحی کردم و موهای فرم رو از زیر کلاه نقاب دار بیرون ریختم.  
از در اتاق که بیرون می رفتم، صدای پدر به گوشم خورد...  
رفتم پشت در اتاقش و گوش ایستادم.

پدرم داشت تلفنی با هاکان حرف می زد، اول تعجب کردم درسته پدرم و هاکان دوست و همکار بودن اما خیلی وقت بود با هم ارتباط نداشتن.

نگران بودم هاکان حرفی از اون شب بزنه از نگرانی پوست لبم رو می جویدم.

پدر با لحن دوستانه ای هاکان رو دعوت کرد به یک شام .

خیالم که از بابت پدر راحت شد از خونه بیرون زدم.

آروم توی پارک قدم می زدم و با چشم سنگ فرش های کف پیاده رو رو می شمردم.

نفس عمیقی کشیدم، اما سنگینی بغض هنوزم گلوم رو آزار می داد.

نشستم روی نیمکت و با فکر به آینده بهتر خودم رو دلداری دادم.

کسی کنارم نشست، برگشتم بهش نگاه کنم که با دیدن کامران و لبخند مسخره ی گوشه لبش قلبم از جا کنده شد..

دستم رو محکم گرفت: به به لیدی زیبا خوش حالم از دیدنت.

بازوم رو عقب کشیدم و با پرخاش گفتم: دست از سرم بردار عوضی.

دستش رو پشت کمرم حلقه کرد و سرش رو فرو کرد تو گردنم: هوم از اون عطر خوش بوی همیشگیت زدی؟!

به تو ربطی نداره عوضی!

آغوشش رو تنگ تر کرد، دست دیگه ش رو چنگ زد به پهلوم و محکم فشردش.

با تمام توانم هلش دادم ولی تکون نخورد: چی از جونم می خوای؟

دست گذاشت زیر چونه م رو سرم داد بالا، دستش رو از چونه م تا گونه ام کشید: پوست سفیدت هنوز برام وسوسه

برانگیزه.

فشارش رو به پهلوم بیشتر کرد، بی اختیار نالیدم.  
با دندون های چفت شده زیر گوشم لب زد: یادمه زمانی که  
با من بودی حق نداشتی از این لباس ها بیوشی.  
خودم رو تکون دادم: از اون زمان خیلی گذشته. بهتر بهم  
نزدیک نشی.

من هر کاری دلم بخواد میکنم.  
فهمیدم تقلا فایده نداره آروم گرفتم تا اون دست برداره،  
کمی که تو آغوشش فشردم ازم فاصله گرفت و گفت  
\_ هوا برت نداره به فکر تو هستما نه، اومدم باهم تسویه  
حساب کنیم.

این شر و ورا چیه، من و تو هیچ ربطی بهم نداری بهتر  
راحت رو بکشی و گورتو گم کنی.  
پشت گوشش رو خاروند و پوزخند زد.  
\_ گورم گم کنم آره!؟

خم شد و توی صورتم یا فریاد گفت: من اومدم که باشم،  
خودت رو آماده کن برای بودن من برای تحمل  
پس این رو خوب تو سرت فرو کن «ضربه محکمی به  
پیشونیم زد» من عین سریش چسبیدم به زندگیت تا هرچی  
توی عوضی با نامردیات ازم گرفتی رو با زجر دادنت پس  
بگیرم.

با تعجب به مرد دیوونه ای که رو به روم بود زل زدم، به  
رگ باد کرده ی گردنش و چشم های غرق خونش.  
با ترس لب زدم: مگه من چه بدی در حقت کردم؟ غیر از  
اینکه گفتم دیگه دوستت ندارم؟ نمی خوام باهات ادامه بدم.  
با خشم زمزمه کرد: خفه شو ادای مظلوم ها رو در نیار،  
اینو بدون برات برنامه های عالیه در نظر دارم پس آماده  
باش ترانه خانوم.

همون طور عقب عقب رفت و قهقهه زد.  
قلبم از شدت ترس محکم می کوبید، این مردک با من چی  
کار داشت؟ چی از جونم می خواست؟  
هاکان"

تلفن رو قطع کردم و نگاه دوختم به نازلی که بی خیال عالم  
به بیرون زل زده بود...

\_ خانم صورتی سر همین خیابون پیاده میشید؟  
تکونی خورد و به خودش اومد: بله بله خیلی زحمت کشیدید.  
خواست پیاده بشه که مچ دستش رو گرفتم و خیلی جدی و با  
لحن جذابم گفتم: میتونم دعوتتون کنم به یک قهوه؟  
متعجب گفت: نه!!!

\_ یعنی نمی تونم؟  
چشماشو چرخوند و گفت: می تونید، یعنی نمیدونم؟  
لبخند مصنوعیم رو پر رنگ کردم و گفتم: پس فردا کافی  
شاپ نزدیک شرکت می بینمتون.

با عجله سرشو تکون داد و ازم فاصله گرفت.  
بی حوصله به آینه رو به روم زل زدم و تو دلم گفتم: با  
مهمونی آخر هفته پدر ترانه چیکار کنم؟!  
دستمو چنگ زدم تو موهام و محکم کوبیدم رو فرمون.  
الان فقط دلم یه آب تنی جذاب با یه پارتنر جدید رو طلب  
می کرد.

ماشین رو روشن کردم و شماره شرکت رو گرفتم.  
منشی جواب داد: الو سلام جناب کیافر  
\_ سلام خانوم، وصل کنید دفتر مهندس کرمی.

با وصل شدن تلفن و پخش شدن صدای پر عشوه ناهید  
کرمی حسابی سر ذوق اومدم...

\_ سلام هاکان جان چه خبرا؟  
\_ خبرا پیش خودته بانو، شغل جدید خوبه جاگیر شدی؟

\_ اهوم دستت درد نکنه این دفتر جدید خیلی بهتره، هاکانی  
چیشده یاد من افتادی؟

\_ امشب یک استخر پارتی توپ دعوتم ناهید، دلم می خواد  
همراهیم کنی؟ میدونی که همراهی تو بهم اعتبار میده...  
صدای تب دارش پخش شد: وای من عاشق یه مهمونی هاتم  
اونم همراه هاکان عزیزم، همراهت میام عزیزم.  
لبخندم کش اومد: منتظرتم....

دست های داغ ناهید روی تنم نشست و با لحن پر از ناز و  
نوازشی

گفت: چقدر قلبت محکم میزنه هاکانم!  
خمار زیر گوشش گفتم: واسه خاطر تو عزیزم.  
نگاهم به استخر بزرگ خونه مسعود خورد، اکثر مهمون ها  
با مایو وسط استخر در حال شنا کردن بودن.  
فقط من و ناهید ازشون فاصله گرفته بودیم....  
چنگ محکمی به پهلوی ناهید زدم...  
و لباسو بین لبام اسیر کردم.

جوری می بوسیدمش که همه بدنش گرم شده بود.  
بوسه هام تا سر شونه هاش ادامه پیدا کرد، خوابوندمش روی  
سطح آب، از ترس آویزون گردنم شد، لب هاش رو با نگاهم  
نشونه گرفتم.

قبل از اینکه باهاش تماسی داشته باشم.  
نگاهم از بین جمعیت میخ شد به دختر مومشکی که پشت به  
من ایستاده بود...

اندام و موهاش منو یاد ستاره می انداخت، بی اختیار زمزمه  
کردم ستاره

دختر برگشت به سمتم، اشتباه گرفته بودمش، عذرخواهی  
کردم.



ناهید دلخور گفت: حواست کجاست هاکان؟  
لبخند مصنوعی زدم و گفتم: پیش لیدی زیبایی که رو به  
رومه...

انتظار داشتم کمی ناز کنه، اما بلافاصله دستش رو حلقه کرد  
دور گردنم و شروع به بوسیدن لب هام کرد.  
همراهیش می کردم ولی هیچ حسی نداشتم، انگار احساساتم  
یخ زده بود...

چند لحظه بعد صدای سوت مهمون ها بلند شد، نگاهی به  
جمع دوستانم انداختمو ابروم رو با شیطنت بالا و پایین  
کردم...

مسعود میدونست چه اخلاقی دارم و ارتباطم با دخترا فقط  
برای جسمشونه، اما بقیه خیال می کردن من عاشق ناهیدم  
برای همین برامون چشم و ابرو میومدن و عده ای هم  
تبریک می گفتن....

پوزخند به طرز فکرشون زدم و نگاهمو دوختم به ناهیدی که  
با چشم های چلچراغ شده رو به رو نگاه می کرد...  
حتما خودشو با لباس عروس دوشا دوش من تصور می  
کرد...

بعد از مهمونی مسخره، با سر درد وحشتناکم تا خود خونه  
رانندگی کردم.

ناهید تو ماشین دائم اصرار داشت شب رو کنارم بمونه، این  
رفتارش به نوعی منجرم می کرد، فکر می کنم تاریخ  
مصرف این دخترم برام گذشته باشه.

با پارک ماشین جلوی آپارتمان سر درد وحشتناکم اوج گرفت.  
از پله ها رفتم بالا، آسانسور لعنی خراب بود.  
وارد خونه که شدم کراواتم رو شل کردم و خودمو انداختم

رو کاناپه.  
به سختی خواب مهمون چشم هام شد.  
با شنیدن صدای زنگ موبایل چشم هامو به سختی باز  
کردم نزدیکای ۷ صبح بود.  
سر درد مزخرفم نه تنها از دیشب کمتر نشده بود بلکه رو  
به افزایش بود...  
گوشی رو جواب دادم، صدای آشنای نازلی پیچید زیر  
گوشم...

\_ الو سلام استاد نازلی صورتی هستم.  
خواستم جوابش رو بدم که درد بدی تو قفسه سینه ام پیچید،  
بی اختیار دستمو روی قلبم گذاشتم و نالیدم.  
صدای نگران نازلی رو حس کردم: استاد اتفاقی افتاده؟  
نفسم به سختی بالا و پایین می شد، با صدایی وحشت زده ن  
الیدم: نازلی خودتو برسون آپارتمانم دارم می میرم.  
گوشی رو قطع کردم، ضربان قلبم رو به افزایش بود باورم  
نمی شد تو ۳۰ سالگی دچار حمله قلبی بشم، همه زندگیم  
مثل یه فیلم از جلوی چشمم عبور کرد.  
می خواستم بلند بشم و کمک بخوام اما توانایی نداشتم.  
کم کم بی حال شدم و گوشه ای از کاناپه نشستم، تنها حسم  
اون لحظات وحشت و ترس بود

نازلی"

تو خیابون دانشگاه بودم که صدای وحشت زده ی استاد رو  
شنیدم، سریع تاکسی گرفتم و آدرس آپارتمانش رو دادم...  
تو کمتر از نیم ساعت رسیدم، نگیهان آپارتمان اول مانع  
ورودم شد ولی وقتی اصرار و نگرانیم رو دید اجازه داد  
برم بالا.  
از پله ها با عجله بالا رفتم، نگیهانم پشتم بود.

درو با کلید یدکی باز کرد، به محض ورود چهره عرق کرده و جسم لرزون استاد رو روی کاناپه دیدیم. با عجله و نگرانی به سمتش رفتم و بازوش رو گرفتم: استاد چه اتفاقی افتاده؟

با نفس نفس جواب داد: حالم بده دارم سخته می کنم. دستشو گرفتم و سریع به نگهبان گفتم: آقا زنگ بزنید آمبولانس.

نگهبانم که معلوم بود ترسیده شماره آمبولانسو گرفت... به یکباره در آغوش گرمی فرو رفتم، استاد از روی نگرانی محکم دستش رو دور کمرم حلقه کرده بود و نفس نفس می زد

اولش خواستم پشش بزخم ولی وقتی حال بد و اضطرابش رو دیدم پشیمون شدم.

صدای کوبش قلبشو می شنیدم و بالا پایین شدن سینه اش رو حس می کردم.

اولین بار بود تو آغوش کسی بودم. دستم بی اختیار دور کمرش حلقه شدم و زیر گوشش لب زدم: نگران نباش الان آمبولانس میرسه.

مظلومانه جواب داد: دارم می میرم؟

نه نگران نباشید، حتما عصبی شدید.

حسمی کردم نفساش داره منظم میشه، با این حال حتما باید به بیمارستان می رفت...

با تعجب به دکتر نگاه کردم، فشار خون هاگان رو گرفت و سرشو تکون داد: همین طور که گفتم فشار عصبیه!

نازلی\_ دکتر یعنی اون حال بدش حمله عصبی بوده؟

هاگان بی حال نالید: من داشتم سخته می کردم، مرگ رو جلوی چشمای خودم دیدم.

دکتر لبخندی زد و سرم تو دست هاگان رو تنظیم کرد: بله

بهتون حمله هراس شده نشونه هاش شبیه سگته قلبیه وحشت  
ناک ولی بی خطر، سعی کنید از اضطراب دوری کنید.  
یه سری دارو هم مینویسم تا مصرف کنید...  
هاکان چشم هاشو با درد بست و سرشو تکون داد.  
با احتیاط صداش کردم: استاد کیانفر.  
آروم زمزمه کرد: جانم.  
خجالت کشیدم با این حال گفتم: کسیو دارید تا بهش زنگ  
بزنم مراقبتون باشه؟ دکتر گفتن تنها نباشید بهتره  
صداش از بغض دو رگه شد  
\_ هیچ کسیو ندارم، هیچ کس.  
\_ نامزدتون همون خانومی که میان گاهی دانشگاه...  
بین حرفم پرید: ترانه دوست دخترم بود کات کردیم، زنگ  
میزنم شهرام دوستم.  
کمک کردم بلند بشه، همیشه از بر خوردبا غریبه ها  
خجالت زده میشدم ولی هاکان از همون اول برام قابل اعتماد  
و احترام بود  
توی راه بودیم، به خواست من آژانس گرفتیم.  
\_ نازلی دیرت که نشده؟  
\_ نگاهی به ساعت انداختم ۲ بعد از ظهر بود.  
\_ نه نگران نباشید.  
\_ چقدر تو این مدت من و تو اتفاقی هم دیگه رو دیدم.  
لبخندی زدم و گفتم: درسته خیلی عجیبه.  
دستمو به یک باره گرفت و توی چشم هام زل زد: خیلی با  
چیزی که ظاهرش نشون میده متفاوتی.  
از خجالت خون تو صورتم دوید، خواستم دستمو آزاد کنم که  
اجازه نداد.  
\_ من خیلی دختر دور و برم دیدم ولی تو خاص ترینشونی.  
آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم: استاد خواهش می

کنم.  
پشت دستمو نوازش کرد و با صدایی دو رگه گفت: اینکه فقط دستتو گرفتم معذبت می کنه؟  
\_ من تا حالا تو همچین موقعیتی نبودم.  
چشم هاش برق زد، با نیش باز گفت: همین پاکی و نجابتت برام جذاب شده. کمتر دختری پیدا میشه که تا این سن دور و بره پسرا نره.  
\_ ولی من راست گفتم «با مکث ادامه دادم» شما اولین فردی هستید که دستمو گرفتید.  
یهو تغییر لحن داد و با یه حالت پر شیطنت گفت: و احتمالا تنها کسی باشم که اجازه داره لمست کنه.  
دستم هنوز تو دستش داشت نوازش می شد، با انگشتش چونه ام رو بالا داد: چقدر خجالت خوشگلت می کنه دختر!  
گوشه ی لبمو گاز گرفتم: استاد خواهش می کنم؟  
\_ بهم بگو هاکان، دوست دارم اسممو از زبونت بشنوم.  
واقعا خجالت می کشیدم:  
\_ استاد!!!  
\_ بگو هاکان!  
با صدایی لرزون گفتم: ه...هاکان لطفا دستمو ول کنید.  
قهقهه ای زد و دستشو عقب کشید.  
قلبم محکم می کوبید، واقعا تا حالا همچین چیزی رو تجربه نکرده بودم.  
ماشین جلوی ساختمون هاکان نگه داشت.  
پیاده شدیم، دنبالش رفتم و اینبار با آرامش بیشتری مهمون خونه ش شدم.  
روی کاناپه خوابید، کمپوت سیبی که براش از بیمارستان خریده بودم و توی ظرف ریختم و با خجالت و البته ترید رفتم بالای سرش.

— استاد میشه این کمپوت و دارو هاتونو بخورید؟  
جوابم رو نداد، باز صداش زدم: استاد!  
می دونستم بیداره، اما جواب نمیده کلافه گفتم: استاد.  
باز سکوت کرد، روی صندلی رو به روی کاناپه نشستم و  
گفتم: هاکان!

چشم هاشو باز کرد و گفت: جون دلم.  
لب گزیدم و سینی رو جلوش گرفتم.  
اول نگاه معناداری بهم انداخت و بعد دستشو که به شدت می  
لرزید جلو آورد تا چنگالو بگیره.

— آه لعنتی دستم خیلی می لرزه!  
برای کمک بهش یک با چنگال یک قاچ از سیب گرفتم و  
نزدیکش بردم:

بگیرید دکتر تاکید کرده گرسنه نمونید!  
دهنشو باز کرد و گفت: دستم می لرزه خیلی.  
نگاهمو کلافه چرخ دادم و با کلی خجالت چنگالو رو توی  
دهنش گذاشتم.

چشم هاشو بست و با لذت شروع کرد به جویدن: هوممم ع  
الیه!

کاش همه غذا های دنیا رو از دست تو بخورم.  
سینی محکم گذاشتم روی میز و با عصبانیت گفتم: این  
رفتارتون چه معنایی داره؟

بر خلاف من که عصبی بودم، اون آروم بود و با خونسردی  
جواب داد: معناش علاقه من به تو.

بهت زده نگاهش کردم، دستمو محکم گرفت و نگاهم کرد:  
ازت خوشم اومده چیز عجیبیه

نفس تو سینه م حبس شد، اولین بار بود کسی انقدر  
مستقیم هم ابراز علاقه می کرد.

با چشم های متعجب زل زدم بهش.:  
متوجه منظورتون نمی شم.  
لبخند خوشگلی زد و خیلی ملایم گفت: گفتم که بهت علاقه مند شدم.  
\_ آخه من آدم دوست داشتنی نیستم که شما بخواید بهم عشق بورزید.  
\_ خودتو دست کم گرفتی که باز دختر.  
بهت زده بودم، قلبم محکم تو سینه می کوبید حس می کردم تو رویام و هر لحظه ممکنه بیدار بشم.  
قبل از اینکه واکنش خاصی از خودم نشون بدم، زنگ در به صدا در اومد.  
هاکان\_ حتما شهرامه.  
\_ من می رم در رو باز کنم.  
در باز کردم یک پسر قد بلند با پوست مشکی وارد خونه شد.  
با دیدن من جا خورد، خواست حرفی بزنه که هاکان بلند سد لام کرد و گفت: شهرام جان نازلی دوست دخترمه.  
شهرام پوزخندی زد و رفت سمت هاکان: دوست دختر جدیدته ؟  
چهره ش آشناست.  
\_ آره فعلا بیا کمک کن که حسابی داغونم.  
به سمت کیفم رفتم و رو به هاکان گفتم: من دیگه باید برم، بعدا می بینمتون.  
هاکان با دلخوری گفت: یکم پیش ما بمون.  
\_ ببخشید ولی دیرم شده.  
سری تکون داد و من آروم از ساختمون خارج شدم، توی راه دائم به حرف هاش فکر می کردم یعنی چی که گفته بود عاشق منه، مگه عشق انقدر الکیه.  
انقدر قدم زدم و فکر کردم که نفهمیدم کی رسیدم خونه و

متوجه حضور مهمون هامون تو خونه شدم، خانواده عمو اینا اومده بودن، اونم خیلی رسمی و شیک همراه یک دست گل و شیرینی حدسش مشکل نبود مهراب بالاخره پا پیش گذاشته بود شاید اگه چند هفته پیش بود کلی افسوس می خوردم ولی حالا واقعا حسی بهش نداشتم.

ترانه"

دیگه تحمل جمع دوستانم واقعا سخت بود، به پیشنهاد پدر برای تنوع اومده بودم تفریح ولی اصلا احساس شادی نمی کردم.

صدای خنده های آتوسا و دخترا رو اعصابم خط مینداخت.  
با بیخشدی از کنارشون بلند شدم.

آتوسا متعجب گفت: کجا میری ترانه؟

شرمنده آتی اصلا حال خوب نیست.

آتوسا شونه ای بالا داد و گفت: باشه هر جور راحتی مراقب خودت باش.

لبخند تلخی زدم و ازشون فاصله گرفتم واقعا دوستای مزخرفی داشتم، اصلا متوجه گرفتگی حال نشده بودن.

تصمیم گرفتم تو پیاده رو قدم بزنم تا کمی آرام بشم، همین طوری که راه می رفتم و تو فکر بودم ماشینی با سرعت از کنارم رد شد و تمام آب توی پیادهرو رو ریخت به لباسم.

با تاسف به سر تا پام که گلی و خیس شده بود نگاه کردم و بی اختیار اشک تو چشم هام حلقه زد.

چونه ام از بغض و سرما لرزید، کاش ماشینم و آورده بودم تکیه دادم به دیوار و دستم گذاشتم روی صورتم و درست مثل دختر بچه ها زدم زیر گریه.

خدا رو شکر خیابون خلوت بود بود و کسی رفتار احمقانه م



رو نمی دید.  
با حس فرو رفتن تو آغوش کسی و پیچیدن بوی عطر  
آشنایی زیر بینیم به خودم اومدم.  
خواستم ازش فاصله بگیرم که اجازه نداد.  
زیر گوشم گفتم: ترانه این اشک ها واسه چیه؟  
\_ به تو ربطی نداره ازم فاصله بگیر.  
\_ اتفاقا مربوطه خوشگلم.  
محکم کوبیدم تخت سینه ش و داد زدم: ولم کن عوضی.  
مچ دستمو گرفتم: چه غلطی کردی توله سگ؟  
\_ غلط رو اونی کرد که تو رو پس انداخت روانی.  
\_ با پشت دست زد تو دهنم و با دندان های کلید شده گفتم:  
باید باهات حرف بزنم پس جفتک نیرون  
\_ من با تو حرفی ندارم، زبون جنابعالی زور و تجاوزه.  
مانتومو گرفتم و خیلی جدی گفتم: پس تا با زبون خودم  
باهات حرف نزدم راه بیوفتم.  
\_ نمیام بابام نگران میشه.  
\_ کلافه چنگ زد تو موهاش: ده راه بیوفتم بابا!  
دستمو کشید و بردم سمت ماشینش.  
تو ماشین که نشستیم، قفل مرکزی زد و راه افتاد.  
بی حوصله نگاهمو دوختم به خیابون، تو فکر هاکان بودم  
یعنی الان چی کار می کرد؟ با شناختی که ازش داشتم دنبال  
یه دختر جدید بود خوب میشناختمش هوس باز و مغرور  
احساسات دخترا براش پیشیزی ارزش نداشت.  
ولی من خر با وجود این همه شناخت از شخصیتش عاشقش  
شدم.  
صدای فندک زدن کامران خط انداخت رو افکارم.  
سیگارش رو روشن کرد و چند پک بهش زد: چی کار  
میکنی چه خبرا؟

پوزخند زد: برای احوال پرسی که سوار ماشینت نکردیم؟  
\_ نه خبری نشده؟

نا مفهوم حرف میزد، ابرو بالا انداختم: از چی؟  
\_ از بچه، حامله نیستی؟

پشتم از فکرشم لرزید محکم کوبیدم رو داشبرد  
با فریاد گفتم "نگه دار عوضی!"

محکم داد زد: یه دقیقه خفه خون بگیر ببین چی میگم.

\_ چی داری بگی آخه توی عوضی که بیار منو ول کردی  
رفتی خارج دنبال ایش و نوشت و بعدم که پیدات شد با  
نقشه کشیدیم رو تخت.

\_ من ولت کردم؟ من؟ هنوز چند ماه از رفتنم نگذشته بود  
که برگشتم و دیدم خانم شده معشوقه پسر عموم هاگان، شده  
زیر خواب اون.

سری تکون دادم و با پوزخند گفتم: من و هاگان پنج ساله از  
طریق پدرم و روابط کاریشون در ارتباطیم و فقط چند ماهه  
رابطمون از حد دوستی جلو تر رفته.

پوزخند تلخی زد و سیگارشو از شیشه انداخت بیرون: تو  
گفتی و منم باور کردم.

\_ باورت برام مهم نیست.

نفسشو کلافه داد بیرون: نیومدم درباره گذشته باهات حرف  
بزنم، حرفام مربوط به الانه.

کنجکاو شدم، نگاهمو دوختم بهش: میشنوم.

\_ پدرت و هاگان چند ساله همکاری میکنن؟  
\_ چه طور؟

\_ جوابمو بده.

\_ پنج و شیش سالی میشه قبل آشنایی من و تو هم ارتباط  
داشتن ولی من هیچ وقت زیاد سرک نمی کشیدم، بعد که  
فهمیدم هاگان پسر عموته برام جالب شد کمی راجع به

کارشون بدونم.

پیچید توی فرعی، خیابون خلوتی بود با ترس گفتم: کجا میری؟

\_ نترس فعلا کاریت ندارم، البته فعلا!  
\_ منظورت چیه؟

جوابمو نداد، به جاش پرسید: کار پدرت و هاگان دقیقا چیه؟  
نمی دونستم این اطلاعات به چه دردش می خوره، با این حال جواب دادم: هر دو شرکت واردات قطعات کامپیوتری دارن البته تخصص هاگان بیشتر رو نرم افزاره و این جور چیزاست چند وقتیم هست که مستقلا شرکت زده.  
گوشه لبشو گاز گرفت و سری تکون داد: خوبه پس درست زدم وسط خال.

\_ منظورت چیه؟

لپمو کشید و گفت: میفهمی خوشگله

با رسیدنمون به آپارتمان کامران ترس تمام وجودمو گرفت.  
با وحشت بازوش رو چنگ زدم: چی کار می خوای بکنی؟؟؟

چشماش دوباره مثل اون شب ترسناک شد با پوزخند گفت می فهمی خوشگله...

به زور دستمو کشید و بردم تو راه رو خواستم جیغ بکشم که سریع دستشو گذاشت رو دهنم و گفت: صدات در بیاد پدرتو در میارم.

کشوندم سمت آسانسور، خبری از نگهبان نبود.

محکم مشت زدم تو سینه ش، دستشو برداشت و غرید: چته چرا وحشی شدی؟

\_ من وحشی شدم یا تو که باز منو داری می کشونی رو تختت؟

\_ هه! انگار خیلی دلت براش تنگ شده که یادشی؟

از حرص فکمو محکم فشار دادم.  
در واحدشو باز کرد و هلم داد، بی هدف وسط سالن ایستادم.  
در قفل کرد و رفت سمت آشپزخونه اپنش.

بشین رو کاناپه، الان میام.

باهام چی کار داری؟ چرا کشوندیم اینجا؟

کار که زیاد دارم فقط اول باید حرفامو بشنوی!

صدای باز شدن در کابینت ها میومد، گوشه کاناپه نشستم  
از استرس تنها بودن باهانش گوشه ناخنم رو می کردم.  
با یه سینی مشروب و چند تا جام اومد تو سالن.  
کنارم نشست و چند پیک مشروب ریخت.

بخور

پوزخند زدم: یه درصدم فکر نکن حالا که اینجام لب به این  
زهر ماری بزوم.

جامشو محکم کوبید رو میز: بهتر امروزو باهام راه بیایی و  
سگم نکنی ترانه که بد پاچه تو میگیرم.

آب دهنمو با ترس قورت دادم و جام مشروب آوردم نزدیک  
لبم.

نگاهم به چشم های کامران بود که با هر جام مشروب خمار  
تر می شد و حرکاتش عصبی تر...

می ترسیدم از تکرار اتفاقات اون شب از دیدن وحشی گری  
دوباره این مرد.

جامو سر کشید و لبخند غمگینی زد: چند سال پیش بود که  
عموم توی تصادف رانندگی مرد و پدر بزرگم همه اموالشو  
مصادره کرد.

پدر بزرگ زن عموم نسرین و پسر و دخترشو از عمارت  
خانوادگی طرد کرد و حتی بعد مرگشم نخواست اونا رو  
ببینه.

متوجه حرفاش نمی شدم، ماجرای پدر بزرگش چه ربطی به

من داشت؟

سکسکه ای کرد و ادامه داد: همون ماجرا تخم نفرتو تو دل هاگان کاشت و باعث شد بزرگترین دشمن من و پدرم بشه. اوایل تهدید ها و فحشاش برامون مسخره بود، مگه چی کار از دست یه نوجوون آس و پاس بر میومد؟ کم کم همون نوجوون شد یه نابغه علم کامپیوتر و با ثروتی که داشت اول کار و کاسبی پدر و بهم زد و بعدم شد موی دماغ من.

زمانی که واسه تحصیل رفتم اروپا هاگان یه مهندس ساده بود، ولی وقتی برگشتم تبدیل شده بود به بزرگترین رقیبم و کسی که دختر مورد علاقمو غصب کرده بود. سکوت طولانی کرد و مچ دستمو گرفت، فشار دستش خیلی زیاد بود.

با دندون های کلید شده از خشم غریب: ولی من تو رو بالا خره مال خودم کردم، تو اون قمار من تو رو بردم و دوباره باهات یکی شدم.

مچ دستم از شدت فشار کبود شده بود، بلند نالیدم: آی دستمو شکستی.

نگاه ترسناکی انداخت و به یکباره فشار دستش رو برداشت. خیالم راحت گرفت، هنوز به خودم مسلط نشده بودم که با یک جست خیمه زد رو تنم و لاله گوشمو گاز گرفت. صدای جیغم با فرو رفتن دستش تو دهنم ساکت شد، گاز محکمی از انگشتش گرفتم که جوابش شد سیلی محکم کامران زیر گوشم...

با دندون های کلید شده غریب: همکاری کن وگرنه پدرتو در میارم.

لباشو با فشار روی لبم کشید و محکم شروع کرد به بوسیدن. از شدت درد غم بغضم شکست گرمیاشک روی گونه م

جاری شد.

بی توجه به ناراحتیم به کارش ادامه داد تا رسید به گردنم..  
مثل مار می پیچیدم به خودم، این کامران زمین تا آسمون با  
مرد سالهای قبل تفاوت داشت.

لحظه آخر به خودم اومدم، من داشتم جلوی مردی که بهم ت  
جاوز کرده بود کوتاه میومدم با خشم هلش دادم.  
اما تکون نخورد نمیخواستم بذارم به هدفش برسه.  
شروع کردم جیغ کشیدن به صورت هیستریک و مداوم جیغ  
می زدم.

بدنم یخ کرده بود و رعشه عصبی گرفته بودم.  
به خودش اومد دست هامو چسبید و زیر گوشم گفت: آروم  
باش دختر کاریت ندارم لعنتی.

بدنم می لرزید، نمی تونستم حرکاتمو کنترل کنم.  
با التماس گفتم: ولم کن ول...

لب هامو آروم بوسید و سرمو نوازش کرد: باشه کاریت  
ندارم، من فقط مست بود حواسم به کارام نبود.  
سینه م تند تند بالا پایین می شد، حس میکردم قلبم تو سرم  
میزنه.

اشکام صورتمو داغ کرد لباسمو مرتب کردم و با ترس رو  
به کامران گفتم: بذار برم.

\_ با این حالت کجا میخوای بری؟

دوباره سرد و یخی حرف می زد، کیفمو چنگ زدم: بذار  
برم.

دستشو عصبی کوبید رو میز: باشه بذار برسونمت  
نازلی"

با دلهره رفتم سمت دفتر هاگان، یکم ارزش خجالت می کشیدم.  
در رو که زد صدای خستش رو شنیدم.

وارد اتاق شدم دیدم دستشو گرفته به سرش و پاهاش رو

عصبی تکون میده.

با احتیاط صداس زدم: آقای کیافر

\_ جانم نازلی، چیزی شده؟

جا خوردم از لحن دوستانش، لپ تاپمو روی میز گذاشتم و گفتم: پروژه ای که کار برنامه نویسیش با من بود رو براتون آوردم.

لبخند خسته ای زد و لپ تاپ رو از دستم گرفت. همون موقع گوشیش زنگ خورد، با خشم دکمه اتصال رو زد.

\_ بله بفرمایید.

مرد پشت خط نمی دونم چی گفت که هاگان عصبی دستشو چنگ زد بین موهایش و غرید: نه خیر این بار صدم که میگم من دیگه قصد همکاری با شما رو ندارم پس بهتره تهدیدم نکنید.

قهقهه ی بلندی زد و گفت: باشه منم ترسیدم، به بالا دستیات بگو جواب هاگان کیانفر نه همین.

گوشی قطع کرد و عصبی تکیه زد به صندلی، بدنش از خشم می لرزید.

رفتم جلو و آروم صداس کردم: آقای کیافر

جواب نداد، با خجالت و احتیاط بازوش رو چسبیدم و گفتم: هاگان

نگاه غمگینی بهم کرد و چشم هاش رو بست.

\_ من نمی دونم چی شده ولی می دونم ناراحتی براتون خوب نیست، دکترتون گفته از استرس دوری کنید.

به یک باره دستمو چسبید و کشیدم سمت خودش حرکتش انقدر یهوپی بود که نتونستم سر جام بمونم و کاملاً جا شدم تو بغلش.

منی دونستم چیکار کنم، از طرفی گرمای تنش رو دوست

داشتم وقتی صدای نفس هاش پشت گوشم رو میشنیدم واقعا  
دلم زیر و رو میشد.

با خجالت گفتم: هاکان لطفاً

\_\_\_\_\_ هیس خواهش می کنم الان بهت احتیاج دارم.

تو بغلش بودم که در باز شد و ناهید کرمی یکی از کارمندا  
وارد اتاق شد، قبل از اینکه به خودم پیام صدای هین بلند  
ناهید به گوشمون رسید.

هاکان کنارم زد و عصبی چشم دوخت به ناهید: اینجا طویله  
ست؟

ناهید پوزخندی زد و با اون چشم های آرایش کرده و  
بدجنسش خیره نگاهمون کرد.

هاکان عصبی غرید: چیه نگاه می کنی؟

ناهید پوزخند زد: فکر کنم دل شما طویلست هر گاوی رو  
راه میدی توش.

نگاه تحفیر آمیزی به سر تا پام کرد و در محکم بست و  
رفت.

اشک تو چشم هام حلقه زد از طرفی از برخورد خصمانه  
ناهید جا خورده بودم.

می خواستم اتاق رو ترک کنم که هاکان محکم کمرمو چنگ  
زد و از پشت تو بغلم گرفت

هاکان"

معلوم بود سختشه، ولی باید به خودم عادتش می دادم.

\_\_\_\_\_ ببین نازلی من انکار نمی کنم مرد هوس باز و خوش  
گذرونیم ولی باور کن همه چیز اون طوری که تو فکر  
میکنی نیست.

\_\_\_\_\_ لازم نیست برام توضیح بدید جناب کیافر!



زیر گوشش غر زدم: باز شدم کیافر؟  
نازلی خانم خوشگل خانم، من توجیه خودمو دارم.

همه آدما برای گناه و هوس بازیشون توجیه دارن، دلیل  
نمی شه چون دلیل دارید گناه کنید و کارای خلاف اخلاق  
انجام بدید.

ازش فاصله گرفتم تا کمی راحت تر باشه، با صدای همیشه  
جذاب و آروم شروع کردم به حرف زدن: کم سن که بودم  
عاشق یک دختر شدم به اسم ستاره.  
خیلی خوشگل بود، با نمک و ریزه میزه انقدر جذبش شدم  
که عیب هاشو ندیدم، نامردی هاشو.

رفتم سمت صندلی، یاد ستاره واقعا داغونم میکرد: نازلی من  
به معنای واقعی کلمه کور شده بودم.  
وقتی به خودم اومدم که ستاره تنهام گذاشت و رفت، اون  
موقع به خودم اومدم دیدم چی ازم باقی مونده جز یه قلب  
شکسته و یه غرور له شده.

سکوت کردم بغضم گرفته بودم.

با حس نگاه سنگین نازلی بغضمو قورت دادم، نازلی با  
سردی نگاهم کرد و گفت: چون یه روز دلتون شکست  
تصمیم گرفتید دل بشکنید؟

تو چیزی نمی دونی نازلی قضاوت نکن!

بگید بدونم، شما یه زمان با ترانه خانوم بودید حالا مهندس  
کرمی و از طرفی به من ابراز محبت میکنید»زل زد تو  
چشم هام» مشکلتون چیه دقیقا؟  
نگاهمو دوختم تو چشم های آبی که اون لحظه برام حکم یه  
قصر یخی رو داشت، از بس که سرد و بی محبت نگاهم  
می کرد.

زدم رو سینه م و با غم گفتم: مشکل من اینجاست اینجا!!!

گنگ نگاهم کرد، نمی فهمید چی میگم هیچ کس نمی فهمید.

ادامه دادم: مشکلم قلبمه، قلب یخ زدم، قلب سنگ شدم.

نمی توئم عاشق بشم، نمی توئم علاقه مند بشم.  
تردید داشتم برای گفتنش با این حال باید می گفتم: هر  
دختر جذبی برام ته ته جذابیش قبل از زیر خواب شدنشه، به  
محضی که اون دختر میاد تو چنگم و با هم یکی میشیم،  
تمام علاقه و شوقم کور میشه.

چشم هاش رو درشت کرد و بهت زده گفت: یعنی چی؟ این  
دیگه چجورشه؟

تو دنیای من چیزی نفرت انگیز تر از دختری که بعد از  
یک س-کس کامل ارض-ام کرده نیست، برام از گه کمتر  
میشه.

می تونستم گیجی و تعجب رو از نگاهش بخونم سری تکون

داد و زیر لب گفت: تو... تو مریضی!!!

پوزخند تلخی زدم و شونه بالا انداختم: آره اینم یه مدلشه...

\_ چرا نرفتید روانشناس؟! شاید درمان میشدید

\_ نیازی نمی دیدم از مشکلاتم با یه آدم معمولی که چندتا کتاب ساده تو دانشگاه خونده و اسم خودشو گذاشته دکتر، حرف بزنم.

\_ اما این حرف شما کاملاً غیر منطقیه!

\_ منطق من همینه «انگشت اشارمو گذاشتم رو سینه ش» و همین منطق میگه تو باید کمک کنی تا از این حس یخ زده نجات پیدا کنم...

خواستم کمی حال و هواش رو تغییر بدم با شیطنت گفتم: این بی منطق عاشق بانوی زیبایی به اسم نازلی شده؛ عجیبه ولی دیگه نازلی رو واسه تختش نمیخواد.

گنگ نگاهم کرد، تو دلم اقرار کردم ناموساً خنگه!!!

انتظار داشتم یکم ذوق کنه یا لاقل تغییری تو چهرش ایجاد بشه اما به صورت چالش مانکن ثابت ایستاده بود.

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم: شنیدی چی گفتم؟

سرش رو تکون داد و گفت: ها چی گفتید؟

\_ گفتم عاشقتم تو الان باید یه واکنشی نشون بدی!!!

صادقانه گفت: من تا حالا تو همچین موقعیتی نبودم! راست میگید عاشقم شدید؟

کلافه گفتم: نه سر کارت گذاشتم.

لب هاش کمی کج شد و با ناراحتی گفت: واقعا که چرا با این حرفاتون منو آزار می دید.

\_ دختر خنگ دارم میگم منی که عاشق هیچ احدی نبودم حا  
لا حس می کنم به تو علاقه دارم اون وقت تو یخ زده  
وایسادی و نگاهم میکنی!!!

تعجب رو از نگاهش خوندم، بعد لبخند عریضی زد و با  
شوق نگاهی به سر تا پام انداخت.  
از دیدن شوقش اون پوزخند همیشگی و ناخواسته اومد گوشه  
لبم.

نگاهش که به صورتم خورد لبخندش رو جمع کرد و سرفه  
مصنوعی کرد: چیز مممم من باید برم سر کارم!

اشاره کردم به در: خب برو، ولی قبلش خوب به پیشنهادم  
فکر کن باشه؟

نگاه خجالت زده ای بهم کرد و سری تکون داد: باشه.

با عجله رفت سمت در خروجی چند بارم از خودش گلو پا  
گرفت ولی معلوم بود برای رفتن هوله.  
هم از رفتار عجیب و غریبش حرصم گرفته بود هم خنده،  
این دختر جزء عجایب بود!!!  
ترانه"

اون روز کامران برگردوندم به خونه ولی متوجه بودم دورا  
دور مراقبمه، ازش به قدری نفرت داشتم که حاضر بودم  
بمیرم ولی نبینمش....

این روزا حالم خیلی بد بود، دائم زیر دلم پیچ می خورد و  
سرم سنگینی می کرد.

هوس کردم سراغی از مادرم بگیرم، براش ایمیل زدم و  
منتظر موندم جوابشو بده.

مادرم اهل کانادا بود بعد ازدواجش با پدرم مدتی تو ایران  
زندگی کرد ولی تحمل فرهنگ اینجا براش سخت بود اون  
نمی تونست یه زن ایرانی باشه به همین خاطر راهی کشور  
خودش شد.

تلفن زنگ خورد وقت نکردم جواب بدم، با بهم خوردن حال  
سریع رفتم دسشویی و شروع کردم به عق زدن.

صدای در اومد، پدر راهرو طی کرد و با نگرانی اومد  
سمتم: چی شده ترانه؟

\_ بابا حالم از صبح خیلی بده

\_ یعنی چی؟ چرا زنگ نزدی شرکت؟

\_ بابا میشه بریم درمانگاه.

بابا دستشو کشید تو موهاشو گفت: آره دخترم بریم بریم که  
حالت منو هم نگران کرده...

با چشم های لرزون به بابا که با حالت آشفته و چشم های

به خون نشسته نگاهم می کرد زل زدم.

دستشو چند بار توی موهایش فرو کرد و با صدایی که انگار از ته چاه در میومد، گفت: حامله ای؟  
سرمو زیر انداختم، نفسشو عصبی بیرون داد، محکم کوبید تو در مطب، فریاد بلندی کشید: حامله ای؟  
خانوم دکتر با اخم نگاهش کرد: هنوز مشخص نیست آقا گفتم نبضشون به بارداری می خوره، آزمایش بدید بعد.  
مچ دستمو محکم چسبید و کشیدم سمت خودش، چشم هاش عین ببر زخمی بود.  
خودمم شکه بودم، تو دلم دعا می کردم دکتر اشتباه کرده باشه.

از در مطب دکتر زدیم بیرون.  
توی حرکت عصبی در ماشین و باز کرد و هلم داد تو.  
انقدر خشمگین بود که میترسیدم جیک بزنم.  
ماشین رو که استارت زد، تازه بغضم شکست با صدایی لرزون گفتم: بابایی  
به یک باره پشت دستشو کوبید تو دهنم، لبم کشیده شد به دندونم و خون جاری شد.  
زیر لب گفت: درد بی درمون، زهر مار « محکم کوبید رو فرمون» من پدر اون هاکان بی خ-ایه رو در میارم.  
جرعت نداشتم جلوشو بگیرم، رفت سمت خیابونی که آزمایشگاه اونجا بود، همزمان شماره هاکان رو گرفت.  
من فقط این تو سرم وول می خورد، یعنی واقعا بچه مال هاکانه!!!

نازلی"

تو اتاق بی حوصله قدم می زدم، مامان بازم مراسم دعا

خونی گرفته بود اسماً سفره حضرت عباس بود ولی می  
دونستم می خواد به خاطر نامزدی نازنین به در همسایه پُز  
بده.

عمو طلا ساز بود مهرابم حسابدار یه شرکت بزرگ هر دو  
وضعیت مالی خوبی داشت تازه عمو و حمایت های مالیش  
از پسرش برای همه آشکار بود، همینم باعث می شد همه از  
این وصلت راضی باشن همه به غیر از زن عمو.  
از گوشه در به سالن خیره شدم زنای همسایه و تعدادی  
فامیل دور تا دور خونه نشسته بودن، صدای دعا خواندن خانم  
روضه خون بلند بود.

از روی تخت بلند شدم و رفتم کنار پنجره، عصر پاییزی  
واقعا غم انگیز بود.

هواهم مثل حالم چه دلگیری می کرد.

چشمم خورد به گوشی تلفن، شماره هاکان رو با تردید  
گرفتم، چند تا بوغ خورد که جواب داد.

بی هوا شروع کردم به حرف زدن: سلام استاد.

سلام نازلی جان.

من میخوام کمی سر پروژه با هم بحث کنیم...

میشنوم.

شروع کردم به حرف زدن، نمی دونم چرا دلم میخواست

صدامو بشنوه، منم صداشو بشنوم.

وسطای بحث بود که هاکان پرسید: صدای چیه میاد؟

نگاهی به سالن انداختم و شونه بالا دادم: مادرم جلسه دعا

خونی گرفته!

صدای نفسش رو آه مانند بیرون داد: مراسم دعا خونی!!!

میشه تلفن رو ببری جایی که صداش بیاد؟

باورم نمی شد هاکان به این چیزا اعتقاد داشته باشه با این ح

ال کاری که خواسته بود و انجام دادم.

## هاکان"

با شنیدن صدای دعای دست جمعی اشک تو چشم هام حلقه زد.

یاد مادرم و خواهرم افتادم، مرگ مظلومانه مادر تنهایی من و خواهرم.

اشکامو پاک کردم و نازلی رو صدا زدم:

— نازلی میشه بیای پیشم؟

— آخه من الان وسط جلسه دعای بعدم درست نیست...

پریدم تو حرفش:

— نازلی چند بار اومدی خونمون کاریت نداشتم، این بیارم بیا.

صدای نفسش پخش شد تو گوشی و بعد صدای باشه آرومش. خوشحال از اومدن نازلی، رفتم سراغ جمع و جور کردن خونه آخه خیلی نا مرتب بود.

بعد یک ساعت زنگ در واحد رو زدن.

جواب دادم، نازلی بود.

موسیقی لایتنی رو پلی کردم و رفتم تو آشپز خونه از دیدنش ذوق داشتم.

در باز شد عطر ملایم زنونه ش پیچید تو خونه لبخندی نا خود آگاه رو لبم شکل گرفت، یه مهمون خاص داشتم مهمونی که قول داده بودم باهانش با ملایمت رفتار کنم...

برگشتم عقب با دیدن مانتوی مشکی و روسری کرمش و آرایش لایتنش کیف کردم، اندام تپلی داشت و چهره ای با



نمک ولی نمی دونم چرا انقدر به دلم می نشست، نه که عاشقش بشم، یه حس رفاقت بین خودمو خودش حس می کردم، دوبار تو شرایط سخت کنارم بود و مردونه کمکم کرده بود اگه یه پسر بود صمیمی ترین دوستم می شد...

نازلی"

با تردید وارد خونه هاگان شدم، کی باورش میشد من بی دست و پا یه روز با هاگان مغرور و خاص دوست بشه، حتی جرعت کنم تنها به خونش بیام. البته یکم به هاگان مشکوک بودم شاید قصد داره سوژه کنه یا ازم بهره ببره.

با یک سینی قهوه اومد استقبالم  
لبخندی بهش زدم و سعی کردم خیال پردازیمو کنار بذارم.  
چشم هاش خیس بود:

\_ اتفاقی افتاده؟

سری تگون داد و صادقانه گفت:

\_ یاد مادرم افتادم، اون عاشق دعا خوندن بود، این اواخرم  
که وضعیت مالیمون بهتر شده بود دائم مراسم می گرفت.  
لبخند زدم:

\_ مادر منم همین طوره، مادرتون فوت شده؟

\_ آره، بیماری سرطان «بغضشو قورت داد» مادرم فقط ۴۰  
سالش بود حتی پول شیمی درمانیشو نداشتیم...

لبخند غمگینی در جوابش زدمو سکوت بینمون طولانی شد.  
خواست حرفی بزنه که زنگ در واحدش با شدت زده شد.  
تعجب کردم:

\_ کی این طوری زنگ میزنه؟

بلند شد رفت طرف آیفن، وقتی درو جواب داد، چهرش در

هم شد.  
با نگرانی گفتم:  
\_ کیه هاکان؟  
شقیقه هاشو تو دستش گرفت و گفت:  
\_ پدر ترانه

با بهت به هاکان نگاه می کردم که صدای گام های سنگین  
مردی و ضربات محکمی که به در زد خط کشید روی  
اعصابم.

مرد بلند بلند داد می زد، ترسیده به هاکان نگاه کردم.  
اشاره کرد چیزی نیست و رفت سمت در.  
پدر ترانه که همون مرد عصبی بود به محض باز شدن در  
وارد خونه شد.  
نگاهش غرق خون بود و یه پاکت تو دستش.  
به محض دیدن هاکان باهاش گلاویز شد و یقه ی هاکان رو  
گرفت.

\_ عوضی بی پدر حالا کارت به جایی رسیده دختر منو  
میزاری سر میز قمار؟!!!  
هاکان حسابی جا خورده بود، با تته پته گفت:  
\_ چی میگی جناب راد.  
سیلی محکم مرده زیر گوش هاکان نشست، بهت زده  
نگاهشون می کردم.  
هاکان مرده رو هل داد عقب و با فریاد گفت:  
\_ دختر پاچه پاره خودت دواطلبانه همراهم به اون مهمونی

اومد، به من ربطی نداره باید تربیت خودتو درست کنی.  
\_ توی بی حیا قرار بود مراقبتش باشی نه این که بذاریش  
وسط میز معامله.

چند بار عصبی مشتشو کوبید تو در.  
هاکان سکوت کرده بود، برگشت سمتم و چشم های ترسیدمو  
که دید، اشاره کرد به اتاق پشتی:  
\_ نازلی برو اونجا.  
\_ نگاه پدر ترانه به من خورد، با پوزخند گفت:  
\_ یه لحظه م تختت خالی نمی مونه!!!

هاکان اشاره کرد به اتاقش، نمیدونم چرا به حرفش گوش دادم  
و رفتم تو اتاق.  
صدای جر و بحثشون رو میشنیدم، پدر ترانه بلند داد زد و  
گفت:

\_ آدرس پسر عموت کامران رو بده.  
هاکان با سردی پرسید:  
\_ چیکاره اون داری؟  
\_ کلافه جواب داد:  
\_ آدرس بده تا خونه رو سرت خراب نکردم...  
هاکان بی تفاوت آدرسو گفت با بهم خوردن در واحد به  
خودم اومدم...

قلبم تند تند می زد، در اتاق باز شد، هاکان با لبخند گیرایی  
به سمتم اومد.  
\_ خوبی دختر؟

\_ من من شکه شدم...  
\_ حق داری انتظار دیدن پدر ترانه رو نداشتی، میشه کمی  
\_ باهام راحت باشی؟  
\_ البته راحت.

هاکان سری تکون داد و روی تختش نشست، به خودم  
جرعت دادم و پرسیدم:

\_ ازم خواستید پیام اینجا!!!

\_ آره خیلی دلم گرفته بود...

\_ من نمی دونم چجوری انقدر راحت قبول کردم، عجیبه!!!

هاکان نفسش رو فوت کرد و اشاره کرد کنارش بشینم، با  
تردید جلو رفتم.

با نشستم روی تخت دستای هاکان دور کمرم حلقه شد و  
صدای مهربونش زیر گوشم پیچید:

\_ خیلی وقت ها آدم هایی رو میبینی که تو همون نگاه اول  
برات جذابیت و گیرایی خاصی دارن.  
یکی از همون آدم ها هم تویی دختر.

نفسم رو به سختی بیرون دادم و با خجالت گفتم:

\_ این یه جور ابراز محبتته؟

خندید و بی اختیار گونه ی تپلم رو بوسید، چیزی شبیه  
الکترسیته از وجودم رد شد.

برگشتم سمتشو گنگ نگاهش کردم:

\_ این این....

دست پاچه شد، با من و من گفت:

\_ بخدا از روی علاقه بود!

حس عجیبی داشتم گرمای عشق رو حس می کردم....

سرمو پایین انداختم، شرط میبستم صورتم گوجه شده....

دستش و گذاشت زیر چونه م و دل نگران گفت:

\_ انقدر عصبانی هستی که سرخ شده باشی؟

نتونستم جلوی نیش باز شدمو بگیرم.

با دیدن لبخند روی لبم، پرو تر شد، جون کشداری گفت و  
این بار دستمو بوسید.

اولین بار بود بوسیده میشدم برام واقعاً عجیب بود.

بی اختیار دستشو گرفتم و تو چشم هاش زل زدم.

می دونم چه مرگم شده بود که مغزم کار نمیکرد.

با نزدیک شدن بیشتر هاکان بهم مغزم راه افتاد دو دستی

زدم تو سر خودم، مادرم مراسم دعا می گرفت و من

اینجا....

اشکام بی اختیار جاری شد، با خشم از هاکان فاصله گرفتم.  
خیلی از دست خودم عصبی بودم زیر لب گفتم خاک عالم تو

سرت نازلی خاک تو سرت اومدی خونه نا محرم.

هاکان محکم هل دادم، من نمی تونستم یه هرزه باشم.

هاکان\_ چی شده؟

\_ خفه شو تو... تو

بغض نداشت حرفمو ادامه بدم با خشم از جا بلند شدم، رفتم سمت در خروجی.

یاد پدر ترانه افتادم، شاید اگه الان هاکان و نشونم سر جاش پس فردا پدر خودم به این روز بیوفته.

\_ ببین جناب کیانفر شما از دید من یه حیوون هوس باز بیشتر نیستید.

ولی من هم پای هوس بازی هاتون نمی شم.

چشم های هاکان از شدت خشم سرخ شد انگار غرق خون شده باشه.

دستاش می لرزید، با پرخاش گفت: ببر صداتو مگه چی شده ؟

با حرص جواب دادم: چی شده؟ فکر کردی منم مثل خودت  
نجم آقا هاکان؟؟؟

ببین من مثل تو نیستم دستم به هر نا محرمی بخوره، یه کلام بگم من هرزه نیستم.

اومد جلو که حرفی بزنه اما محکم فریاد زدم: گمشو عقب.

داد زد: چی میگی برای خودت؟

\_ حرف حق می گم

تقی روی زمین انداختمو گفتم: تا آخر عمرم نمیام تو این  
خونه نحس.

با عجله خونه رو ترک کردم و راهی خونه شدم تو بین راه  
تمام مدت گریه می کردم.

گریه به خاطر دست آویز شدن، بازیچه شدن باید از اول  
حس می زدم کسی عاشق من نمیشه.

نازلی"

عصبی رفتم توی خونه و بدون هیچ حرفی راهی اتاقم شدم  
قلبم از شدت غمو غصه مچاله شده بود.

نازنین در اتاق رو زد اما با خشم گفتم: برو بیرون نازنین  
نازنین\_ باشه باشه خواهر گلم.

پوزخندی به خواهر خواهراش زدم، از وقتی نامزد مهراب  
شده بود به کل منو به باد فراموشی سپرده بود.

صدای زنگ گوشی موبایلم بلند شد اول فکر کردم استاد  
کیافره اما با دیدن شماره نا شناس تعجب کردم.

\_ الو بفرمایید

صدای آشنایی پیچید توی گوشی: خانوم نازلی درسته؟

\_ بله و شما؟

\_ ارشیا رستگار هستم خانوم برای کاری باهاتون تماس

گرفتم!!!

تای ابرومو دادم بالا ارشیای مغرور و پر مدعا با من چی کار داشت؟!

\_ بفرمایید می شنوم

\_ خانوم صورتی من تو یکی از درسا به شدت ضعیفم هر چقدرم تمرین می کنم نمی تونم خوب اون مبحث رو اجرا کنم اگه میشه فردا بین ساعت کلاس برنامه نویسی از شما کمک بگیرم.

با اینکه عصبی بودم و حوصله نداشتم شونه ای بالا انداختم و گفتم: باشه سر کلاس می بینمتون  
با قطع کردن گوشی نگاهمو دادم به سقف و گفتم: باید هاکان رو فراموش کنی نازلی.  
هدفونم گذاشتم رو گوشم و صدای آهنگ و بالا بردم و همراه آهنگ می خوندم:

کجا باید برم یه دنیا خاطرت تو رو یادم نیاره  
کجا باید برم که یک شب فکرتو منو راحت بذاره.  
انقدر آهنگ گوش دادم که پلاکام سنگین شد و به خواب رفتم.

از اون روز یه هفته گذشت، توی دانشگاه هاکان رو هر وقت می بینم راهمو کج می کنم و سعی می کنم جلوش ظاهر نشم.

تو این یک هفته تو درس ها با ارشیا همکاری می کردم که این تو چشم خیلی از بچه ها رفته بود.

ارشیا جلوی راهم یهو سبز شد: سلام نازلی خانوم

چینی به بینیم دادم و گفتم: سلام آقا ارشیا بوی چیه میاد؟  
دماغمو محکم گرفتم، ارشیا خندید: بوی عطر منه هر کس امروز منو دیده واسم نوق کرده چجوریه شما ازش بدتون



اومده؟

— اونا دنبال مخ زدننون پیف پافم بزنیذ تعریف می کنن، من دارم راست میگم.

ارشیا به سختی تونست خنده ش رو کنترل کنه، اشاره کرد سمت کافه: بریم یه چیزی بخوریم درباره درسم حرف بزیم چشم هام رو چرخوندم تو سالن، هاگان جلوی در ایستاد بود و مشتش رو محکم پر کرده بود، لابد با اون ذهن خرابش درباره من و ارشیا فکرای مالوخلیایی می کنه.

رفتیم تو کافه ارشیا یه قهوه سفارش داد منم یه شک فندق با کیک و بستنی میوه ای ۴ اسکوپ و شکلات سفید و ژله. ارشیا با چشم های وق زده نگاهم کرد: این همه رو خودت میخوری؟

— اهوم خیلی راه رفتم آخه.

— چه بامزه ای دوست دخترای من همشون عین فنچ غذا میخورن.

— فنچ که زیاد می خوره، فقط چون پرواز می کنه آب میشه ، کاش خدا بهم یه بالی چیزی می داد.

ارشیا بلند زد زیر خنده: خدا نکشتت فکر کن شبیه فنچ بشی. نیشمو شل کردم و با دیدن گارسون با خوشحالی گفتم: وای سفارش ها رو آوردن.

ارشیا سری تکون داد و گفت: خب بعد خوردن سفارش ها بریم سراغ در خانوم معلم.

— باشه باشه یادم نبود.

همون طور که از کیکم می خوردم و دهنم مثل اسب آبی پر بود نگاهم افتاد به هاگان که تکیه زده بود به ماشینش و از شیشه کافه خیره خیره نگاهم می کرد.

به سرفه افتادم ارشیا بی هوا زد تو کمرم، از برخوردی که

با هم داشتیم خجالت زده شدم.

اشاره کردم: خوبم خوبم

\_ بریم سر درس؟

\_ اهوم

آپتاپش رو باز کرد و فایل مربوط به درس و باز کرد، با حوصله شروع کردم به مرور و آموزش درس برایش

هاکان"

تو سرم غوغا به پا بود، نازلی صورتی منو پس زده بود که بچسبه به ارشیا؟؟؟

لعنت بهت نازلی، جوری خوردت کنم دختر که تا چند سال طرف هیچ پسری نری.

تا بعد از ظهر کشیکش رو کشیدم با دیدن نازلی که خوش و خرم تو پیاده رو قدم می زد پوزخند زدم، عین شکارچی به شکارم نگاه کردم، امروز وقتش بود که حالشو بگیرم....  
براش بوق زدم: نازلی بیا بالا.

نازلی برگشت سمتم: اینجا چی کار میکنید؟

\_ گفتم بیا بالا سریع تند.

آروم اچمد طرفم و طلبکار گفت: بله

\_ کافه گردی خوش گذشت؟

تخس سرشو تکون داد: ربطش به شما؟

پوست لبمو جویدم، نازلی مثل بقه دخترا نبود باید با روش جدیدی جذبش می کردم: اون ارشیا رو به من ترجیح دادی؟

\_ برای افکار کثیف متاسفم جناب استاد.

پیاده شدم، ماشین و دور زدم و رفتم جلوی راهش:

\_ اگه بهت تضمین بدم نوک انگشتم بهت نخوره بازم باهام

همراه می شی؟

— اهل اینجور روابط نیستم  
خواست بره که کوله پشتیشو گرفتم: بهش فکر کن شب بازم  
زنگ می زنم، یادت باشه نازلی من خیلی می خوامت  
حاضر از غرورم بگذرم برات.  
مردمک نازلی گشاد شد و این یعنی خوب کارمو پیش برده  
بودم.

ازش فاصله گرفتم و به ساعت نگاه کردم: تا شب زنگ می  
زنی نازلی و تا آخر هفته تو تختمی  
از فکر خودم به خنده افتادم، نازلی قرار بود تا آخر عمرش  
هاکان نامی رو فراموش نکنه این خوب تنبیه ی برای آدمیه  
که پسم می زنه

نازلی"

رفتم تو خونه، مامانو نازنین نشسته بودن وسط حال و داشتن  
پارچه های قدیمی و برای دوختن جدا می کردن، نازنین  
استاد خیاطی بود میخواست لباس نامزدیشو خودش بدوزه.  
بی خیالشون رفتم پشت لپتاپ و صفحه ی تلگرامو روشن  
کردم گروه سه نفره ی من و مینا و سعیده رو چک کردم،  
سعیده و مینا سر دوست پسر جدید مینا بحث می کردن تو  
دلیم به مینا حسودی می کردم خیلی آزاد بود عمو محمد و  
زن عمو مشهد بودن اونم اومده بود تهران خونه خاله ش و  
کیف دنیا رو می کرد.

مهمونی های شبانه، دوست پسر تیپ های شیک و پیک  
انصافاً من ده برابر مینا خوشگل بودم ولی انقدر که اون  
تیپ می زد و توی چشم بود من نبودم.

همیشه موهایش رو رنگ می زد و آرایش داشت، اون سال

های اول زیاد میومد خونه مون ولی مامان یه بار بهش پرید  
وقتی دید داره برام زیر ابرو بر می داره اومد و حسابی  
بهش توپید.

دو هفته باهامون قهر بود ولی بعد آشتی کرد ولی دیگه زیاد  
نمیاد اینجا.

بی خیال چت کردن باهاشون رفتم پروفایل هاگان و چک  
کردم، هر هفته یه عکس روی صفحه می داشت، دلم می  
خواست پیامش بدم ولی غرورم نمیذاشت.

انگار ذهنمو می خوند چون پیام داد: سلام خانوم نازلی.

— سلام استاد

— استاد؟؟؟

— پس چی بگم؟

— بگو هاگان؛ لعنتی دارم میگم فقط یکم یکم بهم روی خوش  
نشون بده نازلی من عاشق همین سادگیت شدم خرابش نکن.

دو دل بودم، بودن با خوش تیپ ترین استاد دانشگاه چیزی  
نبود که بخوام از دست بدم، این طوری عقده تموم این سد  
الهای دانشگاهمو تلافی می کردم.

با تردید تایپ کردم: هاگان.

ایموجی لبخند داد، متقابلا لبخند زدم، تا نزدیک ۱۲ شب چت  
می کردیم، اون از خانواده ش گفت و از خواهرش که الان  
از ایران رفته و خیلی هم دیگه رو نمی دیدند.

منم از خانوادم گفتم از مادرم و اخلاقیاش از نازی و بابا،  
می گفت از اینکه توی خانواده شلوغ و با صفام باید خدا رو  
شکر کنم چون آرزوی خیلی هاست.

راست می گفت هیچ وقت اینجوری به خانوادم فکر نکرده  
بودم.

ترانه"

گوشه اتاق نشسته بودم، یه هفته ای می شد اینجا زندانی بابایی بودم که الان رفته بود دنبال کامران. از گرسنگی بدنم می لرزید دلم میخواست کامران رو خفه کنم لعنتی با این بچه ای که تو رحم کاشت رید به همه زندگیم.

در اتاق با صدای بدی باز شد، بابا با موهای پریشون و نگاه وحشی اومد توی اتاق.

با بغض گفتم: بابایی کجا بودی؟

با خشم غرید: قبرستون بودم، هرزه هنوز زنده ای؟

بدنم از شنیدن حرفش به رعشه افتاد: چی...چی می گی بابایی؟

پیشونیش کبود بود و موهای جو گندمیش بهم ریخته، اومد سمتم و گفت: خفه شو صدات و نشنوم دختره ی چشم سفید. لبم و گزیدم و با ترس گفتم: باب...

با لگدی که توی دهنم زد لال شدم، دندونم لبمو شکافت و خودش لق شد خون از دهنم فواره زد.

بدون هیچ رحمی کمر بندش رو کشید، با التماس گفتم: ب...بابا

ضربه محکم نثار شونه ی برهنه م کرد، جیغم وحشی ترش کرد با خشم غرید: انقدر می زنمت که خودت و اون حرومی تو شکمت سقط بشید.

دیوونه وار ضربه می زد هرچی زجه می زدم به گوشش نمی رفت، با پخش شدن صدای زنگ موبایلش دست از زدنم کشید...

صدای کامران انقدر بلند بود که بشنوم چی میگه، به بابا گفت تا آخر این هفته عقدم می کنه پدر با اکراه جوابش و دادم و گوشی و قطع کرد.

کمر بند چرمش از خون من رنگی شده بود، با چشمانی مملو از خشم و غم بهم خیره شد و گفت: گمشو تو اتاقت شانس آوردی عقدت میکنه وگرنه همین جا چالت می کردم، حقا که دختر همون زن اجنبی خرابی.

درک رفتار بابا برام قابل حضم نبود، شبیه یه زخم چرکی عفونت کرده عقده های قدیمیش سرباز کرده بود. از ترس اینکه دوباره سرم هوار نشه، کشون کشون خودمو رسوندم به اتاقم، حاضر بودم بمیرم ولی زن کامران نشم ولی جرعت نداشتم دهنم و باز کنم...

\*\*\*

با ترس شماره هاگان رو گرفتم، بوق اشغال می زد بابا می خواست منو با این کارش زنده به گور کنه.

گوشه ی اتاق کز کردم باید می رفت از هاگان کمک میخواستم، یادمه یک بار بهم گفت هر وقت خواستی بری ترکیه خبرم کن.

خواهرش ترکیه زندگی می کرد، از طرفی خودشم اونجا سهام دار یه شرکت پارچه و چرم بود برای همین راحت می تونست ردم کنه اون طرف. زیر دلم بازم بهم پیچید با هزار بدبختی خودمو رسوندم به دسشویی و تا تونستم عق زدم، لعنت به این زندگی کوفتی که اسیرش شده بودم.

همه بدنم از درد ذوق ذوق می کرد، با شنیدن صدای بابا که از خونه خارج می شد فکری به سرم زد، یه دست مانتو شلوار لی ساده پوشیدم و کلاهمو سر کردم...

پنجره بدون حصار اتاقم رو باز کردم و با تن زخمی ازش

رفتم بیرون.  
اگه میوفتادم حتما می مردم ولی زندگی با کامران برام ته  
جهنم بود، از حصار نرده آویزون شدم و رفتم تو ایون طبقه  
پایین، عرق سردی از ترس به جونم افتاده بود.  
شانس آوردم که در باز بود، با عجله رفتم توی اتاق و از  
در پشتی زدم بیرون، باید می رفتم خونه هاگان اون بهم یه  
زندگی بدهکار بود خودش باید تسویه می کرد.

با بد بختی خودمو رسوندم به خونه هاگان از قبل کلید خونه  
شو داشتم.  
درو باز کردم رفتم تو خونه ش چقدر اوضاع و احوال خونه  
ش داغون بود.  
رفتم تو اتاق ها سرک کشیدم و آخر سر روی صندلی  
متحرک نشستم و به بیرون خیره شدم تا هاگان بیاد.  
چند ساعتی می شد منتظر آقا بودم که با دیدنش تو  
چهارچوب در از جا بلند شدم معلوم بود از دیدنم تعجب  
کرده، مخصوصا سر صورت کبودم که خیلی عجیب بود.  
رو به روم نشست: سلام اینجا چی کار میکنی؟؟؟  
لبخند غمگینی زدم، دندون شکستم رو که دید دستش رو  
گذاشت روی لبم و گفت: چی شده؟؟؟  
زدم زیر گریه و گفتم: هاگان بدبخت شدم  
\_ چی شده؟

همین جوری که اشک می ریختم ماجرای دیشب رو تعریف  
کردم، هاگان با ترحم نگاه کرد.  
از این مدل نگاه بیزار بودم ولی مجبور بودم دلسوزیه هاگان  
رو به جون بخرم که کمک کنه.  
هاگان دست نوازش روی سرم کشید، نصف این بدبختیا زیر

سر خودش بود.

— هاگان کمک کن تو رو به روح مادرت کمک کن

— چی شده مگه دختر؟!!

— پدرم می خواد منو عقد کامران کنه تو رو خدا نذار  
اینجوری بشه.

— آخه کاری از دستم بر نمیاد.

کتش رو گرفتم و تمام التماس رو ریختم توی چشم های  
کشیده و عسلی رنگم که حالا بین مروارید های اشکی  
غمگین تر از قبل جلوه می کرد.

— خواهش می کنم هاگان قسمت میدم تو رو به روح  
مادرت

جیغ زدم: من از کامران متنفرم لعنتی این تقصیر توست...

هاگان بغلم گرفت، فقط برای اینکه آرام بشم.  
مظلومانه نالیدم: چی کار کنم.

— صبر داشته باش یه فکری می کنم

چه فکری می تونست بکنه وقتی خودش من و به این ورطه  
ی خطرناک کشونده بود.

بی اختیار کامم تلخ شد و با خشم گفتم: دارم چوب حماقت  
تو رو می خورم.

عصبانیت رو از نگاهش خوندم ولی سکوت کرد، اگه ویژ  
گی هوس بازی هاگان رو سانسور می گرفتی واقعا مرد بی  
نقصی بود صبور و خونسرد و فوق العاده شیک و مدرن،  
چیزی همه تو آرزو داشتنتش بودن حتی منی که بارها ازش  
زخم خورده بودم.

تن خسته م رو روی مبل وسط حال رها کردم، بوی پیپ



هاکان زیر بینیم وول می خورد خاطرات گذشته رو برام زنده می کرد.

با صدای بغض داری رو به هاکان گفتم: چرا؟

تکیه ش رو از روی مبل برداشت: چی چرا؟  
\_ زدی همه چیزو خراب کردی، الان خوش حالی؟  
پوزخندی تلخ زد، بدن عضلانیش توی اون کت و شلوار  
مشکی خیلی جذاب بود.

\_ با یه دختر تو دانشگاه آشنا شدم!  
\_ خوشگل نیست، اما برام جذاب شده...

حرصم گرفت هاکان همیشه همین بود از روابط آزادش با  
دخترای دیگه راحت صحبت می کرد.  
\_ اسم طعمه جدید آقای دون ژوان چیه؟  
\_ آقای دون جوان لقب جدیدمه؟  
\_ اهوم، نگفتی....

سوالی نگاهش کردم، خندید: نازلی اسمشه، ولی اصلا ناز  
نیست.

سری تکون داد و ازش جدا شدم رفتم سمت آشپزخونه،  
هاکان هیچ وقت منو جدی ندید ولی این دوره ی کوتاه که با  
من بود بهترین دوران زندگیم محسوب می شد.

\_ لازم نیست چیزی درست کنی!  
برام سخت بود گفتن همچین چیزی ولی خنده مصنوعی کردم  
و گفتم: من دوستتم همیشه هم کنار هم بودیم  
\_ الکی نگو، تو اهل کار خونه نیستی.

اخم کردم راست می گفت من هیچ وقت دست به سیاه سفید  
نمی زدم ولی هاکان شرط کرده بود مدتی که با همیم کارای  
خونم با منه .  
آهی کشیدم و گفتم: فعلا بابا به خونم شنست.  
\_ حل میشه.

سری تکون دادم و مشغول شدم تا کمتر از شدت فکر و  
خیال عصبی بشم...

نازلی "

مادر صدای تلوزیون رو زیاد کرده بود و به سخرانی مذهبی  
خوش سپرده بود.

چند روزی بود نازنین با حوصله لباس عروس خودش و  
مروارید دوزی می کرد، طراح لباس بود و همه ذوق و  
سلیقه ش رو روی این لباس گذاشته بود.

دراز کشیدم روی تخت و به هاکان فکر کردم یعنی چی تو  
سرشه؟ چرا دنبال من اومده.  
هرچی فکر می کردم باورم نمی شد همه این ها واقعی باشه  
، انگار تو رویا بودم رویایی که امیدوارم تبدیل به کابوس  
نشه...

با تکون های دست نازنین به خودم اومد، نازنین لباسش رو  
جلوم گرفت و گفت: خوشگله؟

بی حواس جواب دادم: اهوم قشنگه!

نازنین پوف کلافه ای کشید و گفت: تو فکر چی هستی؟

نمیخواستم درگیرش کنم، اون به حد کافی نگرانی داشت.

یاد قدیما افتادم هر وقت مادر دعوام می کرد و با حرفاش پدر و تحریک می کرد کتکم بزنه، تنها آغوش امن خونه نازنین بود و بس من نوجوونی سختی رو داشتم و طعم تلخ محدودیت رو از همونجا حس کردم شاید اگه مهر و محبت های نازنین نبود رفتار های دور از انسانیت مادر با هام و محدودیت هایی که برام گذاشته بود منو به سر حد جنون می کشوند...

نازنین دستم و گرفت و گفت: این چند روزه تو فکری!!!

\_ نه بابا فکر چی آخه.

\_ چرا کم حرف شدی حواست نیست، نکنه با من قهری؟

به صورت معصومش که از نگرانی در هم فرو رفته بود نگاه دوختم، این خواهر یه فرشته بود البته گاهی با هم سر لج میوفتادیم ولی تهش همه دنیا همین نازنین بود...

دست نازنین جلوی صورتم تکون خورد، با کلافگی نفسمو بیرون دادم بازم رفته بود تو فکر لبخند هول هولکی بهش زدم و کنارش نشستم.

تمام سعیمو کردم تا ذهنم از حول و محور هاکان و گذشته ها دور بشه و سرگرم حرف زدن درباره لباس نازنین شدم...

مادر تمام روز رو سرمون غر زد که چرا زودتر کار ها رو نمی کنیم.

واقعا گرسنه بودم ولی شستن حیاط و جارو کردن خونه مونده بود.

امروز عقد کنون نازنین بود من و مینا هم از صبح عین اسب عساری کار می کردیم.

قرار بود مراسم ساعت ۶ تا ۸ شب توی تالار باشه ولی از ساعت ۸ به بعد مهمون هایی که نزدیک ترن میومدن خونه ما تا مراسم کوچک تر و خودمونی تری برگزار کنیم.

صدای پیچ پیچ حرف زدن مینا با الیا رو شنیدم و با پشت جارو زدم تو کمر مینا: اوه به جای حرف زدن با اون گوشی بیا کار کن من هنوز آرایشگاهم نرفتم.

مینا چینی به صورتش انداخت و پشتش رومالوند. بعد با حرص گفت: خدا لعنتت کنه نازلی کمرمو شکوندی.

— حفته تا باشی با گوشی پیچ پیچ نکنی.

— شخصیتت غیر اجتماعی شده

— از کی تا حالا تو رشته ما روانشناسیم یاد می دن؟

حوصله کلکل نداشت چون سر تکون داد و گفت: باشه باشه تو خوبی.

با دستمالی که دستش بود افتاد به جون هر چی شیشه و قاب عکس بود و مرتب تمیزشون کرد.

منم مشغول جارو کردن شدم، کارا حدودا تا ۵ غروب طول کشید و این یعنی وقت آرایشگاه نداشتم...

هول هولکی لباسی که برای مراسم خریده بودم و پوشیدم؛ لباس کرم رنگی که یقه باز و آستین های چین دارش خیلی خوش فرمش کرده بود.

بعد از پوشیدن لباس مینا موهامو یه مدل معمولی بست و آرایش ملیحی روی صورتم نشوند، با اینکه زیاد آرایش نکرده بودم ولی همون مقدارم چهره مو زیر رو کرده بود.

چقدر دلم میخواست هاگان منو از نزدیک ببینه، تو این دو هفته دیدار هامون محدود شده بود به دانشگاه می دونستم حسابی سرش شلوغ کاره با این حال تمام حواسش بهم بود و دیگه مثل قبل دست از پا خطا نکرده بود.

سلفی از خودم گرفتم و فرستادم براش، کلی برام ذوق کرد و گفت آخر شب که سرش آزاد شد میاد سر کوچه مون تا منو ببینه.

مینا هم آرایش لایت و دخترونه ای کرد و به قول خودش تیپ پسرکشی زد و حاضر شد.

قرار بود محمد علی پسرعموی بزرگم که برادر میناست بیاد دنبالمون ولی بجای اون پسر عمو مهران میلاد اومد.

میلاد ۲۳ ساله ش بود و عاشق سینه چاک مینا بود، مینا به خاطر هیز بازی های میلاد بود که خونه خاله ش رو به خونه عمو ترجیح داده بود.

از دید مینا میلاد زیادی بچه بود و بدرد هم نمیخوردن، مینا همیشه دنبال پسرای خاص بود شاید انتخاب ایلیا که یه و الیالیست شناخته شده تو دانشگاه بود همین علت و داشت.

وقتی نشستیم تو ماشین میلاد آینه ماشین و روی صورت مینا تنظیم کرد و استارت زد.

اخم ههای مینا بد جور تو هم بود طوری که میلاد با تردید پرسید: اتفاقی افتاده دختر عمو؟

مینا بی حوصله سر بالا انداخت و گفت: نه میلاد رو به من پرسید: نازلی تو می دونی چشه؟ می دونستم از اینکه برادرش نیومده دنبالمون کفریه ولی خودمو زدم به اون راه و گفتم: به من و تو حسودیش شده.

عجب چرا!؟!

با حالت احمقانه ای جواب دادم: من تک خواهر عروسم تو هم تک برادر داماد همینکه حسودیش شده.

میلاد فهمید پیچونمدش آهانی گفت و زد زیر خنده، مینا زیر گوشم گفت: حاله داره از وجود این بشر بهم میخوره کاش زودتر برسیم.

سری تکون دادم و ساکت نشستم، وقتی رسیدیم جلوی تالار پر از آدم بود همزمان با ما عروس و دامادم رسیدن....

دیدن نازنین تو لباس عروس دست در دست داماد اشک رو مهمون چشم هام کرد.

خواهر عزیز دردونه م عروس شده بود و قرار بود از خونه بره.

با مینا رفتیم جلو، عمه یه ظرف نقل به دستمون داد شروع کردم به ریختن نقل رو سر عروس و داماد.

مینا هم پشت سر هم کل می کشید و دختر بچه های فامیل با اون لباس عروس های بامزه شون جلوی عروس دوماه می رقصیدن.

یه لحظه چشم هامو بستم و خودمو هاکان رو توی اون حالت فرض کردم، همون طور چشم بسته بودم و رویا پردازی می کردم که محکم خوردم تو سینه ی یه نفر...

انتظار دیدن هر کسی رو داشتم جز ارشیا رستگار، با دیدنش دهنم از تعجب باز موند.

ارشیا هم لبخندی زد و گفت: نازلی بانو چه طوره؟  
چقدر مردونگی از تیپ و هیكلش می ریخت یه لحظه ته دلم از دیدنش تگون خورد، هر چی نباشه یه زمانی شاهزاده سوار بر اسب سفید رویاهام بود.

لبخند گجی زدم و جواب دادم: خوبم انتظار دیدن شما رو نداشتم.

از اون نگاهای نوب کننده به سر تا پام انداخت و گفت: زیبا و خاص.

خجالت کشدم ولی حسابی ذوق کردم، لبخندم و کش دادم. البته زیبا که بودم، چشم های آبی که نزدیک سرمه ای بود و صورت خوش فرم ولی هیچ وقت جذاب نبودم، چون این چربی های لعنتی دور تا دور هیكلمو پوشونده بود؛ شکمم و فرستادم تو و سعی کردم محکم و مرتب بیاستم.

لبخند محوی زد و گفت: دختر عموی مهرباب هستید درسته؟  
\_ شما هم دیگه رو میشناسید؟

\_ بنده خیر، ولی پدرم و پدر مهرباب یعنی عموی شما در

گذشته دوست و همکار بودن.

عمو طلا فروشه ولی پدر شما عضو شورای شهر و کارمند دولتی.

صحیح ولی پدر بزرگم طلا فروش بود و عموی شما شاگردش.

متوجه شدم لبخندی زدم و رفتیم سمت مهمون ها، در طول راه از هر دری حرف زدیم انگار اون از قبل هم انتظار دیدنم رو داشته، وقتی رسیدیم به سالن تالار اون رفت قسمت مردونه و منم قسمت خانوم ها.

تا شب با مینا و دخترای عمه بتولم وسط سالن رقصیدم و بی خیال چشم غره های مامان حسابی کیف کردم.

جوری که آخر شب نا نداشتم راه برم، پام تو اون کفش های پاشنه دار زخم شده بود و داشتم مثل پنگوئن تاتی تاتی می کردم که اینبار بازم ارشیا رو دوشا دوش پدر و مادرش جلوی در تالار دیدم.

پدر و عمو هم کنارشون بودن، همراه مینا و مادر رفتیم طرفشون، خانواده ارشیا یه جوری روم زوم کرده بودن که یه لحظه فکر کردم عیب و ایرادی دارم. ارشیا با لحن خودمونی رو بهم گفت: بازم بهت تبریک می گم نازلی.

با خجالت جواب دادم: ممنون آقای رستگار.

خندید و صمیمانه خداحافظی کرد.

بعدم پدر و مادرش با عمو خوش و بشی کردن و سوار ماشین ارشیا شدن و رفتن.

با رفتن ارشیا و خانواده ش سنگینی نگاه همه رو حس کردم...

آخر عمو طاقت نیاورد و با لحنی پدرانہ پرسید: دخترم شما ارشیا رستگار رو از کجا می شناسی؟

مینا جای من جواب داد: هم کلاسی من و نازلیه.



می‌لاد که کنار عمو ایستاده بود نتونست جلوی دهن گشادشو بگیره و با گستاخی گفت: ولی انگار بیشتر همکلاسی نازلی بود، چون تو رو اصلا ندید.

پدر و عمو اخم کردن و مادرم بجای می‌لاد برای من چشم غره رفت.

عمو به می‌لاد توپید: برو سر کارا بچه کلی میوه و شیرینی مونده ببری برای مهمونا.

می‌لاد سر به زیر از اونجا رفت، من و مامان بابا هم با هم رفتیم سمت خونه مینا رو از پشت شیشه دیدم با یه حالت بد جنسی رفت سراغ برادرش محمد و زن داداشش از رفتارش معلوم بود می‌خواد تلافی اینکه نیومدن دنبالش رو در بیاره. ریز خندیدیم؛ بابا استارت ماشین و زد.

مامان با یه حالت ناراحتی گفت: امشب خدا منو از درگاه بندگانش بیرون کرد.

بابا و من با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: چقدر کفر و معصیت دیدم و به خاطر نازنین دم نزدم.

بعد با حالت بغض آلودی گفت: برادر خدا نشناست برای عروسی یه مشت کافر و خبر کرده بود بیان با دایره و تنبکشون مردم از خدا بی خبر و سر کیف بیان.

ای بدبخت اکرم ای بیچاره اکرم، تو عروسی دخترت نشستی معصیت مردمو تماشا کردی.

بعد برگشت سمت من و با غیض گفت: تو بلا گرفته با اون مینای خراب تر از خودت وسط سالن چه غلطی می کردید؟

با من و من خواستم جوابشو بدم که پدر با اعتراض گفت: بس کن زن چی کار به نازلی داری.

— نمی دونی که...

پدر با خشم بیشتری گفت: جای تشکرته؟ برادر بیچارم نزدیک ۲۰ ۳۰ میلیون خرج مراسم پسرش و دخترمون کرده

اون وقت خانوم تاقچه بالا میذاره.  
نشونم این حرفات جایی بروز پیدا کنه.  
مادر اخم کرد و رو گرفت منم زیر لب یه لایک بزرگ  
برای بابا فرستادم، پدر مرد اوم و مهربونی بود یه پیرمرد  
تپل و خوش چهره همه می گفتن من و پدرم از لحاظ چهره  
و از لحاظ اخلاق درست مثل هم بودیم مثل نازنین که سیب  
دو نصف شده ی مامان بود با تفاوت آشکاری تو اخلاق...  
بابا هیچ وقت پرخاش نمی کرد ولی تحمل توهین به خانواده  
ش رو نداشت.

با رسیدنمون به خونه مامان تند رفت سمت آشپزخونه و  
اسفند دود کرد.

منم با بدنجسی رفتم سمت دستگاہ پخشو فلش آهنگ هامو زدم  
به دستگاہ..

صدای بوم بلند آهنگ همانا و هجوم اقوامون تو خونه همانا  
دیگه مامان جرعت نکرد حرفی بزنه.  
تو گیر دار شلوغی مراسم یه پیامک از طرف هاگان برام  
اومد" بیا پشت کوچه"

نگاهی به مادر که گرم پذیرایی بود و مینا که کنار مهرباب  
و نازنین نشسته بود و کله شون رو می خورد انداختم و  
پاورچین پاورچین رفتم اتاق پشتی تا از در بزنم بیرون.

سر راهم میلاد و دیدم، به قول مینا دیلاق و بی کار بود ...

با دیدنم وحشت زده سیگار تو دستش رو زیر پاش خاموش

کرد و نگاهی به اطراف انداخت: از کی اینجایی؟  
فهمیدم از ترس حاج عمو و اومد بود تو تراس.  
\_ به دقیقه هم همیشه

انگشتش رو جلو صورتم گرفت: نشنوم به کسی گفتی سیگار کشیدم.

پوزخندی زدم و گفتم: باشه برو کنار میخوام برم.

اخم کرد: این موقع شب با این تیپ و قیاقه کجا می ری؟

اشاره کردم به سیگار مچاله شده زیر پاش: یکم عطر بزن بوی سیگارت لوت نده.

چشمکی زدم و از کنارش رد شدم، نگاهی به پشت سرم کرد نبودش؛ حتماً تهدیدم کار ساز شده.

با گام های لرزون رفت کوچه پشتیمون که چراغ های ماشین جدید هاکان چشمو کور کرد.

دستمو تکون دادم اونم نور چراغشو کم کرد، رفتم سمت ماشینش و نشستم داخلش.

هاکان هم خوش تیپ کرده بود، با دیدنم چشم هاش برقی از خواستن زد و گفت: لیدی من چقدر زیبا شدی.  
صورتم از خنده گل انداخت، هاکان دست برد سمت طره موهامو و بهمشون ریخت.

لبخندم عمیق تر شد، بوی عطر هاگان مست کننده بود.

خم شد سمتو خواست لبمو ببوسه که عقب کشیدم: قوت یادت رفته؟

دستش مشت شد و زیر لب چیزی گفت.

— اجازه ی بوسه ی عاشقانه رو هم نمی دی؟

— نه هاگان خودت می دونی این کارا رابطه رو به سمتی که نباید می کشونه.

پوف کلافه ای کشید و سرشو گذاشت روی موهای تافت خوردم و عمیق بو کشید. عطر من و بوی افتر شیوش که با هم آمیخته شده بود رو به خوبی حس کردم.

دستی به چونه ش کشیدم و به سختی از وسوسه ی بوسیدن اون صورت تازه اصلاح شده فارغ شدم.

چند بار روی موهام رو بوسید و با احتیاط بوسه ای روی پیشونیم کاشت.

ثانیه ها به سرعت سپری می شدن نزدیک ۴۰ دقیقه کنار هم بودیم، حتماً مادر به نبودم پی برده.

با نگرانی از هاگان جدا شدم و سعی کردم جوری که جلب توجه نکنه بر گردم به مهمونی.

خدا رو شکر زن عمو مادر و به حرف گرفته بود جوری که متوجه نبود من نشد.

تمام مدت فکرم مشغول دیدار کوتاه خودم و هاگان بود.

نازنین کنار مهرباب نشسته و داشت قاشق بستنی رو دهنش میذاشت و نرگس دختر عمه بتول ازشون عکس می گرفت.

حال و پذیرایی کوچکمون رو که مملو از جمعیت بود ترک کردم و رفتم سمت راهروی که اتاقم اونجا بود.

خواستم برم تو اتاق که حرف زدن دو نفر و موضوع حرفاشون متوقفم کرد...

صدای گریه فریده بود دختر خاله مهرباب از گوشه در نگاه کردم تو بغل دختر دیگه ای که نمی شناختمش تکیه داده بود و اشک می ریخت.

گوشمو چسبوندم به در تا بهتر متوجه حرفاشون بشم. فریده با حالت غریبانه ای اشک میریخت، دختر خوشگلی بود حتما شکست عشقی چیزی خورده اینجوری اشک می ریزه. اون دختره گفت: غصه نخور درست میشه آجی.

فریده دوباره نوحه سر داد: چی درست میشه؟ بدبختی من دیدی چجوری از دستم رفت، امشب عقدشه بفهم. تعجب کردم یعنی این اشکاش واسه مهرباب بود. دختره با اخم گفت: بسه فریده اگه ارزشت رو داشت الان تو توی جایگاه عروس بودی.

فریده با حرص گفت: بسه آتوسا فکر کردی اگه دست مهرباب بود منو با این همه زیبایییم به اون دختر بور و بی مزه می فروخت؟

آتوسا\_ پس این وسط چی شده؟

فریده\_ پدرش مجبورش کرده، این شوهر خاله تازه به دوران رسیدم گفته باید با یکی از دختر عمو هات ازدواج کنی تا

اموال تو خانواده ی خودمون بمونه.  
بعد یهو زد زیر گریه: من چه بدبختم آتو مهرباب و به زور  
ازم گرفتن ...

آتوسا پوزخندی زد و گفت: فکر نکنم این عروس خانوم بی  
عرضه بتونه مهرباب و عاشقو شیفته ی خودش بکنه.  
با یه ترفندی برو سراغ مهرباب و دوباره مخش و بزن.  
دستمو گذاشتم رو دهنم و اخم کردم، این دوتا دختر خراب تو  
مراسم خواهر من نشسته بودن و براش نقشه می کشیدن!!!  
خواستم بهشون بد بی راه بگم که حرف بعدی فریده به معنی  
واقعی کلمه خشکم کرد

فریده\_ بابا مهرباب که سگ در خونه خودمه، همین دیشب  
التماس می کرد پنهانی صیغه ش بشم، مسئله اینه من نمیخوام  
سایه زن دیگه ای تو زندگیمون باشه.  
عرق سردی به تیغه کمرم نشست، امشب باید چی کار می  
کردم!؟!

خواهرم عقد مهرباب پست فطرت شده بود، چرا حاج عمو با  
زندگی با همچین کاری کرده.

نمی دونستم چیزایی که شنیدم و با کی در میون بذار مسئله  
زندگی خواهرم بود.

بی اختیار اشک هام جاری شد، زیر لب مهرباب و به باد  
فحش و نفرین بستم نتوستم تحمل کنم رفتم تو تراس.

عروسی لعنتی تمومی نداشت، بعد از خوردن شام پسر  
دخترای فامیل آهنگ شادی ریپلی کردن و همراه عروس  
داماد شروع کردن به رقصیدن.

سرم درد می کرد، ته دلم شور می زد توی تراس خونه  
خوابم برد فقط دقیقه های آخر چهره مهربون بابا رو دیدم که  
زیر گوشم گفت: اینجا خواب دخترم

نتونستم جوابشو بدم و چشمم بسته شد، انگار دلم نمیخواست  
بیشتر بیدار بمونم و شاهد این عروسیه مسخره باشم.

صبح با صدای جر و بحث پدر و مادر بیدار شدم، مادر  
مثل همیشه رفتار خانواده پدر و تو سرش می زد پدرم از  
خودش دفاع می کرد.

خسته از جر و بحث های بی نتیجه شون سرمو گذاشتم رو  
بالشت و با موبایلم پیام دادم به هاگان.

هاگان بعد گفتن تبریک مجدد و حرف زدن درباره زمین و  
زمان گفت پیام دانشگاه تا با هم روی یه پروژه کوچک کار  
بکنیم.

این بار تیپ شیکی زدم و سعی کردم نهایت دقت و تو کار  
ببرم که مثل اون دفعه دکمه مانتوم از تنگی در نره.

از در پشتی خونه رفتم بیرون، چون حوصله غرلند های  
مادرمو نداشتم ...

با تاکسی رفتم دانشگاه اون روز کلاسی نداشتم اما چندتا از  
بچه ها رو توی سالن دیدم.  
از جمله سعیده و ناهید که داشتن درباره ارشیا رستگار که

پدرش حرف می زدن.

زیاد دل به حرفاشون ندادم فقط متوجه شدم عموی ارشیا رستگار معاون ریس دانشگاه شده و این یعنی نون ارشیا تو روغنه.

بی خیال بحثشون ازشون فاصله گرفتم و رفتم دفتر هاگان اولش خواستم در بزمن ولی یهو شیطنت به سرم زد با دیدن اینکه در نیمه بازه رفتم تو.

هاگان سرش روی میز بودو انگار خوابیده بود، آروم رفتم با لا سرش و محکم کیفمو کوبیدم رو میز و با صدای بلند گفتم: استاد کیافر.

هاگان با ترس از جا پرید و بهت زده به قیافه خندونم نگاه کرد.

با دیدن آب دهن که گوشه لبش آویزون شده خندم شدت گرفت و تبدیل به قهقهه شد...

اولش یه اخم جانانه نثارم کرد که باعث شد نیشم بسته بشه و با خجالت سکوت کنم.

اما با دیدن پوزخند کنج لبش و اون نگاه خندون فهمیدم زیاد عصبانی نیست.

روی صندلیش نشست و عینک مطالعه ش رو زدم روی چشمم.

با دقت حرکات و رفتارم رو می سنجید.

با صندلی دوری زدم و صدامو کلفت تر کردم: خب خب بچه ها می خوام مبحث جدیدی رو براتون باز کنم....



لپمو گرفت و گفت: شیطون انقدر ادای منو در نیار.  
عمیق تو چشم های میشی رنگش خیره شدم همیشه فکر می  
کردم چشمای هاکان دقیقا چه رنگیه چون هر بار یه رنگ  
به خودش می گرفت، رنگی بین سبز و میشی داشت واقعا  
خنده دار بود تازه به رنگ چشم های هاکان دقت کرده  
بودم ....

هاکان پیشونیش رو گذاشت رو پیشونیم و با صدایی مردونه  
و جذاب که دل هر دختری رو می لرزوند گفت: نازلی  
کوچولوم

\_ جونم هاکان

\_ از کی انقدر شیرین شدی؟

ریز خندیدم، دستش رو روی خط خندهم نوازش وار کشید و  
زیر لب گفت: جون دلم...

به سختی نیشم رو که از شدت ذوق باز شده بود جمع  
کردم، اما هاکان قصد داشت یه بوسه ازم بگیره و برای این  
کار بیشتر برام دلبری کرد: مامانش یه کندو عسل به دنیا  
آورده به جای دختر مگه نه شیرینم؟

حس کردم گونه هام از شدت شرم تب دار شده، تو دلم  
کیلو کیلو قند آب می کردن آروم زدم به بازوی هاکان و  
گفتم: اِ هاکان خجالت می کشم.

با احتیاط شقیقه م رو بوسید، حس عمیقی توی رگ هام  
جاری شد، همه وجودم پر از خواستن اون بود...

هاکان"

می تونستم شرط ببندم یه هفته ی دیگه نازلی تو تختمه فتح  
قلب این دختر برام مثل آب خوردن بود.

بعد از بوسه ی آرومی که روی گونه ش کاشتم نشستم روی  
صندلیمو لپ تایم رو جلوی نازلی گرفتم.  
نمی شد منکر هوش و استعداد نازلی تو زمینه ی کار شد  
هرچقدر تو این مورد با استعداد بود تو بروز احساساتش  
ساده و مبتدی بود...

با شنیدن صدای در دست از صحبت کشیدیم، نگاهی به  
ساعت که نشون می داد نزدیک چهاره انداختم و گفتم:  
بفرمایید.

در باز شد و ارشیا رستگار همراه یکی از دخترای کلاس  
اومد تو متوجه ناراحتی نازلی شدم؛ سرش و پایین انداختم با  
انگشت هاش بازی کرد.  
نگاهی حواله ی ارشیا کردم و با جدیت گفتم: بفرمایید  
امرتون رو.

ارشیا با وقار لبخندی زد و یه برگه گذاشت روی میزم: من  
و خانوم ملکی (دختر کناریش) از حرفای شما سر کلاس  
یادداشت برداری کردیم لطفا مطالعه کنید اگه موردی نداره به  
عنوان جزوه بدیم به بچه ها.

سری تکون دادم: باشه، تشکر.  
دختره نگاه موشکافانه ای اول به من بعد به نازلی انداخت،  
حدس می زدم از اون دخترای حاشیه ساز باشه با صدای  
بلند سمت نازلی گفتم: فیلم هایی که ریختم برات تمامش  
آموزشیه یه دور نگاه بکن بعد طبق چیزی که گفتم شروع  
کن.

نازلی بی حواس گفت: چی تنهایی؟ برنامه نویسی برای این  
نرم افزار خیلی سنگینه همیشه تنها باشم.

خواستم جوابش رو بدم که ارشیا پرید وسط بحث و گفت:  
منم می تونم کمک کنم خانوم صورتی.

نازلی نگاه خجالت زده ای به من انداخت، انگار میخواست  
کسب تکلیف کنه، خیلی تابلو بود اگه ردش میکردم: باشه  
فردا هر دو بیاید دفترم خودم راهنماییون می کنم .

هر سه بعد از چند دقیقه دفترمو ترک کردن.  
ساعت ۵ کلاس داشتم تصمیم گرفتم یه چایی بخورم بعد برم  
سر کلاس که گوشی موبایلم زنگ خورد

نگاه به صفحه موبایل انداختم، ترانه بود.  
بی حوصله گوشی و انداختم طرف صندلی و خودم رفت  
پشت پنجره.

ترانه بدجور روی اعصابم بود نمیدونستم چجوری باهاش  
برخورد کنم؛ بهتر دیدم با کمک دوستم تو کرمانشا ترانه رو  
از مرض فراری بدم ترکیه.

فعلا تمام حواسم روی نازلی بود، نمی تونستم خودمو تنها با  
این دلیل که نازلی جلوم نلرزیده و وا نداده توجیه کنم خوب  
میدونستم چیزی که منو اینجور پیگیر نازلی کرده شباهتش به  
عشق دوران نوجونیم ستاره س همون دختر چشم آبی تپلی که  
تو راه دبیرستان عاشقش شدم.

اون زمانا سطح مالیم خیلی پایین بود سن و سال درست  
حسابی هم نداشتم برای همین خانواده ی ستاره موافق ادامه  
رابطه دخترشون با من نبودن و همین باعث شد رابطه مون

سرد بشه بعد از کنکورم ستاره شوهر کرد و رفت.

چقدر بچه و احمق بودم که برای خاطر یه دختر بی رحم  
اونطوری اشک ریختم و التماس کردم.

بعد از اون یاد گرفتم دخترا تنها یه وسیله و بازیچه برای  
مردان و اون کسی که باید التماس کنه اون هان.

ترانه پیامک داده بود برم رستوران لاله دیدنش...

بی حوصله کتم و تنم کردم و رفتم اونجا.

ترانه روی صندلی نشسته بود و داشت از بستنی میوه ای که  
دستش بود آروم میخورد.

صندلی رو با صدا کشیدم عقب و ترانه جا خورده سر  
بلند کرد.

به دست دراز شده ش سمت جوابی ندادم و نشستم رو به  
روش.

دستش و جمع کرد و با اخم گفت: چته باز عبوسی.

میخوام بدونم این دعوتت برای چیه؟

ترانه چشم های زیباش رو ریز کرد و گفت: یه پیشنهاد دارم  
برات.

تکیه دادم به صندلی پشتم: میشنوم.

ببین هاکان تو قول دادی کمک میکنی درسته؟

سرم به نشونه تائید تکون دادم.

نفسشو بیرون داد و گفت: صیغه م کن

پوزخند زدم: دیگه چی؟ لابد برای بچه ت هم شناسنامه  
بگیرم؟

دستش و آورد بالا: نه نه منظورم یه عقد سوریه برای اینکه

بتونیم قانونی بریم اون طرف، من که برسم ترکیه با مادرم تماس میگیرم که ازش کمک میخوام.

چرا الان تماس نمیگیری؟

ببین هاگان مادر من تو آمریکا زندگی میکنه تنها راه ارتباطیمونم ایمل بوده چند باری براش ایمل دادم اما در دسترس نیست به غیر از اون خانواده مادرم همه ترکیه اون ها می تونن کمک کنن.

فقط کافیه برم اونجا بقیه ش حله!!!

پیشنهاد بدی نبود حداقل می تونستم از شر ترانه و تهدیداش خلاص بشم هم انتقامم و از کامران کیانفر بگیرم.

بعد از کمی تامل گفتم: روش فکر میکنم و فردا خبرت میدم ترانه از خوشحالی لبخندی زدو گفت: ممنونم هاگان مدیونم کردی.

هنوز درگیر پیشنهاد ترانه بودم، که تلفنم زنگ خورد، شهرام بود.

گوشی و جواب دادم\_ جانم شهرام چی شده؟

کجایی پسر امروز ساعت ۲ با شرکت آسمان مناقصه داریم قرار بود یه سری سخت افزار جدید وارد کنیم.

شرکت آسمان همون شرکت که با طرف کره ای در ارتباطه؟

بله همونه.

خیلی خب میام، ولی فکر نکنم باشون قرار داد ببندم.

خل شدی پسر؟

فکر خوبی دارم شهرام، میخوام خودم برم کره و با طرف قرار داد حرف بزنم.

شهرام بهت زده گفت: زرنگ شدی هاگان.

لبخندی زدم و گفتم: دیگه دیگه

نازلی"

از تو کمد یه دست لباس کرم برداشتم و تنم کردم برای  
شلوارم یه ساپورت تنگ مشکی پوشیدم این جور لباس این  
روزا مد شده بود.

موهای بلندم و با کلیس بستم و آرایش ملیحی کردم هرچند  
درست بلد نبودم آرایش کنم و تنها به یه کرم و رژ لب  
بسندم کردم.

از در پشتی خونه بیرون زدم که مامان متوجهم نشه قصد  
داشتم بعد از دیدن هاگان برم پیش مینا تا مهرباب رو تعقیب  
کنم.

تا کسی گرفتم، توی راه نگاه مرد بغل دستیم زوم به هیکلم  
بود با وجود مانتوی تنگم هیکلم بدجور توی چشم بود.  
وقتی رسیدم دفتر هاگان ماشین ارشیا رو هم درست رو به  
روی خودم دیدم.

از ماشین پیاده شدم و رفتم استقبالش، نگاه خشمگینی بهم  
انداخت و با همون اخم های پر رنگش دستش رو آورد جلو:  
سلام نازلی خانم.

لبمو به نشونه خنده کش دادم و گفتم: سلام آقا ارشیا.  
دستمو خیلی سفت فشار داد جوری که تلق تلق استخوان  
انگشتمو شنیدم، آخ ریزی گفتم و دستمو کشیدم بیرون.

— گمونم استاد اومدن بهتره زود بریم بالا.  
همراه هم رفتیم بالا، در اتاق استاد و زدیم، ارشیا یکم  
عصبی به نظرم اومد چون دائم پلک میزد.

رفتار هاش واقعا عجیب بود، همینکه در باز شد منشی هاکان اومد استقبالمون.

وارد دفتر کار هاکان شدیم، منشی که تیپ ساده ای زده بود و دختر خوبی به نظر می اومد با مهربانی گفت: بشینید تا آقای ریس جلسه شون تموم بشه و بیان.

هر دو کنار هم نشستیم، با رفتن منشی ارشیا خیلی جدی صدام زد: نازلی.

برگشتم و نگاهش کردم: بله آقای رستگار.

\_ فکر می کردم دختر معتقد و مذهبی باشی.

ابرو هام بالا پرید: چطور مگه اتفاقی افتاده؟

اشاره ای کرد به لباس هام و گفت:

\_ این تیپ و قیافه در شان شما نیست ...

ابرو هام بالا پرید از این اظهار نظر یهویی آقا...

\_ ولی من عیب و اشکالی نمی بینم.

نگاهی به سینه هام انداخت و گفت: سایزت داد میزنه انقدر

نازکه حتی پوست بدنت توش معلومه.

\_ پوشش هر کسی به خودش مربوطه.

چشم هاش رو محکم بست و باز کرد، لبخند مصنوعی زد

وگفت: حق با شماست من دارم دخالت بی جا می کنم.

حرفش واقعا عصبیم کرده بود، اونم عین مادرم میخواست به

خاطر پوششم سرم قر بزنه، راستش یکم خجالت کشیدم

مخصوصا وقتی به سینه هام نگاه میکرد ولی لجوجانه سر

حرفم بودم.

هاکان با گام های همیشه استوارش اومد تو اتاق، نگاهی بین نازلی و ارشیا چرخ داد و متوجه اخم های درهم ارشیا شد.

سه ساعت تمام گرم حرف زدن درباره کار شدن و رسماً گذر زمان و فراموش کردن...

\*\*\*\*

موهام رو شونه زدم و رفتم کنار پنجره پرنده خیالم بازم پر کشید و رفت سمت هاکان، امروز خیلی مسلط حرف می زد.

تپش قلبم با یاد آوری اجزای چهره ی بهترین مرد زندگیم بیشتر و بی قرار تر می شد.

مگه می شد هاکان موقر و جذاب این روز ها رو دوست نداشت؟

هاکانی که عشق از اون عسلی نگاهش مثل شهد گل می درخشید و مردونگی می ریخت از تک تک رفتاراش.

هاکانی که برام همون نوید بهشت بود و گرمای آذر گونه برای زمهریر قلبم .

و من که اون همه علاقه ی خالصانه و پاک رو پر پر کرده بودم برای پر کشیدن ا این مرد .

مگه میشد اسم رابطه بینمون رو چیزی جز عشق باشه؟؟؟؟



نفس عمیقی کشیدم و خستگی تنم و سپردم به سرمای ملافه  
ی تخت که نسیم خنک از پنجره اومده بود دست کشید بود  
رو سرش.

غلٹی زدم و باز خودم و در کنارهاکان تو لباس عروس  
مجسم کردم ، یادم نمی اومد این خیالپردازی های دخترونه  
از کی پر بال گرفته بودن؟

با شنیدن صدای زنگ گوشیش شاپرکی از خنده نشست روی  
لب های خوشم فرمم که این روزا نا فرم هوس بوسه ای از  
جانب هاکان رو داشت بوسه ای از جنس عشق و گناه.

دست بردم و گوشی و برداشتم و با دیدن اسم هاکان قلبم بی  
قرار تر از همیشه تپیدن گرفت، انگار وسط بهار تب کرده  
بود که اینجوری یه لحظه گر گرفتم.

صدای الو گفتن های هاکان که طنین انداز گوشی شد  
نتونستم خود داری کنم و با به اون لحن دخترونه م رنگی  
از شادابی دادمو محکم و بلند گفتم: سلام بهترینم

انگار هاکان نمی دونست چجوری صدای خنده ش رو از  
پشت گوشی کنترل کنه.

لابد دلش اعتراف کرده این دختر رسماً خل شده، این بهترینم  
گفتنش رو از کجا آورده ???

از فکر خودش به خجالت افتاد.

\*\*\*\*

گره روسریم رو محکم کردم و به سمت راهرو رفتم؛ مادر منتظر ایستاده بود تا حاضر بشم.

با شنیدن صدای پایم برگشت و ابرو بهم قفل کرد و گفت:  
این چه ریخت و قیافه ای؟

کلافه جواب دادم: چه مشکلی داره؟

\_ این لبات چرا انقدر سرخه، مگه دلکی اصلا به این پشم و پیلی صورتت میخور که رژ سرخ بزنی.

بی رحمانه نیش زده بود، عادت همیشگش بود نیش زدن و دلم رو خون کردن.

با دستمال کاغذی توی کیفم اناری خوش رنگ لب هام رو با دستمال پاک کردم و سر به زیر دنبال مادر همیشه عصبانی راه افتادم، اصلا حوصله غرلند های مامان رو نداشتم.

راه افتادیم، امشب به دعوت عمو برای عید قربان به اونجا می رفتیم.

خانواده ی ارشیا هم مهمون های ویژه این مهمونی بودن و تمام مدت با خودم فکر می کرد ربط خانواده ارشیا به ما چیه؟؟؟

چرا به هر بهونه ای ارشیا رو دعوت می کردن، شاید اگه

گذشته بود از این دعوت نوق می کردم اما الان تنها جسم ک  
لافگی بود بست.

نگاهم رو گوشه کردم سمت شیشه، تماشای فضای بیرون برام  
دلچسب تر بود.

با رسیدن جلوی خونه باغ عمو، نفسش رو محکم فوت کرد  
بیرون و در ماشین و باز کرده پشت سر مادر و پدرم  
حرکت کردم.

مسیر باغ رو طی می کردم که رعد برق شلاق وار بر  
پیکر آسمان کوبید و اشک های فرشته ها چکه کنان از دل  
آسمان به سمت پایین ریخت....  
دستم رو بالا بردم و قطره های بلورین بارون رو به جان  
خریدم.

همین طور که در افکارم غوطه ور بودم هیکل کسی سایه  
انداخت روی تصوراتم.

سر بلند کردم و ارشیا رو دیدم، کت و شلوار موقری به تن  
کرده بود و از قهوه ی نگاهش که در تاریکی شب دم به  
سیاهی می زد شوق عجیبی می ریخت.

دست جلو آوردم و مودبانه سلام داد. انتظار نداشت که  
دربرابر نگاه تیز مادرم باهش دست بدم؟

مودبانه جواب سلامش رو دادم و هم قدم باهش به طرف  
ساختمون رفتم.

عمارت عمو خیلی بزرگ و با شکوه بود، حیاط بزرگش که  
با گل کاری تزیین شده بود و عمارتش مثل کاخ سلطنتی  
بود.

عمو چند سال پیش نقشه ای خونه رو از یه سازه معروف ایتالیایی برداشته بود.

در حالی که تو خونه ما فقط دو اتاق و یه دست سرویس بهداشتی بود تو خونه عمو ۱۰ اتاق در طبقه بالا بود که هر کدام سرویس بهداشتی اختصاصی داشت سالن پایینشونم به قدری بزرگ بود که مثل تالار می موند.

سقفش نور پردازی مخفی داشت که موقع جشن ها رقص نور قشنگی اجرا می شد، زن عمو مبل های خونشون رو از بهترین مبل فروشی تهران خریده بود البته هر ساله هم دکور خونه رو به کل عوض می کرد تلوزیون ال ای دی رو ما اولین بار خونه عمو دیدیم البته بهار همون سال عمو یه دست از اون مدل برای ما هدیه آورد.

حالا که خوب فکر می کنم، متوجه این با دم گردو شکستن های نازنین سر ازدواج با مهراب و از اون طرف نگرانی های مامان و بابا برای تامین جهزینه نازنین می شم.

حتما عمو یکی از ساختمان های اطراف این محل و برای مهراب تهیه کرده و اگه نازنین نتونه در خور اون خونه جهزیه ببره دهن یاوه گوی زن عمو باز میشه.

با این حال نازنین با ازداج با مهراب خوش شانسی نیاورده چرا که دل شوهرش گیر دختر خاله بد ذاتشه، مگه عقل نازنین در حدی باشه که دشمن خودش رو بشناسه و بتونه پاش رو از زندگی خودش و مهراب ببره.

با صدای ارشیا به خودم اومدم: تو فکری بانو؟

از بانو گفتنش خجالت کشیدم و گونه اناری کردم، اونم پی به خجالتم برد و ریز خندید.

برای پرت کردن حواسش شروع کردم به حرف زدن: داشتم به تفاوت زندگی عمو و خودمون فکر می کردم و اینکه

خواهرم ممکنه از این تفاوت خیلی ضربه ببینه.  
\_ با شناختی که از مهراب دارم میگم این نگرانی شما نا  
به جاست، مهراب پسر خود ساخته ای و هرچی داره رو با  
تلاش خودش به دست آورده، از طرفی من برق عشق رو  
تو نگاه مهراب و خواهرتون میبینم.  
حرفای ارشیا درست بود، مهراب پسری نبود که بخواد  
وضعیت خوب مالیش رو تو سر خواهرم بزنه ولی از وقتی  
حرفای فریده رو شنیدم نسبت بهش بد بین شدم، من همیشه  
فکر می کردم مهراب عاشق خواهرمه ولی از اون شب  
فکرم و ذهنم بهش بد بین شده و اون رو دو رو و هوس  
باز میبینم.

به محض ورود به خونه بوی خوش آتش رشته زیر بینیم  
پیچید، نفس عمیقی کشیدم و عطر دل انگیزش رو بلعیدم.  
ارشیا ریز خندید و گفت: شکمو.  
با اخم های در هم نگاهش کردم و مثل بچه های لجباز  
جواب دادم: نه خیرم.  
باز خندید، کلا خیلی خوش خنده بود، با همون نگاه پر  
شیطنت جز جز هیکلمو رسد کرد و زیر لب گفت: شیرینی.

اگه این جمله رو هاکان می گفت، حتما از خوش حالی بال  
در میاوردم ولی حیف که این جمله رو زبون ارشیا ی تازه  
پرنگ شده ی این روز ها جاری شد.

نفسمو بیرون دادم و بی خیال از حضورش راهمو به سمت  
آشپزخونه پیش گرفتم، نمی دونم چرا ولی دوست نداشتم به  
ارشیا نزدیک بشم ازش بیزار نبودم ولی حس خوبی نسبت  
بهش نداشتم.

رفتم تو آشپزخونه و کمک دست زن عمو و مامان ایستادم.  
همون لحظه زنگ در و زدن و صدای ی‌الله گفتن مهرباب و  
سلام نازنین طنین اندازه خونه شد.

با خوشحالی رفتم تو پذیرایی و محکم بغلش گرفتم، خواهرم  
چند روز بود رفته بود مسافرت.  
تند تند بوسیدمش، جوری که توجه همه بهمون جلب شد و  
صدای خنده ی ارشیا و مهرباب و میلاد هم بلند شد.  
مهرباب با لحن شوخی گفت: کیز می آجی.  
نازنین بهش چشم غره رفت و با اخمی مصنوعی به لپش  
اشاره کرد: خود شما کیس می (mi Kiss)  
مهرباب خجالت و گذاشت کنار و خم شد و یه بوس محکم از  
لپ نازنین گرفت.

نازنین بهت زده اسمش و صدا زد: مهرباب!

— جونم هنوز ماچ می خوای؟

— زشته جلوی مامان اینا.

نگاه پر از نفرت نثار مهرباب کردم، وقتی برگشت طرفمو  
نگاه پر نفرتمو دید تعجب کرد ابرو هاش بالا پرید و بهت  
زده گفت: چیزی شده نازلی؟

برای اینکه خودمو لو ندم لبخند مصنوعی زدم و در جواب  
گفتم: نه نه چیزی نیست داداش مهرباب.

اصلا تحمل دو رویی مهرباب رو نداشتم دلم می خواست  
چیزایی که شنیده بودم با کسی که دلسوزه نازنینه در میون  
بذارم چلی کسی جز ارشیا و مینا به ذهنم نرسید.

ارشیا رو تردید داشتم ولی مینا گزینه خوبی بود هم دختر  
عموی مهربابه هم نازی پس می تونه کمکم کنه چیکار کنم.

نفسم و محکم بیرون دادم و به بهونه پذیرایی با یه ظرف میوه رفتم پیش مینا که کنار میلاد نشسته بود و با چهره ای فوق العاده کلافه در جواب روده درازی میلاد سر تکون می داد.

کنارش نشستم و اشاره کردم بهش، متوجه منظورم شد و با بیخشیدی از جاش بلند شد و با هم راهی اتاق طبقه باله شدیم.

توی تراس ایستادیم، مینا لبخندی زد و با لحن بامزه ای گفت: دمت گرم نازلی این میلاد داشت سرمو می خورد. \_  
منظورت از میلاد شوهر آینده ته؟

مینا حرصی شد و مشت محکمی نثار بازوم کرد: مردشورت و ببر نازلی با اون سق سیاهت نگو یه وقت جدی می شه. شونه م رو ماساژ دادم و گفتم: چته انگار از حیات وحش اومدی. بازوم شکست دختر. شونه بالا انداخت: عصبانیم کردی.

نفسم و عصبی بیرون دادم، می خواست زود اتفاقات و برایش بگم...

تمام چیزایی که درباره مهراب شنیده بودم رو شمردم شمردم برایش تعریف کردم.

مینا کمی فکر کرد و گفت: باید حسابی محتاط عمل کنیم.

\_ یعنی به نازنین ....

دستش و گذاشت روی لبم: اصلا بهش چیزی نگو، خودم ته توش رو در میارم خیالت جمع.

حس می کردم وجود مینا برام نعمته، هم تو دانشگاه هم تو جمع خونه بهترین یار و یاورم بود. احساساتم قلیان پیدا کرد طوری که پریدم بغلش و محکم بوسیدم.

مینا از رفتارم خنده ش گرفت و لبخند سیب سرخ لب هاش رو تزیین کرد.

همون طور که گرم بحث درباره مسائل دانشگاه بودیم در اتاق زو زدن و ارشیا همراه میلاد وارد اتاق شد.

با دیدن ارشیا نفسم سنگینی کرد نمی دونم این پسر چی از جونم می خواست.

با اکراه نگاهمو ازش گرفتم، از اینکه آشکارا و جلو خانواده داشت دور و بر من می چرخید هیچ خوشم نمی اومد.

اما اون دو تا پرو بدون خجالت نزدیک تر شدن و کنارمون ایستادن.

مینا که کمتر خجالت می کشید با کلافگی رو به میلاد گفت: فرمایش.

میلاد بدجنس خندید انگشتش رو با گستاخی گذاشت نوک بینی مینا: وقتی عصبانی میشی ازت خوشم میاد، جوجه!

مینا از خشم سرخ شد سرش و عقب کشید، چشم هاش رو درشت کرد و خیلی جدی گفت: پاتو از گلیمت دراز تر نکن.

میلاد پوزخند زد: چرا داری ازم فرار می کنی؟

\_ یعنی خودت نمی دونی چرا؟ حس نکردی خیلی تو زندگیم



اضافی هستی؟

میلاذ پوزخندی زد و جواب داد: نکنه اون پسره ی مسیحی  
سوسول مرد زندگیته؟

هم من هم مینا تعجب کردیم، فقط ما دوتا می دونستیم ایلیا  
از یه خانواده مسیحیه و تازه مسلمان شده.  
مینا خودش و نباخت، ته دلم می گفت ارشیا بهش رسونده  
اون همکلاسی ماست بعید نیست ایلیا رو دیده و گزارشش  
رو به میلاذ داده باشه.

بحث بین بچه ها داشت بالا می گرفت که صدای زن عمو  
باعث شد هر چهار نفرمون برگردیم به طبقه پایین.

سر سفره من و مینا کنار هم نشسته بودیم، ارشیا هم درست  
رو به روی من بود.

چند دست غذا سر سفره بود، مامان با حسادت به زن عمو  
نگاه می کرد و زن عمو چهار چشمی نگاهش سمت نازنین  
و مهرباب بود.

وقتی مهرباب گفت غذا رو با نازنین توی یک بشقاب می  
خوره برق حسادت رو تو چشم هاش دیدم.

واقعا برام جای سوال داشت اگه مهرباب عاشق نازنینه چرا  
اون شب فریده ادعا داشت مهرباب هنوز دنبالشه.

از اون طرفم ذهنم درگیر ارشیا بود اینکه عمو چرا دعوتش  
کرده به مهمونی خانوادگی.

حدس می زدم عمو بین من و مینا یه نفر رو برای ارشیا  
در نظر داشت، عمو خودش دختر نداشت و از طریق ما می  
تونست به خانواده ثروتمند ارشیا نزدیک بشه.

با صدای مینا دست از فکر کشیدم.

مینا محکم تو پهلوم کوبید و گفت: حواست کجاست دختر؟

— داشتم فکر می کردم.  
— این ارشیا رو دریاب با نگاهش داره درسته قورتت می ده.

— مردشورش و ببرن، تو دانشگاهم همش جلوی راهم سبز میشه.

— قبلا که دوستش داشتی.  
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: قبلا فرق داشت، الان پای هاکان وسطه.

مینا پوزخندی زد و گفت: نازلی خودت خبر داری هاکان مرد هوس بازیه خیلی از دخترای دانشگاه دور و برشن، فکر نمی کنم ازش مرد زندگی در بیاد.  
با شنیدن حرفای مینا یه چیز رو قلبم سنگینی کرد، سرمو پایین انداختم و سکوت کردم.

بازم رفتم تو فکر که صدای عمو بلند شد: نازلی چرا غذاتو نمی خوری دخترم؟  
با خجالت گفتم: ببخشید عمو جون، الان می خورم.

بعد از غذا، زن عمو و مامان و نازنین رفتن توی یکی از اتاق ها و مشغول بحث کردن شدن.  
من و مینا هم رفتیم تو حیاط بزرگ و دلپاز عمو تا کمی هوا بخوریم.

همون لحظه گوشی مینا زنگ خورد و با دیدن شماره ایلیا لبخند عمیقی زد و گفت: نازلی جون حواست باشه میلاد نیاد این اطراف من برم با ایلیا حرف بزنم.  
نشستم روی صندلی وسط آلاچیق و سری به نشونه ی باشه تکون دادم.

با رفتن مینا منم که دلم هوای هاکان رو کرده بود بهش پیام دادم " کجایی آقامون"

خندید و جواب وویس داد بهم، وقتی صداش و شنیدم دل تنگیم رفع شد سر کلاس درس بود و خیلی کوتاه گفت وقت نداره.

گوشی و خاموش کردم و سرمو گذاشتم روی میز روز کسل کننده ای بود.

خانواده ارشیا با سر و صدا ریختن توی حیاط، با دیدن خواهرای جوونش و مادرش خنده روش هوس کردم برم پیششون، ولی ترسیدم خیالات برش داره که من قصد خودشیرینی دارم برای همین سر جام نشستم.

ولی اون طور که فکر می کردم پیش نرفت چند دقیقه بعد میلاد و ارشیا همراه خواهرای پر سر صداش اومدن طرف آلا چیق.

خیلی تابلو بود اگه از کنارشون بلند می شدم برای همین با روی خوش ازشون استقبال کردم.

خواهر کوچک ارشیا مثل خودش موی مشکی چشم های سبزی داشت ولی اون بزرگه بور و زاق بود.

به ترتیب با هام دست دادن، بزرگه خودش رو آرام و کوچک آرینا معرفی کرد.

مینا بعد از تموم شدن تماس تلفنیش به ما پیوست و کنار من نشست.

آرینا که به نظر شیطون و شلوغ میومد با ذوق بچگونه ای گفت: حالا که جمعمون جمعه میاد بازی کنیم؟

میلاد بی حوصله شونه بالا انداخت و ارشیا با بدجنسی گفت: اگه جرعت و حقیقت باشه البته که میایم!

میلاد دست زیر چونه ش گذاشت و در حالی که مستقیم زل زده بود به مینا گفت: من عاشق جرعت و حقیقتم.

مینا که اخم هاش رو بهم پیوند داده بود و با یک من عسلم نمی شد خوردش رو به آرام گفت: بهتر نیست ما دخترا فقط

بازی کنیم؟

میلااد پر از حرص جواب داد: مگه ما پسر دل نداریم.  
آرام با بی خیالی گفت: آره مینا جون سخت نگیر بذار پسر  
باشن.

بعد رو کرد به میلااد و گفت: به مهرباب و نازنین هم بگو  
بیان تعداد بالا باشه جذاب تر میشه.  
ناگهان یه فکری تو سرم جرقه زد با وجود مهرباب و  
نازنین می تونستم یه خورده کرم بریزم و البته فضولی کنم.  
سریع از جا بلند شدم و گفتم: من می رم صداشون کنم.  
چند دقیقه بعد هر هشت نفر ما دور میز نشسته بودیم و  
منتظر چرخوندن شیشه ی نوشابه بودیم.  
ارشیا شیشه رو چرخوند و همون لحظه سر شیشه افتاد به  
آرام و انتهای اون به میلااد....

آرام: جرعت یا حقیقت؟

میلااد پوزخندی زد و گفت: جرعتم زیاده.  
سری تکون دادم، این بشر خیلی خود شیرین بود.  
آرام نگاهی بین میلااد و مینا رد و بدل کرد و گفت: یه  
سیلی بزن تو صورت میلااد!  
چشم های هممون چهارتا شد، میلااد یه جوری به مینا نگاه  
کرد که برای اولین بار دلم براش سوخت.  
صورتش رو برد نزدیک ، مینا هم یه لبخند بد جنس زد و  
با تمام توانش سیلی محکم حواله صورت اصلاح شده ش  
کرد.

میلااد مثل تاکسیدرمی خشک شد، مهرباب با خنده گفت: ناز  
شصتت دختر عمو.

همه خندیدن، ولی خوب می دونستیم ته این سیلی جواب رد  
محکم مینا به میلااد بود.

این بار بطری نوشابه چرخ خورد افتاد سمت آرینا و ارشیا.  
آرینا خنده ی پر شیطنتی روی لب نشوند و گفت: خب  
داداشی جرعت یا حقیقت؟

ارشیا نگاهی به صورت کبود و پر اخم میلاد انداخت و با  
ترس مصنوعی گفت:  
حقیقت قربونت برم

آرینا بازم ریز خندید، کلا دختر خوش خنده ای بود.  
\_ خب خب برسیم سر بحث جنجالیمون، عاشق شدی؟ اگه  
جوابش مثبته اسمشو بگو.

ارشیا بدون کوچک ترین تردیدی نگاه مستقیمش رو دوخت  
بهم و گفت: بله عاشق شدم ولی اسمشو به وقتش می گم  
آرینا و آرام اوی بلندی گفتن و با جیغ و جیغ سعی داشتن  
اسم معشوقه ی مورد نظر و از زیر زبون برادرشون بکشن  
بیرون ولی خدا رو شکر ارشیا یه دفعه عاقلی کرد و چیزی  
نگفت.

یعنی اگه اسم من بدبخت رو می گفت دیگه روم نمی شد تو  
جمع بمونم.

چند بار دیگه شیشه چرخید و با لوس بازی های نازنین و  
آرام و آرینا یه سری سوال مسخره مطرح شد.

دیگه داشتم نا امید می شدم که شیشه چرخ خورد و درست  
مقابل من و مهراب استوپ کرد. تو دلم یه هورای بلند کشیدم  
، بهترین موقعیت بود برای اینکه حال مهراب رو بگیرم.  
ابرو هام رو تاب دادم و گفتم: خب پسر عمو جرعت یا  
حقیقت؟

مهراب خیلی عادی جواب داد: جرعت  
پوزخندی زدم، با اینکه قرار بود صبوری کنم و حرفی از  
چیز هایی که شنیده بودم نگم، ولی نتونستم طاقت بیارم.  
خطر کاری که می خواستم و به جون خریدن و با پرویی

تمام گفتم: گوشیت رو بده.  
به وضوح رنگش پرید، با تته پته گفت: چی می گی؟  
تلخ و گزنده جواب دادم: یا گوشیت رو بده یا زنگ بزن به  
فریده دختر خاله ت.  
رنگ مهرباب مثل کچ دیوار شد، با خشم از جا بلند شد و  
داد زد: جمع کنید این بازی بچگونه رو.  
پوزخندی به عصبانیتش زدم که باعث شد با خشم بیاد سمتم:  
دلیل این پوزخندت چیه؟  
نازنین که انگار تازه از خواب زمستونی بیدار شده باشه با  
نگرانی اومد جلوی مهرباب و گفت: چیه مهرباب جان چیزی  
نشده مگه نازلی چی گفت که اینطوری برقت گرفته؟  
مهرباب چندباری دستش رو چنگ زد توی موهاش، بعد مچ  
نازنین رو گرفت و کشید سمت ماشینشون.  
نازنین بهت زده گفت: چی خبرته مهرباب؟  
مهرباب با خشم گفت: هیش هیچی نگو.  
رفت سمت ماشین خودش که یه پژو ساده بود و در محکم  
بهم کوبید.  
همه از رفتار مهرباب شک زده بودن، ولی من و مینا تقریباً  
به یقین رسیده بودیم که چیزی بین مهرباب و دختر خاله ی  
بد ذاتش وجود داره

\*\*\*

صدای اذون و صبح و غرلند های مادر بابت بیدار شدنم با  
هم مخلوط شده بود.  
محکم بالشتم و بغل گرفته بودم.  
مادر این بار دست از صدا زدنم برداشت و شروع کرد به  
تکون دادنم: بلند شو نمازت قضا شد.  
یادم افتاد از دیشب خبری از نازنین نشده، عین برق گرفته

ها سر جام سیخ شدم: مامان نازی برگشته خونه؟

مامان ابرو هاش رو بهم تاب داد: نه دیشب موند خونه ی عمو، این دختر حیا حالیش نیست باید زودتر عروسیشون و ترتیب بدم.

دیگه توجهی به حرفای مامان نکردم و رفتم تو حیاط تا وضو بگیرم.

همش ذهنم درگیر نازنین بود، جوری که هاکان و خودم و فراموش کرده بودم.

بعد از نماز کلی برای نازنین و زندگیش دعا کردم، واقعا کاری از دست بر نمیومد.

تا طلوع خورشید نخوابیدم، قصد داشتم به کلاس ۸ صبحم با هاکان برسم.

از وقتی با هم دوست شده بودیم کلاس های صبحم و نمی رفتم و اون حاضریم رو می زد، منم آب ندیده بودم وگرنه خوب شنا می کردم.

\*

دخترای کلاس دوره ش کرده بودن و سوال های پرت و پلا می پرسیدن.

خب مگه دانشگاه چندتا استاد خوش تیپ و خوش استایل که از قضا جوون و مجرد داشت.

اخم هام به شدت در هم بود، کاش رابطه مون جدی بود اون وقت کسی جرعت نمی کرد جلوی چشم واسه ش عشوه بیاد.

حرصی خودکارم و کوبیدم رو کلاسور و رفتم سمتش. با دیدنم یه دونه از اون لبخند های خوشگل دختر کش زد و

گفت: بفرمایید خانوم صورتی؟

\_ استاد قرار بود به کسایی که نمره اضافه می خوان تحقیق بدید.

بعد گفتن این حرف، نیشم رو باز کردم.  
هاکان چشمکی زدو گفت: شما بمونید تو کلاس بعد از اینکه سرم خلوط شد موضوع تحقیق رو بهتون میگم.

با این حرف رسماً پر و بال دخترای دور و برش و چید، جواب کوتاهی به همشون داد و فرستادشون برن.  
با خلوط شدن کلاس هاکان نفس راحتی کشید و اومد سمت نگاهی به در انداختم و گفتم: تو دانشگاییم.  
چشمکی زد و اشاره کرد: حواسم هست.

اومد جلوم ایستاد، دستش و گذاشت پشت کمرم خم شد جوری که لب هاش فاصله کمی با گوشم داشت و نفس داغش از مقنعه رد زده بود.

آروم زمزمه کرد: فردا شب یه مهمونی تو باغ دوستم بر گزار میشه.

منم دعوتم.

منتظر نگاهش کردم، انتظار نداشتم که باهاش به مهمونی برم اونم شب!!!

ادامه داد: باهام بیا می خوام معرفیت کنم به دوستام.

\_ چی انتظار نداری که باهات پیام پارتی!

لبخند زد، از اون مدل لبخند هایی که قصدش بازی با احساساتم بود.

\_ قصد نداری که رابطه مون همیشه محدود به دیدار های کوتاه تو کافه و دانشگاه باشه؟

\_ ولی من نمی تونم؟

\_ تو مگه نمی خوای پیام خواستگاری؟



هوم می خوای؟  
دقیق نگاهش کردم تا به عمق نیتش پی ببرم، تو چشم هاش  
چیزی جز محبت و عشق ندیدم.  
دلم زیر و رو شد از چیزی که پشت نگاهش بود، با خجالت  
گفتم: نمی تونم قول بدم.  
\_ سعی کن.

\_ باید دروغ بگم به خانوادم.  
\_ بخاطر من میگی؟  
مردد نگاهش کردم، دستم و گرفت و با کمک صداس قلبمو  
به بازی گرفت: می گی؟  
آروم لب زدم: می گم.  
لبخندش عمق گرفت، تره ای از موهای بیرون اومده از  
حصار مقنعه م رو نوازش کرد و بوسید: دوستت دارم.  
خندیدم: من بیشتر.

\_ تو مهمونی برات سورپرایز دارم.  
لبخند شاپرک شد رو لب هام، گونه هام مثل میوه ی نو  
بهارونه ی تابستونی سرخ و تب دار شد.  
زیر گوشم گفتم: سیب گلاب  
بند دلم پاره شد، چقدر برام عزیز بود، با ترس و شیطننت  
گونه ش رو بوسیدم و از کلاس بیرون زدم قلبم می سوخت  
و تند می تپید. حس می کنم واقعا عاشقت شدم.

هاکان"

به وکیلیم زنگ زدم و ازش خواستم یه صیغه نامه ی سوری  
بین من و ترانه درست کنه.  
نگاهی به گوشی موبایلم انداختم، شماره ی نازلی و توپولو  
سیو کرده بودم.

پوزخندی زدم، فردا شب نازلی به عشقش بهم اعتراف می کرد.

آخرای بازیمون بود، بعد از اینکه راضی بشه پاش و تو تختم بذاره حرف های اون روزش رو براش مرور می کنم. چی گفته بود؟ من که مثل تو حیوون نیستم اسیر شهوتم باشم. خندیدم، ته دلم دوست نداشتم بهش دست بزنم، چون دلم برای دخترانگی هاش می سوخت.

ولی از وقتی ارشیا رو دورش دیدم مصمم شدم پاکیش و ازش بگیرم.

به طرز بیمار گونه ی نمی خواستم سیب گلاب نصیب دست شغال بشه.

شاید ته نامردی بود ولی نمی تونستم با دوگانگی روحم کنار بیام.

با صدای زنگ موبایلم از فکر در اومدم، وکیلیم بود.

— سلام هاکان جان.

— سلام جهانی کاری که گفتمو کردی؟

— آره تا آخر وقت اداری امروز ترانه صیغه ت میشه بعدم

می رم برای گرفتن بلیط فقط تاریخش کی باشه؟

— پس فردا ساعت ۱۱

— باشه ردیف می کنم، خداحافظ.

با قطع شدن گوشی لبخند موزی زدم، یک ماه مرخصی گرفته بودم که برم ترکیه تا وقتی برگردم نازلی با خودش کنار اومده هم ترانه از سرم باز شده.

نازلی"

از بین لباس های نازنین یه دست کت و دامن آبی فیروزه

ای انتخاب کردم و پوشیدم.  
موهامم ویو کردم و با گیر بستم، جرعت نداشتم زیاد آرایش  
کنم اونم جلوی مامان چون مشکوک می شد.  
بهونه م برای رفتن به مهمونی تولد یکی از دوستانم با مینا  
بود.

خدا مینا رو خیر بده که انقدر هوای منو داره، گاهی از  
نازنین و مادرمم بیشتر دوستش دارم.

مینا اومد دنبالم، از جلوی چشم های تیز بین مادر گذشتم،  
چقدر تو دلم دعا کردم که به بهونه الکی بهم گیر نده.  
وقتی سوار ماشین شدم نفس راحتی کشیدم و از مینا کلی  
تشکر کردم.

کاش مادر کمی درکم می کرد تا اینطوری مجبور نباشم بهش  
دروغ بگم.

مینا مشغول رانندگی بود، که نگاهی به چهره م انداخت و  
گفت: میخوای این شکلی بری پارتی؟

نه کیف لوازم آرایشی آوردم درستم کنی.

خندید: خوبه من این کلاس آرایشگری رفتم.

یهو لحنش جدی شد و گفت: نازلی مادر تو نمی خواد عوض  
بشه؟ بابا سال ۹۵ شد این تفکراتش دیگه پوسیده.

چی بگم والا، فکر می کنه اگه دختر آرایش کنه و به  
زیباییش بها بده هرزه و بی ایمان میشه.

مینا پشت چشمی نازک کرد و گفت: مگه من خراب و هرزه  
هستم؟ یا همین دختر خاله م بیتا همیشه به خودش می رسه  
عقایدش هم از من و تو محکم تره.

شونه بالا انداختم: چی بگم والا

رسیدیم به خونه ی خاله ی مینا.

همون لحظه پیامک هاکان به دستم رسید " یک ساعت دیگه

میام دنبالت"  
منم آدرس خونه ی خاله ی مینا رو دادم و رفتم داخل  
خونه.

به آینه خیره شدم، این دختر خوش پوش با چشم های درشت  
و آرایش شده ش من بودم!!!  
لبخند به لب زده از مینای کنار در منتظر ایستاده تشکر  
کردم.

جلوی در منتظرم بود، با یه لبخند پر از شوق که نمی دونم  
از کجا اومده بود.

رفتم نزدیکش: سلام  
\_ سلام خانم محترم شما؟  
\_ مسخره بازی در نیار هاکان.  
لبخندش رو عمیق تر کرد، در ماشین و برام باز کرد و  
تعارف زد: بفرمایید تو لیدی زیبا.  
داخل ماشین نشستم، چقدر همه چیز رویایی بود.  
استارت و زد توی راه آهنگ آرومی پخش می شد که  
ناخودآگاه باهاش هم خوانی کردم: من برعکس همه پشت  
خنده هام غمه....  
مچ دستمو گرفت و دستمو گذاشت روی دنده.  
نگاه خوشگلش رو بهم دوخت و گفت: امشب رو برات  
رویایی و به یاد موندنی می کنم.

\*\*\*

دست دو دست هاکان وسط پیست رقص می رقصیدم، عرق  
شرم از سر و روم می ریخت.

هوای داغ و بوی الکل قاطی شده با عطر های جور و جور  
جور نفس کشیدن رو برام سخت کرده بود.  
دختر اکثرا لخت بودن و تو هم می لولیدن، پسرای مست هم  
راحت اون ها رو دستمالی می کردن.  
با خجالت به هاگان گفتم: اینجا خیلی شلوغه.  
پهلوم رو تو چنگ فشرد: مهمونی های افشین خیلی شلوغه،  
اذیت میشی؟

با مظلومت سر تکون دادم، هاگان از روی میز یه جام  
شربت ریخت و گرفت جلوم: بخور گرم میشی!

\_ می ترسم، مست بشم!

\_ نترس خودم هواتو دارم.

نگاه مرددم بین چشم های براق هاگان و لیوان جام در  
گردش بود.  
توی حرکت احمقانه کل محتویات جام رو سر کشیدم؛ گلوم  
سوخت.

خیلی نگذشت که گرم شدم و مثل بقیه دخترای مهمونی بدون  
خجالت تو بغل هاگان می رقصیدم.

رقصی که با وجود اندام چاق و نا بلدیم بیشتر شبیه یه  
دلک بازی مضحکانه بود.

انقدر داغ بودم که متوجه نگاهای پر از تمسخر مهمونا و  
تیکه هایی که بارم می کردن نبودم.

دیگه پارتنرم هاگان نبود بلکه با هر پسری اونجا بود می رقصیدم.

همه عقده هامو با رقصیدن خالی می کردم.

انقدر گرم بودم که نفهمیدم کی هاگان ازم فاصله گرفت و رفت تو بغل داف ترین دختر مهمونی رقصید.

آخرای مهمونی بود یکی از پسرای مست اومد سمتم و بازومو گرفت و کشید.

یکم مستی از سرم پریده بود، حالا وحشت زده وسط یه جمع دختر پسر مست بودم.

وقتی دست پسر به دستم خورد و با لحن کشیده و مضمّنز کننده ش زیر گوشم حرف زد، جیغ بلندی کشیدم.

شاید صدای جیغ بلندم بود که نگاه هاگان و متوجه م کرد و هاگان دست از اون دختر خوشگل کشید.

اومد سمتم، نمی دونم تو نگاهم چی دید که آغوشش رو به روم باز کرد و با خودش بردم سمت ماشینش.

مستی مانع این بود که به ساعت دیر شده و عاقبت بدم فکر کنم.

با لحن خمار و کشدار، گله مندانه به هاگان گفتم: چرا ولم کردی.

\_ بی خیال الان مستی بذار بریم خونه حرف میزنیم.

با سرعت روند سمت خونه ش تو ماشین دائم حسیون می  
گفتم.

بردم سمت خونه ش، بغلم گرفت و رفتیم به واحدش.

چشم هام گرم خواب بود که یهو توی حجم عمیق آب فرو  
رفتم.

چشم هام تا آخرین حد باز شد، با لباس وسط وان هاگان  
بودم.

مستی از سرم افتاده بود و جاش حس عجیب و گندی قلبمو  
به بازی گرفته بود.

بی اختیار زدم زیر گریه، هاگان یه حوله انداخت سمتم:  
خودتو خشک کن بیا بخوابیم خسته م کردی

بعد از خشک کردن خودم رفتم سراغ هاگان.  
نمی خواستم امشب و کنارش بمونم.

هاگان در حالی که لباس خونگی به تن داشت با مهربونی  
نگاهم کرد: تپلی ولی این حوله گشادته.

با من و من و خجالت گفتم: میشه برم خونه.

کمی مکث کرد اومد نزدیکم و خم شد تو صورتم: با لباس  
خیس» خم شد نفس داغش و فوت کرد تو صورتم» و بوی

تنت که قاطی شده با اون مشروب لعنتی

پوزخندش با اینکه پر از حرف و پر از ادعا بود جذابیت  
مردونه ش رو دوبرابر کرده بود.

دستش دور کمرم نشست، هنوز گرمی اون مشروب تو وجودم  
وول می خورد.

یه جور خواستن عجیب توی وجودم پیچ و تاپ میخورد اینکه  
حاضر بودم براش جون بدم

نمی دونم چه مرگم بود که قفل نگاه عسلیش شده بودم، چشم  
های هاکان همیشه عجیب بود نمی شد احساس پشتش رو  
خوند.

انقدر محو اون گوی های جادویی بودم که دلخوری بابت بی  
اعتنائیش تو مهمونی و مست کردنم و فراموش کردم.

انقدر که نفهمیدم کی لب هاش قفل لب هام شد و کی دیوانه  
وار همراهیش می کردم.

کی دستش چنگ پهلوم شد و قلیان احساسات من با ناله ای  
از بین لب هام خارج.  
قلبم خواهانش بود و عقلم نهیب میزد نازلی تو قول دادی تا  
جدی نیومده خواستگاریت کاری نکنی.

یک لحظه به خودم اومد و با ترس گفتم: هاکان ما...  
اما دستش که نشست پشت گردنم و پیشونی به پیشونیم  
چسبوند و با اون لحن جادویش گفت: از کی شدی همه  
زندگیم؟

همین لحن دو رگه ی بم کافی بود تا دل و دین بیازم.

تا موهای حلقه شده ی ریخته پشت گردنم کنار بره و بوسش  
بشینه پشت گردنم.



نفهم کی رفتیم روی تخت.  
کی حوله م کنار رفت.  
کی تنم زیر اون نوازش ها گر گرفت و لحظه ای که لرز  
کردم آغوشش گرم کرد.  
دستش که نشست بین پام مثل کوره آتیش شدم و بی اختیار  
آه عمیقی از بین لب هام آزاد شد.

هاکان زیر گوشه م نجوا کرد: بگو عاشقمی نازلی.  
مگه می شد تو آغوشش باشم و نگم: دیوونه ت شدم هاکان.

نوازش دست هاش بین پاهام و داغ کرد و نجوای صداهش  
گوش هامو هاکان امشب شیطان بود یا فرشته.

\_ حاضری خودت و در اختیارم بذاری؟

نمی فهمیدم این حرفا دیگه چی بود با اون تن تشنه ی  
خواهان هم آغوشیش این دست دست کردن ها چی بود:  
حرف نزن هاکان داری دیوونه م می کنی پسر.  
پوزخند زد، نگاهش خمار بود اما نه مثل من....  
نگاهی بهم کرد خم شد دامنمو بالا زد.  
منتظر بودم از این تشنگی خلاصم کنه ولی.  
توی حرکت عقب کشید، حس سقوط رو برای اولین بار  
تجربه کردم.

تم هنوز خواهانش بود علت این عقب کشیدنش چی بود.

اومد جلو، با تمام خجالت هام امشب رو دنده بی حیایی بودم،  
تو وادی گناه.

دستم رفت اون قسمت از بدنش که باید نقطه ضعفش می بود  
باید کارو تموم می کرد.

نازلی کوچولو، من خوب کارمو انجام دادم و تو رو آماده  
کردم.

زل زد تو چشم هام دستمو عقب کشید و با لحنی که ازش  
انتظار نداشتم گفت: دستت نمی رسه بهم

گنگ نگاهش کردم: لیاقتم و نداری.

لرز کردم، متوجه نمی شدم فاصله بین بهشت آغوشش تا  
جهنم تحقیر هاش به یک دوره ساعت هم نمی رسید.  
بهت زده لب زدم: هاکان من...

خندید بلند و بی حس: نازلی تو حتی اون قدر جذابیت  
نداشتی که حتی بیار بخوام طعمت و بچشم.

زیر گوشم لب زد: امشب قصد داشتم تو مهمونی مستت کنم  
و افتخار یه شب رویایی و بهت بدم

موهای هنوز نم دارمو تکون داد: اما اون همه حاقتت تو  
مهمونی و بد مستی بعدت برام تهوع انگیز بود...

نفسش رو فوت کرد تو گوشم: مثل یه تاپاله گوه برام نفرت  
انگیزی.

یه کوه چربی پر مدعا، که دو سه ماه پیش تو این خونه داد

می زد و می گفت " من مثل حیوون تسلیم شهوتم نمی شم"  
ولی امشب من یه توله سگ حشری و دیدم که برای هم  
خوابی با من التماس می کرد.

صداش از اینجا به بعد تا مفهوم بود، تا حالا شده تو جهنم  
احساس سرما کنی.  
بدنم یخ زده بود، هاگان امشب زمهریر بود میخواست ریشه  
مو بسوزونه.

نگاه عجیبی به چشم هام کرد، نه چیزی شبیه پشیمونی نه  
اصلا پشیمون نبود این نگاهش شبیه تعجب بود.  
یعنی از من از این وجود یخ زده تعجب کرده بود.

با تحکم کشیدم به سمت در اتاق، با صدایی که نمی شنیدم  
بلکه حس می کردم باز خنجر زد: برو لباس های آشغالتو  
تنت کن و خونه مو ترک کن.

امشب برات یه نقشه رویایی داشتم نازلی میخواستم صبح که  
با رویای هم خوابی من بیدار میشی خبر رفتن من و بشنوی  
ولی نمی دونم چرا بهت رحم کردم.

به حرف خودش خندید: ازت متنفرم ولی بهت رحم کردم.

عقب عقب رفت: لباساتو بپوش  
وقتی بیدار میشم اینجا نباش.

رفت در و هم بست، و جنازه نازلی لباس خیشش رو پوشید  
و از پله های نسبتا زیاده اون آپارتمان شوم پایین رفت و  
خودش نفهمید چجوری و کجا گوشه ای از خیابون شلوغ از

## حال رفت.

دقایق و روز های تلخ زندگی من ادامه داشت و من هنوز نفس می کشیدم زندگی می کردم و اجازه می دادم گاه گاه خنده ای دروغی بر روی لب های همیشه بغض دارم نقشی خیالی ببندم.

از اون شب تلخ فقط سر درد وحشت ناکش و قلب شکسته ش برام موند.

اون شب زنگ زدم به مینا که بیاد و به دادم برسه چون ساعت ۲ شب وسط یه محله ی نا شناس با اون حال خراب و غرور له شده توان راه رفتن رو نداشتم. بعد از اون که مینا منو برد خونه ی خاله ش یک هفته تمام رو توی تب سوختم.

تب شکست غرورم، تب داغ بزرگی که رو قلبم بود. ولی بعد سر حال شدم و سر پا و یک ماهه دارم زندگی می کنم و بر خلاف چیزی که فکر می کردم تحملش زیاد آسون بود.

یک ماهه از استاد کیافر دانشگاه خبری نیست، یکی از بچه ها می گفت با دختری به اسم ترانه که از دانشجو های اینجا ازدواج کرده و ماه عسل و رفتن ترکیه.

البته دیگه برام مهم نبود، حتی مهم نبود که ارشیا شب پیش با خانواده ش اومدن به خواستگاریم. و یک هفته وقت خواستن برای جواب.

این روزا نه تنها من غمگین و افسرده ام بلکه خواهرم نازنین هم زندگیش رو به نابودی.

سه شب بی دلیل قهر کرده و از خونه عمو اومده خونه خودمون.

هر چی هم می پرسیدیم چی شده جواب سر بالا می داد.

اون روز بی هدف تو دانشگاه راه می رفتم که موبایلم زنگ خورد. جواب دادم: الو بفرمایید.

\_ نازلی مینام با گوشی ایلیا زنگ زدم موبایل خودم شارژ نداشت.

\_ جانم مینا چیزی شده؟

مینا با صدای لرزون گفت: یادته گفتم دنبال کار فریده و مهرباب رو بگیرم.

\_ آره عزیزم چی شده؟

\_ امروز وقت آزاد داشتم همراه ایلیا فریده رو تعقیب می کردیم.

در کمال تعجب بعد از خرید و چرخ زدن تو پاساژها رفت مطب دکتر.

اونم چه دکتری زنان زایمان.

\_ خب شاید مشکل داخلی داشته!

\_ نه خنگول، بعد از دکتر آقا مهرباب شما اومدن دنبالشون و با هم رفتن آزمایشگاه.

مغزم برای یک لحظه در جا زد.

حالا علت این نازنین رو می فهمیدم.

اشک تو چشم حلقه زد با خدا حافظی سریع خودمو به خونه رسوندم و رفتم یک راست سراغ نازی

با دیدن لبخند مصنوعی زد و گفت: به به عروس خانم

\_ نازنین داری نقش بازی می کنی؟

بغض کرد روی تخت اتاقش نشست و گفت: چی میگویی؟

برام سخت بود نمک زدن به زخمش ولی باید بهم اعتماد می کرد، من خواهرش بودم نباید تنهانش می داشتم.

\_ مهرباب و فریده...

پرید تو حرفم: نازلی تو از کجا می دونستی اون روز تو خونه باغم برای همین با مهرباب دعوات شد؟

— اتفافی شنیدم.

میشه بگی چی شده بینتون!!! دل نگرانتم.  
نازنین بغض کرد و به سختی گفت: مهرباب بهم خیانت کرده.  
با گوشه ناخنش ور رفت: البته شاید بهتر بگم به فریده  
خیانت کرده.

آغوشش رو برام باز کرد، بغلش گرفتم.  
دلَم گرفت برای خواهرم.  
شونه های شکننده ی خودم توان تحمل نداشتن اما خواهرم  
غمی مشابه من داشت.  
درگیر نازنین بودم و اشک های مظلومانه ش رو براش پاک  
می کردم.

چقدر هر دوی ما بدبخت بودیم.  
صدای زنگ گوشی خط انداخت به افکارم.  
از اتاق بیرون رفتم، بهتر بود بعد از گریه کردن حرفامون  
رو می زدیم.

گوشی و وصل کردم: سلام  
صدای ارشیا پیچید تو گوشی، حوصله ی این بشر و نداشتم.  
— بفرمایید.

— ببخشید مزاحم شدم. برای مراسم شب گذشته تماس گرفتم.

— میشه بعدا حرف بزنیم؟

— صداش یکم خش دار شد، نمی دونستم به چه زبونی بگم  
دست از سر کچلم برداره همیشه دنبالمه.

— امیدوارم ناراحت نشین آقای رستگار ولی خواهرم و  
مهرباب به مشکل بر خوردن و شرایط خونه اصلا خوب  
نیست.

از طرفی من الان موقعیت مناسب ازدواج رو ندارم پس فعلا  
خدا حافظ.

گوشی و قطع کردم و بلا فاصله شماره ی مهرباب رو گرفتم.

مهرباب سریع وصل شد: الو نازلی

\_ چه عجب مهرباب خان!

مهرباب با صدای گرفته و لرزون گفت: تو رو خدا قضاوت نکن .

\_ وای دارم دیوونه میشم نازلی

\_ زخم ولم کرده از اون طرف فریده خراب داره تهدیدم میکنه.

پریدم تو حرفش: عامل همه این اتفاقات تویی.

در کمال تعجب زد زیر گریه، هق هق مردونه ش اعصابمو بهم ریخت.

\_ به پیر به پیغمبر من عاشق زخم به خدا گول خوردم.

دلَم می خواست سرمو بکوبم تو دیوار .

رفته هر غلطی خواسته کرده حالا تازه یادش افتاده زن داره.

\_ من نمی تونم جوابت رو بدم مهرباب.

\_ باید خود نازنین بگه می تونه باهات بمونه یا نه.

صدای اه عمیقش رو شنیدم: نازلی خیلی خجالت می کشم

نمی تونم پیام خونه تو.

\_ همیشه خواهرتو بعد از ظهر بیاری پارک همو ببینیم؟

اولش خواستم مخالفت کنم، ولی همچین حقی نداشتم نمی

تونستم جلوی انتخاب خواهرم بیاستم

\*\*\*

از بعد ظهر که از پارک برگشتیم خونه زانوی غم بغل

گرفته بود.

نفهمیدم چی بینشون گذشت فقط چشم های نازنین بازم خیس شد و مهرباب غمگین تر.

با اومدن بابا مامان رفت پیشش و مسئله نازنین رو گفت. پدرم ازمون خواست موقع شام همه حاضر بشیم تا حرف بزنیم.

سر سفره پدر با کلی تردید از نازنین پرسید: چی شده بابا جان؟

الان سه روزه قهر کردی اومدی اینجا! نازنین با لب های لرزون به حرف اومد: من طلاق می خوام.

به محض گفتن این حرف بابا دستش و گذاشت روی قلبش و با درد گفت: چی؟ دیوونه شدی دختر؟

مامانم زد زد زیر گریه و شروع کرد به نفرین کردن. نازنین از جا بلند شد خیلی عصبانی بنظر می رسید: مهرباب بهم خیانت کرده.

با دختر خاله ش رو هم ریختن الانم ثمره خیانتش تو رحم اون دختره.

منم چاره ای جز قبول سایه زن و بچه ی شوهر خایم رو ندارم مگه اینکه.

«صداش لرزید» طلاق بگیرم.

بابا با رنگ پریده به من اشاره کرد قرص قلبشو براش ببرم. نازنینم با شونه های خم رفت تو اتاقش تا بازم عزای عشق از دست رفته ش رو بگیره.

خونه شده بود جهنم، سرم در حال انفجار بود مادر بلند بلند



گریه می کرد.

رفتم سراغ نازنین سرش رو دستش بود و اشک می ریخت.  
کنارش نشستم و گفتم: مطمئنی می خوامی جدا بشی؟

لبخند تلخی زد و گفت: چاره ای دیگه ندارم  
من نمی تونم سایه بچه مهراب و فریده رو تا آخر عمر  
روی زندگیم تحمل کنم.  
\_ مهراب چی میگه؟

پوزخند تلخی زد: از اول دلش با من نبود می دونستم ولی  
امید داشتم کم کم باهام راه بیاد.  
اما زمانی که فریده با اون آزمایش کوفتی اومد سراغم ...  
اینجای حرفش مکث کرد و زد زیر گریه.  
خونه مون شبیه ماتم کده شده بود.

از فردای اون روز دعوای اصلی شکل گرفت عمو و زن  
عمو حسابی زدن به تیپ و تاپ هم.  
عمو معتقد بود زنش پشت این ماجراست از طرفی مهراب  
دائم زنگ می زد و التماس می کرد.  
اما مرغ نازنین یه پا داشت. یک کلام می گفت طلاق.  
تو این گیر دار بود که مینا پیغام داد می خواد با ایلیا نامزد  
کنه.

می گفت الان که میلاد درگیر دعوای مادر و پدرشه بهترین  
موقعیته برای ازدواج.

از دست نازنین هم کلافه بودم یه ریز گریه می کرد.  
حداقل خوبی این دعوا ها این بود حرف من و ارشیا از  
روی زبون ها افتاده بود.

تو این گیر و دار آخر مهراب مجبور شد با عقد فریده دهن  
مادر و خاله ش رو ببنده.

قرار دادگاه اونام افتاد برای هفته بعد عقد فریده و مهرباب.  
نازنین که یک پاره استخون شده بود.  
پدرم و مادرم مثل افسرده ها.  
عمو از لج زنش مهرباب و از ارث محروم کرد و تمام  
سرمایه ش رو برای میلاد گذاشت.  
اما میلاد وقتی فهمید ایلیا و مینا یواشکی عقد کردن بهم  
ریخت.  
درسته زیاد ازش خوشم نمیومد ولی درکش می کردم ضربه  
خوردن از طرف کسی که عشقته چیزی نبود که هرکسی  
باهاش کنار بیاد.  
همه این اتفاق ها توی سه ماه افتاد و نیم ترم دوم منم تموم  
شد

یک روز تابستونی بود مثل بقیه روزا قرار شد من و نازنین  
و مینا سه تایی بریم دربند عشق و حال این قرار ها رو  
مینا برای درمان حال و روز ما می داشت.  
تو باغ یکی از دوستای مینا بودیم که...

سنگینی نگاهی باعث شد سرمو بچرخونم.  
بعد از حدود یک ماه بالاخره ارشیا رستگار و دیدم.  
با خواهراش آیناز و الناز اون اطراف مشغول بازی والیبال  
بودن و حالا از بد ماجرا توپشون افتاده بود طرف ما.  
با دیدنم سلامی گرم تحویلمون داد و دعوت کرد بریم  
پیششون ولی من عمیقا می خواستم از اونجا برم.  
از هر چی ابراز محبت و علاقه ست زده شده بودم و تنها  
کنج اروم و راحت خونه خودمون رو می خواستم.

اگه دست خودم بود تا آخرین نفس می دویدم و از اونجا می

رفتم ولی حیف نمی شد.  
به زور جلو رفتم و همراهیش کردم، وقتی خواهراش منو دیدن جوری رفتا کردن که انگار من جزئی از خانواده شون هستم.

بعد از اینکه فهمیدن مینا و نازنین هم همراهم اومدن بلند شدن و به بهونه ی دیدن مینا و نازی ما رو تنها گذاشتن.  
بعد از رفتن خواهراش ارشیا بی مقدمه گفت: یک ماهه منتظرم.

بی تفاوت گفتم: منتظر چی؟

اشاره کرد به آلاچیق: بریم اونجا حرف بزنیم.  
دوست داشتم هرچی خشم در قلبم تلنبار شده بود بر سر ارشیا فریاد بزنم ولی خود داری کردم.  
همراه هم به زیر آلاچیق رفته و نشستیم.  
\_ خب میشنوم!

دست زیر چونه زدم و نگاهش کردم.

\_ یادم میاد از شما خواستگاری کردم  
و منتظر جواب شما بودم.

حالا که تنها بودیم خوب می تونستم جوابش رو بدم، بت جدیت گفتم: جواب من منفی آقا.

جا خورد انتظار این همه رک بودن رو نداشت.

حالا که مادر نبود من می تونستم خوب جلوی ارشیا جولون بدم.

ارشیا اما از رو نرفت و با پوزخند تلخی نگاهم کرد: نکنه مشکلی دارید؟

اینبار من بودم که بهت زده بودم، لحن ارشیا زیادی خود پسندانه بود: چه مشکلی؟

با جوابش به معنای کامل کلمه خشکم زد: منظورم اینه شاید دختر نیستید و می ترسید لو بره!!!

با خشم ناشی از حرفش سیلی محکمی حواله صورتش کردم.  
ازش متنفر بودم، چه طوری به خودش جرعت داده بود بهم  
تهمت بزنه!!!؟

خواستم بازم ححرف بارش کنم که این بار پرید وسط حرفم:  
این سیلی یعنی اینکه باکره ای؟

\_ دهندو ببند، داری رسماً بهم توهین می کنی!  
دستمو محکم گرفت، جلو اومد: من تا حالا هرچی خواستم  
تهش شده.

تو هم جزئی همون خواسته هام هستی پس بهت می رسم.  
پوزخند زد: کور خوندی، تو خواب می بینم.  
دستمو ول کرد و عقب رفت: تو بیداری می بینم  
\_ جوابم بهت منفی!

\_ خانواده تم می دونن بخاطر اون استاد هوس باز داری منو  
رد می کنی؟؟؟

خونم به جوش اومد، دهن باز کردم که سرش هوار بشم ولی  
با لحن مرموزش گفت: برای خانواده ت باید جالب باشه از  
ذات دخترشون خبر دار بشن.  
چشمامو ریز کردم:

\_ داری تهدیدم می کنی؟

\_ این طور نشون می ده.

\_ من زن تو نمی شم، چه با تهدید چه بدون اون.

رفتم سراغ دخترا ولی ذهنم درگیر تهدید ارشیا بود.

می دونستم دو رو هستش و داره ذات بدش و پشت علاقه و  
مظلومیت پنهان می کنه ولی نه تا این حد.

یاد هاکان افتادم، دیدار هامون، حرفامون اون بوسه های  
داغش و آخرین شبی که پیشم بود.

دلم باز هواش و کرد، با تموم بی مهری هاش قلبم احمقانه طالبش بود.

اشک که گوشه ی چشمم لونه کرده بود با شکست بغضم از چشمم افتاد و سر خورد رو لبم.

از ارشیا متنفر بودم ولی اگه می خواست تهدیدش رو جدی کنه و من و تحت فشار خانواده ام بذاره واقعا می شکستم.

کاش فریب هاکان رو نمی خوردم تا حالا ارشیا آتو ازم داشته باشه و باهاش تحدیدم کنه.

اون روز قرار بود بهمون خوش بگذره ولی نحس ترین روز زندگیم بود.

شب با سر درد شدید خوابم برد.

این روزا قلب پدر رفته بود تو بازی مامانم که بجای آروم کردن فضتی خونه دائم بهونه پیدا می کرد برای گیر دادن به من و نازی.

صبح همون روز بود، نازلی گفتن های مامان بیدارم کرد. نگاهی به ساعت انداختم ۱۱ بود خوشبختانه کلاس نداشتم.

این روزا دانشگاه برام ارزشی نداشت.

مامان با غرغر اومد تو اتاق و دست به سینه بالای سرم ایستاد: هنوز که خوابی.

تو جام غلٹی زدم: امروز کلاس ندارم.

اخم کرد و گفت: نداشته باشی بلند شو مهمون داریم.

با شک پرسیدم: کیه مهمون؟

خانواده رستگار.

با شنیدن این حرف مثل ماست وا رفتم، یعنی ارشیا تا این حد سمج بود.

با جیغ و فریاد از جا بلند شدم: بسه مامان نازنین و بدبخت

کردی منم می خوای بکشی.  
مامان بُر گرفته اومد جلو: ببند دهن تو جیغ نکش بابا مریضه.  
اشکام شروع کردن به ریزش، این تقدیر نحس من قرار نبود  
تموم بشه.

تا شب اشک ریختم، آخرم از سر آبروی بابا رفتم جلو.  
آخه ارشیا من چاق و با این قلب شکسته می خواد چی  
کار!!!!  
مامان و باباش کنار مامان من نشسته بودن و خودش کنار  
بابا خبری از خواهراش نبودن.  
با یک سینی چایی رفتم تو حال.  
می خواستم بمیرم ولی زن ارشیا نشم.

لعنت بهش، نشستم جلوش با خوشی نگاهم کرد.  
نیش خند تلخی نثارش کردم ولی از رو نرفت و چشمکی  
بهم زد.

زیر لب جوری که کسی نبینه گفتم: ک.ن لقت  
صورتش سرخ شد انگار اصلا انتظار نداشت همچین چیزی  
بگم.  
با حرف مادرش به خودم اومدم: بهتره جوونا برن حرفاشونو  
بزنن.  
بابا هم تائید کرد: درسته برید بابا جان.  
من و ارشیا بلند شدیم و به سمت اتاق رفتیم، گور پدر  
ریختو پاش اتاق!  
به محض رفتن تو اتاق، ارشیا مثل برق گرفته ها مچ دستمو  
گرفت و چسبوندم به دیوار.  
هول زده گفتم: چته وحشی!

ک.ون لقم آره؟

خجالت کشیدم، ارشیا هم حسابی رنگ عوض کرده بود.  
مستقیم زل زد به چشمام، نگاهمو ازش گرفتم.

حاله باحال نصفه کارت و ازم نگیر.

با این حرفش خنده م گرفت حسابی زده بود تو فاز مسخره بازی.

به زور جلوی خندیدم و گرفتم و با جدیت گفتم: چی از  
جونم می خوای؟

جونتو می دیش؟

نه

قلب بابات مریضه. دوست نداری غصه ی دختر دومش  
سوار بشه رو غم هاش؟

لگد زدم به مچ پاش: ارشیا کثافت عوضی بابا خط قرمزمه.  
خندید: جفتک ننزاز مرغ تپلو.

خیلی بدم میومد از حرف زدنش.

چشای هیز ارشیا کجا عسلی جذاب هاگان کجا!

یهو صداش اکو شد تو سرم، تاپاله گوه هیچ کسی نگاهتم  
نمی کنه.

با غم سرمو انداختم پایین: برو ارشیا.

مچ دستم و ول نکرد: نازلی زن من شی خوشبختی.

اون هاگان حرومی رفته سراغ دوست دختر سابقش. دل به  
اون خراب نبند.

اشک موج زد تو چشمام، می خواست از چشمام سرازیر  
بشه.

که دستمال ارشیا قاپیدش: برای عوضی ها اشک نریز!

از دست تو گریه م در اومد.

خیلی لجبازی عاشق همین اخلاقم.

مچمو فشار داد: نگاهم کن.

سر بلند کردم: زن من شو، به همه ثابت کن می تونی  
خوشبخت بشی.

لج نکن باهام نازلی من طرف توام.  
با بغض گفتم: تو تحدیدم کردی.  
گوه خوردم ول کن.

از ویژگی ها کشف شده ارشیا اینه که فوق العاده بد دهنه،  
هاکان حتی بیارم فحش نمی داد و یه صداش و لحن حرف  
زدنش جوری بود که شیفته ش می شدی. ولی ارشیا اصلا  
جذاب حرف نمی زد و دائم با فریاد و فحش جوابتو می داد.  
بریم؟! \_

من چی بگم؟ خودت بریدی دوختی تحدید کردی.  
جوابت مثبتته؟ \_

نگاه عمیقی بهش انداختم، چاره ای نداشتم به قول ارشیا قلب  
بابا تو بازی بود منم که امیدی به برگشت هاکان نداشتم  
بهترین کار همین بود.  
مثبتته

نگاهش درخشید و من تو سبزی نگاهش چیزی جز بدبختی  
خودم ندیدم.  
به ارشیا بد بین بودم یه چیزی برام جور در نمیومد.  
با خوشحالی جواب مثبتمو به مادرم دادن.  
همه دست زدن و حلقه نشونی از طرف مادرش تو انگشتم  
نشست.

به حلقه نگاه دوختم و شعر حلقه فروغ رو آروم زمزمه  
کردم"

دخترک خنده کنان گفت که چیست

راز این حلقه زر

راز این حلقه که انگشت مرا



این چنین تنگ گرفته است به بر  
راز این حلقه که در چهره او  
اینهمه تابش و رخسندگی است  
مرد حیران شد و گفت  
حلقه خوشبختی است حلقه زندگی است  
همه گفتند : مبارک باشد  
دخترک گفت : دریغا که مرا  
باز در معنی آن شک باشد  
سالها رفت و شبی  
زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقه زر  
دید در نقش فروزنده او  
روزهایی که به امید وفای شوهر  
به هدر رفته هدر  
زن پریشان شد و نالید که وای  
وای این حلقه که در چهره او  
باز هم تابش و رخسندگی است  
حلقه بردگی و بندگی است"

\*\*\*\*

هاکان"

ترانه چمدون به دست از جلوم رد شد.  
شکمش باد کرده بود و راه رفتن برایش سخت بود.  
ترانه \_ هاکان تو چه مرگته؟

\_ چی!

\_ چند شبه تو خودتی همش سیگار همش الکل.

\_ بابا من حامله م این سیگارت برام سمه.

پوف عصبی کشیدم: تو که داری میری نگران نباش.  
\_ تف بر ذاتت نفهم جان! می گم دردت چیه؟

جوابشو ندادم و خودمو انداختم رو تخت، به قول ترانه یه  
مرگم بود ولی نمی دونستم چیه!!!

\_ قلبم می سوزه ترانه

\_ عاشق شدی هاکان؟!

\_ چرت نگو تو رو به جدت! من عاشق نمیشم من دون...

پرید تو حرفم: هر دو می دونیم نیستی!

فقط داری خودتو باهاتش گول میزنی!

سیگارمو له کردم، اشک جمع شد تو چشمام یه دردم بود.

جای یک نفر خالی بود عمیقا می تونستم نبودش رو حس  
کنم ولی غرورم بهم جرعت نمی داد اسمشو ببرم.

انگار اون نگاه دردمند و بهت زده ش توی ذهنم هک شده  
بود.

چشم های آبیش خیس بود.

چرا یک ماه از خاطریم پاک نمیشه?!?!

برای عوض شدن حال راهی یکی از کلوپ های شهر شدم.

دلیم یه جرعه فراموشی می خواست!!!

\*\*\*

" نازلی

لباس عروس تو تنم زار می زد این یک ماه اندازه ۴ ۵  
کیلو آب رفته بودم و وزنم شده بود ۷۰ کیلو....

ارشیا می گفت من اومدم سر کیفیت بیارم ولی تو بیشتر  
داغون شدی.

آرایش صورتم ملیح بود ولی بهم میومد.  
تو عروسی خواهرای ارشیا یک لحظه هم آرام نگرفتن و  
یه ضرب رقصیدن.  
خانواده عمو اومده بودن، میلاد و مهراب هر دو غم باد  
کرده بودن.  
وقتی فریده و زن عمو رو با هم دیدم حرصم گرفت جوری  
خوش و بش می کردن و مامان و دخترم همو صدا می  
کردن انگار مادر و دختر واقعین.

الان زن عمو از بهم پاشوندن زندگی نازنین چی گیرش  
اومده بود؟!!!

با اصرار ایناز رفتم وسط مهمون ها شروع کردم به  
رقصیدن.

مامانم انقدر از بابت عروسی من و ارشیا خوش حال بود و  
می تونست به زن عمو پز بیاد که گیر نداد چرا می رقصید  
و گناه شده و این حرفا!  
خوش حال بودم بین من و نازلی و مینا حداقل اون به  
عشقش رسید.

ارشیا که اومد کنارم نشست غم عالم رو دلم سوار شد.  
بی توجه به حرف مردم حاضر نشدم باهش برقصم و فقط  
رقصش با خواهراش رو نگاه کردم.

عقدمون رو قبل از مراسم تو محضر انجام داده بودیم و این  
لجبازی هام هیچ فایده ای برام نداشت.

جز اینکه باعث میشد ارشیا عصبی تر بشه و تحدید کنه تو  
رخت خواب جوابش و بهم می ده

بعد از یک شب شلوغ خواب خیلی می چسبید.  
همراه ارشیا پا به خونه جدیدم گذاشتم، یه آپارتمان ۱۰۰  
متری شیک تو محل خوب تهران.  
جهازم به قدری لوکس بود که به قول مامان چشم زن عمو  
در اومد.  
از بابا و مامان خداحافظی کردم و پا گذاشتم تو خونه ای که  
نمی دونستم عاقبتم توش چیه!!!

ارشیا بی تفاوت به حضورم رفت دوش گرفت. منم لباس  
هامو عوض کردم موهامو باز کردم.  
انصافاً باز کردن اون همه گیره کار سختی بود.  
همون جور که مشغول بودم اتاق خواب رو از نظر گذروندم.  
یک تخت دو نفره با رو تختی سفید و ساده و یک میز  
توالت و یک مبل تکی گوشه پنجره.  
کلا چیدمان خونه شیک و زیبا بود و بیشتر از رنگ های  
آبی و استفاده شده بود.  
ارشیا با حوله اومد بیرون و روی تخت نشست.  
نگاهش کردم چشم هاش بسته بود.  
یاد شرط قبل عقدمون افتادم، قرار بود تا آمادگی کامل من  
نزدیکم نشه.

رفتم تو اتاق دیگه ای بخوابم که ارشیا عصبی غرید: همینجا  
بکپ

با نفرت نگاهش کردم، مردشور زبون تلخشو ببره.

— قرارمون یادت رفته؟

— نگاهی به سر تا پام انداخت: همچین مالی نیستی ولی ناز  
و ادات بالاس.

\_ مراقب حرفات باش ارشیا.  
\_ بیا همین جا بکپ شاسی بلندی ولی خوب پا نمی دی.  
\_ ارشیا ذاتش بی فرهنگ بود وضع مالی خوبم براش فرهنگ  
نیاورده بود.

بالشت و برداشتم که برم مچ دستمو قاپید و کشید.  
پاشنه بلند هام پام بود نمی تونستم تعادل و حفظ کنم محکم  
خوردم به تخت.

\_ همین جا بکپ کاریت ندارم!  
\_ بی خیال پتو رو کشیدم رو سرم و چشامو بستم، مردشور  
بخت نحسمو ببره.

نمی دونم سرش چی بود که کنار ارشیا آرامش نداشتم، بی ک  
لاسیشو زبون تلخش حس و حالمو می گرفت.  
ولی با یاد اینکه تا آخر عمر گیرشم اشک تو چشم هام  
نشست ....

از فردای اون روز یه آدم دیگه شدم...  
از صبح ورزش می کردم و هر روز تو آرایشگاه ها چرخ  
می زدم.

رنگ مو، تاتو، کاشت ناخن و تزریق ژل.  
تو یک ماه شدم یک آدم دیگه ولی همچنان از ارشیا دوری  
می کردم.

هر بار به یک بهونه پیش می زدم اونم البته زیاد شیفته م  
نبود.

این هفته هم به بهونه پرئود از زیر خواسته ش شونه خالی  
کردم

اون شب ارشیا دیر کرده بود کلا از این یک ماه که باهش  
بودم چیزای زیادی دستگیرم شده بود.  
اولیش اینکه بر عکس فکری که می کردم ارشیا زیاد بهم

میل نداشت و دوم اینکه ارشیا خیلی از روزا رو خونه نبود و از من میخواست درباره غیبت هاش چیزی به خانواده ش نگم...

مشغول کار با رایانه بودم از طرف یک گروه بازی سازی انتخاب شده بدیم برای برنامه نویسی یه اپلیکشن. انقدر در گیر کارم بودم که نفهمیدم کی در خونه باز شد و داریوش دوست ارشیا در حالی که اونو روی کولش گرفته بود اومد تو خونه.

یک چادر انداختم رو سرم و نگران رفتم سمتشون: سلام داریوش\_ سلام خانوم ارشیا حالش بد شده.

\_ یعنی چی؟؟؟

دوستش با خشم گفت: هزار دفعه بهش گفتم کم مصرف کن مگه تو گوشش میره!!!

بهت زده اول به داریوش بعد ارشیا نگاه می کردم. خدایا ارشیا معتاد بود!!!

\_ ارشیا معتاده؟

داریوش سریع از کنارش بلند شد: بهتره برم \_ فرار نکن جوابمو بده.

تند رفت سمت در خروجی: از خودش بیپرس.

حاج و واج تکیه زدم به در، من از این ارشیا ی بیهوش چی بیپرسم.

رفتم بالا سر ارشیا با دیدن چشم های سرخ و بدن چوب شده ش وحشت زده شماره مادرش و گرفتم.

اون شد آغاز ماجرای منو ارشیا، همون شب مادر و پدرش خودشون و رسوندن خونه.

ارشیا ی نیمه جون رو بردن بیمارستان و ازم خواستن همراهشون نیام.

تا صبح از ترس تنهایی و اون رعد و برقای شدید خواب به چشم نیومد.

فرداش با عجله رفتم بیمارستان، دکتر گفت مشکل ارشیا یک مسمومیت ساده س ولی من شصتم خبر دار شد مشکل چیز دیگه است.

با پرستارش حرف زدم و لیست چند از دارو هاش رو گرفتم.

با یک تحقیق ساده تو نت متوجه شدم اکثر دارو های ارشیا مربوط به مشکلات حاد مغزیه.

همه چیز برام عجیب بود، از بیماری ناشناخته ارشیا تا پنهان کاری خانواده ش.

بی حس و حال رفتم خونه، نبود ارشیا برام یه هشدار شد تا یادم بیاد اینکه تمام مدت نادیده ش گرفتم شوهرمه.

کسی که زیر سایه اون از خونه پر از تنتشمون راحت شدم و با پول تو جیبی که بهم میده می تونم بدون فشار و کنترل آزادانه زندگی کنم.

تصمیم گرفتم به ارشیا نزدیک بشم و هواش و داشته باشم به هر طریقی باید خودمو زندگی رو جمع و جور می کردم.

تو راه برگشت یک سر زدم به خونه.

پدر حال خوشی نداشت و مادر کمر بسته بود برای پیدا کردن شوهر واسه نازنین. می گفت اگه بابات بمیره من و نازنین بی پشتوانه میشیم و از این حرفا.

با فکر مرگ یکی از اعضای خانواده م بدنم مور مور شد، بابا، نازنین و حتی مادر همه زندگی من بودن.

تا ظهر منتظر برگشت نازنین از کلاس زبانش بودم.

وقتی دیدمش یک چیزی توی چهره ش تغییر کرده بود با هم رفتیم تو اتاق.

نازنین لبخند مصنوعی زد و گفت: آجی خانوم چه خبر از زندگی مشترک نمی دونستم گفتن این حرفا به نازی درسته یا نه بالاخره اون خودش هزارتا مشکل داشت.  
\_ نازنین ارشیا یه مریضی جدی داره.

نازنین متعجب گفت: چی یعنی حالش بده؟

\_ نمی دونم تا چه حد جدیه! ولی حالا درک می کنم چرا خانواده ش من رو که فقیر تر از خودشون بودم برای زندگی باهاش انتخاب کردن.

نازنین با ترحم نگاهم کرد و گفت: میخوای طلاق بگیری؟

\_ مگه دیوانه ام؟ زندگی رو می کنم.

با تردید ادامه دادم: راستش نازی من هیچ علاقه ای به ارشیا ندارم و حتی ازش متنفرم.

درسته راضی به مرگش نیستم ولی...

سکوت کردم و اجازه دادم بغض چفت شده تو گلوم که وام دار خاطراتم از هاکان بود فرو بره.

با مکث ادامه دادم: ولی الانم طلاق کار درستی نیست. حداقل نه الان که تو هم تو خونه ای اینجوری مامان بابا دق می کنن.

نازنین نگاه سردی بهم انداخت و با اون چشم های عروسیکیش گفت: من به زودی ازدواج می کنم، پس تو خودتو آماده کن اگه زندگی مشترکت با ارشیا سخته ازش جدا بشی.

بهت زده نگاهش کردم: چی؟؟؟

با کی ازدواج می کنی؟

نازنین نگاهی به در اتاق انداخت و آرام گفت: با میلاد



برادر مهرباب.

مثل برق گرفته ها از جا پریدم: چی؟؟؟

نازی بی خیال گفت: من و میلاد هر دو باختیم. من شوهرمو اون مینا رو بهترین گزینه برای هم بودیم. با خشم گفتم: می فهمی چی میگی دختر!!! تو بخاطر مهرباب داری زن برادرش میشی. سرد و بی حس بهم زل زد، چقدر این مدت ازش دور بودم! هر کدوم از ما یک مشکلی داشتیم من که درگیر زندگی سرد و بی حسم با ارشیای بودم که به تازگی داشتم پی به ذاتش می بردم و خواهر معصومانه عزا داری عشق نا فرجامش.

میلاد هم سن نازی بود یک پسر احساسات و زود جوش با تصمیم های در لحظه ش همیشه خراب کاری می کرد. حالا موندم چی باعث شده نازنین آروم و صبور به میلاد زود جوش و احساساتی پناه بیره.

دستش و گرفتم و گفتم: قبل از ارشیا عاشق یک نفر بودم. با تعجب زل زد بهم: چی؟

بغض کردم: استاد کیافر و یادته؟ همون شب قمار بازی اون که ماشین مهرباب و صاحب شد...

سر تکون داد، لبخند تلخی زدم و گفتم: تو دانشگاه بهم ابراز محبت کرد بعد چند بار دیگه هم دیدمش.

تو شرکتم رئیس بود. چقدر پیش خودم افسانه سازی کرده بودم.

اما خیلی زود فهمیدم همش یک بازی مسخره بوده.

حس خیسی اشکام بهم فهمون گریه کردم، با پشت دست پاکشون کردم.

با صدایی لرزون که وام دار اعصاب متشنج بود ادامه دادم:

نازنین بهم گفت عقده محبت داری اونم فهمید من چه قدر بد  
بختم. بعد از اون ارشیا سبز شد تو زندگیم.  
به هق هق افتاده بودم: تو زندگیتو داغون نکن نازی تو مثل  
من خر نشو این بار پای قلب تق و لق بابا وسطه.  
نگاه کن مامان چجوری داره دنبال شوهر می گرده برات!  
نازنین در آغوشم گرفت حالا هر دو توی بغل هم اشک می  
ریختیم.

\*\*\*

با چرخیدن کلید تو قفل متوجه صدای خنده های بلند از  
داخل خونه شدم.  
در و که باز کردم داریوش و ارشیا رو کنارهم دیدم.  
یک چیزی شبیه لوله آزمایشگاه هم توی دستشون بود.  
جلو رفتم، ارشیا که صبح جنازه بود چجوری سر پا شده!!!  
با بهت گفتم: ارشیا اینجا چه خبره؟  
سرش و بلند کرد و خمار نگاهم کرد: توپلی من کجا بودی؟!  
با نفرت نگاهش کردم جلو داریوش داشت چیمی گفت؟  
داریوش انگار حواسش جمع تر بود با خجالت بلند شد و  
گفت: سلام نازلی خانوم من...  
ارشیا پرید وسط حرفش: این نازلی شاسی بلنده ولی تا حالا  
بهم پا نداده.  
با خشم جیغ زدم: ارشیا خفه شو.  
رو به داریوش گفتم: تو ساقیش هستی؟  
داریوش من من کنان خواست بره سمت در که اینبار مچش  
و قاپیدم و گفتم: فرار نکن.  
\_ من حرفی نمی زرم خانوم از خودش بپرس.  
\_ باز در نرو بهم بگو لاقل دردش چیه؟  
داریوش نگاهی کلافه به من و ارشیا انداخت و گفت: من

فقط بخاطر ایناز و عشقم بهش می رم اون گورستون واسه ارشیا مواد گیر میارم وگرنه به جون مادرم مهندس لبم به دود نخورده.

متعجب شدم، ایناز به دوست پسرش گفته برای برادرش مواد بیاره!!!

من با کیا وصلت کرده بودم.

تکیه دادم به دیوار و با چشم هایی بی رمق رفتن داریوش و دنبال کردم.

ارشیا از اون لوله تو دستش می کشید و سر خوشانه آواز می خوند.

نگاهم دیگه بی تفاوت نکبود بلکه عمیقاً دل سوزانه بود... این پسر دانشجوی ترم آخر مهندسی کامپیوتره اونم از بهترین دانشگاه کشور.

این لوله شیشه ای از کی اومده تو زندگیش!!!

بغض چنگ انداخت به گلوم، باید کمکش می کردم.

نازلی خدا مرگت بده انقدر بختت سیاه و شومه!

باید کمکش کنی نازلی ...

بابا بفهمه دوما دوماش معتاده می میره.

اشک هام بازم سر خوردن رو صورتم.

نگاهی به ناخن های مانیکور شدم انداختم، این یک ماه فقط عقده گشایی کردم حالا باید برای زندگیم یه گوهی بخورم!!!

رفتم چپیدم تو اتاق، نشستم پای مانیتور و سرچ کردم شیشه. کلی مطلب خوندم براش، مهم ترینش این بود که ترک اعتیاد شیشه سخته.

وای ارشیا کجا و شیشه کجا ای خدا!!!

همون موقع شماره ایناز و گرفتم.

ایناز خواب آلو جواب داد: سلام نازلی جون.

تو دلم گفتم: مردشور جون گفتنت و ببره.

با صدای سردی گفتم: مشکل ارشیا چیه؟

\_ نازلی چی داری میگی؟

\_ من خرم ایناز؟ برادر مریضتون و کردید تو پاچه م به

درک لاقل بگید دردش چیه؟

ایناز سکوت کرد بعد با لحن شاکی گفت: ارشیا دو هفته س

باز رفته سراغ شیشه وگرنه قبل عقد ترک کرده بود!

با بهت گفتم: دردش و می ندازی گردن من؟

\_ ببین نازلی من نمی خوام بد باشم، ولی تازه زندگیمون

رنگ آرامش گرفته.

ارشیا و آزار و اذیت هاش تازه برامون تموم شده از این جا

به بعدش با خودت.

می خواستم جیغ بکشم سرش ولی سریع به خودم مسلط شدم

کاری از دستم بر نمیومد.

با زاری گفتم: لاقل بگو دردش چیه که مواد می زنه؟!

با حرص گفت: مریضه به من چه.

با قطع شدن گوشی سرم سوت کشید این چی داشت می

گفت!!!

مونده بودم بخندم یا گریه کنم.

رفتم تو حال ارشیای بی جون و کشون کشون بردمش تو

اتاق.

حالا که دقت می کنم ارشیا چند باری جلوی خودم از یک

مدل بد بوی سیگار استفاده کرده بود...

نمی دونم حدسم درسته یا نه ولی ارشیا گل میزنه و علت

تموم اصرار های خانوادش برای ازدواجش با من رفتنش از

خونه بوده.  
شاید با خودشون فکر کردن پسرشون با زن گرفتن آدم بشه.  
رفتم کنار ارشیا خوابیدم، امشب عجیب حس تنهایی داشتم.  
نه خواهرم می تونه پناهم باشه نه پدر و مادرم.  
حالا فقط سر پناهم این مرد معتادیه که کنارش خوابیدم.  
شاید بشه این زندگی رو درست کرد.  
بشه بندش زد و ازش استفاده کرد.  
فقط باید همت کنم و تلاش. خودم و تو آغوش سرد ارشیا  
پنهان کردم.  
دیگه نه ازش متنفر بودم نه عاشقش بودم فقط بهش بی  
تفاوت بودم ولی دلیل نمی شد یادم بره وابسته ای این  
زندگیم.  
صبح که چشمام و باز کردم تو حصار آغوش ارشیا تنگ  
اسیر شده بودم.  
تکونش دادم، لای پلکش و باز کرد و خندید: نکن جوجه  
اردک.  
\_ ارشیا دیشب تا حالا جنازه بود باز دست بر نمی داری؟  
قلقلکم داد به زور قلقلک به خنده افتادم.  
می خندیدم که خیمه زد رو تنم: نازلی دو هفته ست دوباره  
رفتم سمت اون کوفتی.  
چشم هامو غمگین کردم: قبلا جلوم سیگار کشیده بودی من  
خر فکر می کردم سیگار عادیه!!!  
\_ من دو ساله گل می زرم اونم کم ولی حالا به لطف تو  
مصرفم رفته بالا کار دوباره رسیده به تزریق شیشه دود  
کردن.  
محکم زدم تخت سینه ش: اون کسی که شاکیه منم ارشیا،  
اون کسی که شوهر معتاد بهش قالب شده منم.

خندید، از اون خنده های نشون از بی تفاوتیش: من قد هفت  
نسلت پولدارم نازلی. یک تتم گل بزنم چیزی کم نمیاد برام.  
دلم از حرفش زیر رو شد، با خشم گفتم: الاغ خان اون مواد  
کوفتی مغزتو خشک می کنه! می میری بدبخت.  
چشم هاش رو عصبی بهم دوخت: غسل کردی؟  
بهت زده گفتم: چی؟

\_ قرارمون یادت نرفته که؟ گفتی پاک بشی تمکین می کنی.  
چشم هامو ریز کردم: بحث و نیچون.  
پوزخند زد: اون که یک ماهه می پیچونه تویی!  
کنارش زدم که بلند بشم ولی مچمو قاپید و کشیدم رو تخت:  
نازلی من شکم برده.  
با تعجب گفتم: به چی؟

\_ هاکان که دستت نزده؟ هوم دختری؟  
یاد اون شب افتادم، همون شبی که مست تو بغلش بودم، دلم  
می خواست زار بزنم ولی با حس کشیده شدن موهام چشم  
هام گشاد شد.

\_ آی موهامو کندی روانی.  
خندید: نازلی نازلی اگه بازیم داده باشی!  
حق به جانب گفتم: اون که بازی خورده منم نه تو.  
خیمه زد روم: اگه دختر نباشی بلایی به سرت بیارم نازلی.  
\_ منو تحدید نکن!

دندون قروچه ای کرد و محکم دامنم و بالا داد.  
تقلا کردم و با مچ پاش محدود کرد، لعنتی معتاد بود ولی  
زور داشت.

\_ ولم کن ارشیا لعنت به اول و آخرت.  
\_ نزدیکم شد از برخورد پاش با پام مور مور میشد اشکام  
همین طور سرازیر می شدن.  
عین ماهی از آب بیرون افتاده بال بال می زدم و اون

کارشو می کرد.  
بعد از اینکه خیالش راحت شد رابطه ی قبل اون نداشتم و خودش کاملا به آرامش رسید تن بی جونمو رها کرد.

با انزجار رفتم حمام انگار چیزی از وجودم کم شده بود.  
چند باری بدنمو با لیف شستم تا پاک بشم.  
حس می کردم همه تنمو نجاست گرفته.  
از حموم که بیرون اومدم، ارشیا رو سیگار به دست دیدم.  
سیگارش بوی بدی می داد، رفتم پنجره رو باز کردم و پرده ها رو کشیدم.  
ازش متنفر بودم صبح تا شب ور دل من بود شب هم پی یللی تللی.

نگاه پر نفرتمو که دید خندید: چیه ارث باباتو می خوای؟  
لبمو گاز گرفتم که بهش فحش ندم، بی حس و حال لباس عوض کردم و رفتم رو تخت خوابیدم.  
ارشیا اومد کنارم نفس عمیقی کشید و گفت: هومممم چه بویی می دی نازلی!  
نزدیکم شد و مچم و گرفت، دستموبا خشونت عقب کشیدم: تو کارو زندگی نداری؟  
با شیطنت خندید: نه، همین الان بابا ۵ تومن ریخت به حسابم.

داریوشم یخچال و پر کرد.  
\_ اون وقت تو چیکاره زندگی هستی؟  
خم شد روم: می دونی نازلی تو منو خوب نمی شناسی.  
« چسبید بهم و سیگار دوش و آتش زد» من تک پسر یک خانواده ی پولدارم که از غذا زیاد خلف نیستم و به قول تو معتاد و انگل اجتماعی شدم.  
تو این ۳ سال که از مصرفم می گذره بابام خیلی خرج

کرد تا ترک کنم ولی.  
« انگشتش و گذاشت رو پیشونیش» ولی اینجام مشکل داره.  
وقتی ترک می کنم دیوونه میشم نازلی.  
یک دیوونه تمام عیار پس به نفع همه ست منو این طوری  
آروم نگه دارن.  
بهتره پرشون به پرم نخوره.  
با بغض گفتم:

\_ منو عروسک کردن دادن دست تو دیوونه  
خندید، خوش خنده بود: تو رو از روز اول که دیدم ازت  
خوشم اومد ولی نه در حد عاشقی.  
« دستش و نوازش وار کشید رو بر جستگی اندامم » گفتم  
خنکه، بی عرضه ست بگیرمش راحت جلوش بکشم بهم نه  
گیر بده نه غر بزنه.  
هم دهن بابامو ببندم باهانش.» بابام ازم وارث می خواد نازلی  
باید براش نوه بیاریم.»  
حس می کردم با هر حرف ارشیا حالم از زندگی که توشم  
بیشتر بهم می خوره.  
یهو مچم و محکم فشار داد: ولی الان ازت خوشم اومده  
نازلی.

تو مال خودمی...  
همزمان با این حرف بوسه ی محکمی روی شقیقه م زد.  
دلم از حرکاتش بهم پیچ می خورد، حالا که با هم رابطه  
جنسی داشتیم متوجه انزجارم ازش میشم.  
مثلاً قرار بود زندگیمو بسازم ولی با وجود این رابطه ی  
کوفتی تمایلی هم بهش نداشتم.  
اون روز من به اجبار طعم یکی شدن با ارشیا رو چند بار  
چشیدم، حتی آخر شب بابت تقلای بیش از حدم کتک خوردم.



ارشیا از اون روز آزادانه جلوم مصرف می کرد.  
اما مصرفش تقریباً کنترل شده بود یعنی داریوش حواسش بود  
زیاد نکشه.  
دوز مواد مصرفیش رو می داشت تو سیگار یا زغال قلیون  
تا راحت بکشه.

وقتی برای اولین بار پدر و مادرش و رسماً دعوت کردم  
ماجرای اعتیاد و به پدرش گوشزد کردم ولی اون خیلی جدی  
جواب داد " ارشیا ترک بکن نیست منم مشکل برای تهیه مواد  
پسرم ندارم، فقط ازتون یه نوه می خوام"  
باورم نمی شد خانواده با فرهنگی مثل ارشیا انقدر سطحی  
رفتار کنن.

مادر و خواهراشم بی پرده گفتن تو که پولتو داری، زندگیت  
هم رو به راهه پس دهننتو ببند.  
دلَم این روزا خیلی پر بود، بر عکس چیزی که فکر می  
کردم شد از چاله افتاده بودم تو چاه.  
ارشیا سیگار به دست اومد تو اتاق، بعد سه روز می  
دیدمش.

موهش ژولیده شده بود و کتتش خاکی.  
با لحن شاکی صدام زد: نازلی.  
رفتم نزدیکش بوی دود غلیظ قاطی عرق تنش حالمو زیر و  
رو کرد.

\_ ارشیا چقدر بو می دی پاشو برو حموم.  
تلو تلو می خورد احتمالاً مست بود.  
همون طور ژولیده اومد سمتم و دستمو گرفت.  
می خواست ببوستم ولی بوی تنش باعث شد پیش بزنم.  
همین حرکتم مثل جرعه باروت و آتش خشم و روشن کرد.  
جوری که هلم داد و با مشت و لگد افتاد به تنم و با همون

بدن کثیفش با من یکی شد.

صبح بعد از دوش با چشم های خیس از گریه زدم بیرون.  
گفتم هوا بخوره به کله ام آروم بشم.  
از فروشگاه های اطراف چند دست لباس خریدم.  
بعد رفتم سراغ همون آرایشگری که ناخنم و درست کرد و  
رنگ موم رو عوض کردم.  
این چیزا حالمو بهتر می کرد.  
وقتی برگشتم خونه دیدم خونه بهم ریخته س و ارشیا همون  
جور وسط حال از حال رفته.  
هول شدم چند باری صداش زدم، جواب نداد.  
زنگ زدم پدرش بعد از چند تا بوق برداشت: سلام پدر  
جون.

\_ سلام دختر خوبی؟ ارشیا خوبه؟

\_ ممنون مرسی. بابا ارشیا دیشب یه چیزی زده خیلی بی ح  
الش کرده من موندم...

پرید تو حرفم: زنگ می زنم داریوش و دکترش بیان.

خیلی سرد گفتم: ممنون

داریوش و یک پیر مرد اومدن، پیر مرد می گفت دیشب  
مواد دز بالا کشیده و کلی دعوا کرد چرا حواسمون بهش  
نبوده.

سرمشو که زدن کنار داریوش نشستم.

داریوش بعد از اینکه به هوش اومد ببر دوش بگیره.

\_ می شه بهم بگی چه اتفاقی برای شوهرم افتاده که اینجور  
داغون شده؟

داریوش کمی مکث کرد، تردید داشت.

با جیغ گفتم: حق دارم بدونم.

\_ باشه باشه می گم.

بین نازلی، ارشیا سه چهار سال پیش یکی از دوستای صمیمیش رو از دست داد.

اون موقع خیلی افسردگی داشت به پیشنهاد یک سبک مغز که ادعای رفاقت داشت رفت و گل مصرف کرد.

همون گیاه ماریجوانا رو به مقدار کمی استفاده می کرد.

ولی رفته رفته حالش بد شد از درس جا موند شکاک شد،

پدرش بردش برای کمپ ترک اعتیاد ولی وقتی برگشت یه

دیو دو سر بدل شده بود.

با بغض گفتم: من ازش می ترسم.

دستمو با مهربونی گرفت: نترس کاریت نداری من و پدرشم

حواسمون هست.

می خواستم پوزخند بزنم و جای کبودی بدنم و نشونش بدم

ولی می دونستم کاری از دستش برنمیاد.

بعد از به هوش اومدن ارشیا داریوش خدا حافظی کرد و

رفت.

با رفتن داریوش ارشیا با اخم هایی به شدت پر رنگ جلوم

و گرفت: با این سر و ریخت جلو داریوش بودی؟

با خشم گفته: الان وقت این حرف هاست؟

با خشم گفت: خیلی آزادت گذاشتم

با پر خاشگری گفتم: این زندگی کوفتی آزادی.

\_ نرو رو مخم نازلی بذار سرمم تموم بشه میام برات.

زبونت درازه باید کوتاهش کنم.

بعد سرمش فرستادم حمام اما اونم از کیف دوش و باز کرد

و خیسم کرد.

\_ وای ارشیا خیسم کردی.

بازم خنده و سر خوشیش شروع شد، از آثار موادش همین

خنده و سر خوشی بود.

بعد یک دوش دو نفره با لبخند های سطحی روی لبمون از حمام بیرون رفتیم.

کنار ارشیا هم روز خوش داشتم هم روز تلخ. ارشیا رفته رفته شکاک می شد، البته داریوش می گفت شکاک بوده ولی چون رو من حساسیت نداشته بروز نمیداده. بعضی روزا بابت یک حرکت ساده کلی بازجوییم می کرد و سیم جین.

ترم آخر دانشگاه بودم و درس ارشیا تموم شده بود. این روزا همش تو خونه بود و سیگار پشت سیگار دود می کرد.

همه تنم بوی دود گرفته بود به خاطرش. کنار سعیده و مینا نشسته بودم تو بوفه. سعیده در حالی که پفک می خورد با لودگی گفت: نازلی خودمونیم خیلی با کلاس شدی  
\_ چه طور مگه؟

سعیده\_ موهاتو مصری زدی اونم با رنگ زیتونی لنز سبزم می ذاری کلا خیلی به خودت می رسی. مینا از پفک سعیده خورد: آره بابا کسی ببیندت نمی فهم اون نازلی قبلی.

از آرایش تاتوی ابرو هات و پرسینگ بینیت بعدم اون ژل های تزریقی اصلا یک نفر دیگه ات کرده. لبخند تلخی زدم، این دو تا چه می دونستن دردم چیه؟؟؟ این روزا به صورت بیمار گونه ای دست به عمل زیبایی می زدم.

از تزریق ژل تو لب تا انواع آرایش ها اما هیچ چیز ارضام نمی کرد.

زندگی سرد و رباتی من و ارشیا ادامه داشت. کاش نا شکر اون روزا نبودم چون اصلا فکر نمی کردم

روزای بدتری در انتظارم باشه!!!

بعد از بوفه رفتم سراغ مدیر گروه مون برای اعتراض به نمره میان ترمم.

همین که در زدم و وارد اتاق آقای ناظر شدم چشم هام قفل شد به کهربایی آشنای چشم هاش.

بهت زده نگاهش کردم، خون تو رگام یخ بست. باورش مشکل بود اینکه هاکان کیافر خالا بعد ۴ ۵ ماه جلوم ایستاده.

نتونستم تحمل کنم از اتاق بیرون رفتم عقب عقب می رفتم ، برگشته بود که چی بشه؟!

با عجله برگشتم خونه؛ بیخیال کلاسای دیگه هم شدم. وقتی ارشیا رو دیدم سکوت کردم علت حال بدمو پرسید ولی راستشو نگفتم.

مثلا می گفتم دوست پسر سابقمو دیدم و داغونم!!!

ارشیا سر خوشانه آواز می خوند که گوشی تلفنش زنگ خورد.

بعد از مکالمه ی کوتاهشون برق گرفته اومد تو پذیرایی: نازلی

بی خیال نگاهش کردم: هوم

چشم هاشو ریز کرد: هاکان برگشته؟

— آره امروز دیدمش.

— چرا بهم نگفتی؟

— چون به زندگی ما ربطی نداری.

پوزخند تلخی زد: آهان اون وقت بی ربطه که خانوم با

دیدنش زده زیر گریه!

با خشم گفتم: برام بپا گذاشتی.  
خاک تو سرم که فکر می کردم تو یک معتاد پیزوری.  
« دو دستی زدم تو سر خودم» مردشور دلمو بیره که برای  
تو سوخت.

اومد جلو نگاهش بازم دودو می زد، این یعنی داغ کرده بود.  
نه اینکه از سر عشق و علاقه تحریک بشه، بیشتر وقتی  
قلمروش در خطر می افتاد احساس خطر می کرد.  
\_ از فردا دانشگاه ممنوع.

بهت زده گفتم: چییی؟  
بازو هام و گرفت چسبید: دانشگاه نمیری دلبندم.

با خشم: تو تو معتاد عوض نمی تونی مانع درس خوندم  
بشی.

زیر گوشم نجوا کنان: فعلا این معتاد عوضی شوهره نازلی  
خانم.

شوهری که به یه ورتم نمی گیریش، ولی الان اوضاع فرق  
کرده.

\_ چرا چون هاکان....  
محکم کوبید تو دهنم، با درد دستم گذاشتم رو لبم.  
صدای عصبانیش اومد: از امروز اسمشو نمیاری رو لب  
وگرنه روزگارت داغونه.

زدم رو دنده لجبازی: فردا میرم دانشگاه.  
خندید بازمو گرفت و کشون کشون بردم تو اتاق خواب.

\_ ولم کن می خوام برم دانشگاه!!!  
\_ جای تو توی تخت فقط به درد ... میخوری

از من تقلا و از اون سماجت، تا آخر این من بودم که تسلیم  
شدم.

نمی تونستم از جام تکون بخورم، واقعاً آش و لاش بودم.  
سنگینی بدنش نفسمو بریده بود ولی جرعت نداشتم تکونش  
بدم.

هنوز کمر بند چرمیش توی دستش بود.  
نفسم گوشش رو قلقلک داد، گفت: جوجه اردک خوابت نمی  
بره؟

با نفرت گفتم: تو عوضی کنارم باشی خوابم نمی بره.  
بازوی کبودمو محکم فشار داد: هنوز زبونت درازه نازلی.  
نگاه دقیق به صورتم انداخت: این ژل هایی که تزریق می  
کنی خطرناک نیست؟

اخم کردم: الان گونه های برجسته م خیلی نظرتو جلب کرده؟  
\_ نه کبودی چشمت بیشتر تابلوعه.

محکم لگد زدم بهش نخورد اما با خنده گفت: وحشی!

\_ خیلی رو داری، من....

بغض کردم، چونه م رو نوازش کرد: من و عصبانی نکن  
بعداً جفتمون پشمیون می شیم.

مظلومانه گفتم: برم دانشگاه؟

شیطنت خندید: نه.

چونه ش بوسیدم: فقط یک ترم مونده!

\_ منو با رابطه خر نکن نازلی دوباره سگ هار می شم.

از روم کنار رفت، نفس راحتی کشیدم و چشم هام و بستم...

تا شب از درد بهم می پیچیدم، ساعت ۷ بود بعد خوردن  
یه قرص مسکن نازنین زنگ زد.

صدای لرزونش ترسوندم، با بغض گفتم: چیشده دختر؟

نازنین\_ بیا اینجا قیامته! مهرباب فهمیده من و میلاد عقد  
کردیم اومده جلو در داد و هوار.

تو رو خدا بیا تا بابا سخته نکرده.

با عجله گوشی و قطع کردم و لباس پوشیدم.  
ارشیا لباس پوشیده بود بره بیرون سیگار لعنتیش هم گوشه ی  
لبش بود.

با دیدن خرید: کدوم گوری میری این وقت شب.  
وقت لجبازی باهاش و نداشتم، با مظلومیت گفتم: مهرباب و  
میلاد اومدن خونه ما دعوا.

\_به ما ربطی نداره.

\_بابام سخته می کنه.

بی خیال شونه بالا انداخت دستش و گرفتم و بوسیدم: ارشیا  
التماست می کنم یک بار با دل من راه بیا.  
پوزخند محوی گوشه ی لبش نشست: باشه بریم.  
با خوشحالی سوار ماشینش شدم، امیدوار بودم وجودش کمکی  
بکنه.

همین که رفتیم خونه. صدای داد و هوار ها رو شنیدم.  
در و باز کردم با دیدن مهرباب و میلاد که دست به یقه  
شدن جیغ کشیدم: اینجا چه خبره؟  
مهرباب داد زد: تو دخالت نکن.

مامان کنار بابا ایستاده بود و شونه هاش رو ماساژ می داد.  
با دیدنم گفت: بیا نازلی این دو تا وحشی باباتو کشتن!  
میلاد\_ من اومدم خونه مادر زخم، اونکه این وسط داره کرم  
میریزه مهربابه.

مهرباب با خشم گفت: تو کره خر می دونستی فریده با نقشه  
خوشو بهم قالب کرد. می دونستی بازم می خواستم برگرد  
پیش نازنین بازم نامردی کردی نا برادر؟

ارشیا بی خیال اومد تو خونه، بازم نقاب ادبش رو زده بود.  
شده بود همون پسر مثبت و متشخص.

ارشیا\_ مهرباب جان بهتره با میلاد برید خونه خودتون.



میلاَد\_ من و از خونه انداختن بیرون.  
مهراب\_ حقته، بس که نا برادری!  
میلاَد\_ هی هیچی نمی گم ادامه می دی. هر کسی ندونه من  
از گند کاری هات خبر دارم. بیچاره نازنین.  
مهراب نعره زد: اسم زن من و نیار!  
میلاَد\_ فعلا اسمش تو شناسنامه منه!  
بی توجه به کلکل این دوتا رفتم تو اتاق.  
نازنین کز کرده بود و گریه می کرد، با بهت گفتم: نازنین.  
دستاش و باز کرد، تو بغلم گرفتمش: چی شده قربونت برم؟  
نازنین هق هق می کرد، تو همون حال گفت: نازنین امروز  
زن عمو فهمید عقد میلاَد شدم با فریده ی خراب و  
خواهراش ریختن سرم تو آموزشگاه.  
منم ترسیدم و هول هولکی زنگ زدم میلاَد.  
میلاَد با مادرش و فریده درگیر شد و منو آورد خونه یک  
ساعته مهراب فهمیده و اومده اینجا!!!  
نوازشش کردم و گفتم: میلاَد خیلی سرخ شده بود، سرت  
غیرت داره.  
محو خندید: خیلی مهربونه نازلی.  
هر روز یک گل میاره آموزشگاه، میاد دنبالم، تفریحمون به  
راست.  
\_ کور بشه چشم حسود.  
\_ بچه ی فریده رو دیدم یک ماهش بود.  
چیزی نگفتم، خوشحال بودم میلاَد باهاش خوبه.  
بعد از آروم گرفتن دعوا و گریه نازنین رفتیم تو پذیرایی ،  
انقدر گیج بودم که کرم و پودری برای محو کردن کبودی  
صورتم نزدم و همه نگاه ها بعد نازنین به من بود.  
نازنین و میلاَد کلی از طرف پدر شماطت شدن ولی در  
نهایت پدر قبولشون کرد.

بعد از اون مادر با اشاره پرسید صورتت چی شده؟  
از ترس گفتم خوردم زمین. بعد شام برگشتیم خونه و کاش  
اوضاع همین طور آروم بود.

هاکان"

لاغر شده بود و خوش هیکل، می گفتن زن ارشیا رستگار  
شده.

دلم می خواست زمین منو ببلعه، انقدر که احمقم، گوشت و  
سپر دم دست گربه و رفتم ترکیه.

چند روزی جلوی در خونه ش منتظر بودم، باید باهاش  
حرف می زدمو حداقل بابت حرفای او شبم غدر خواهی می  
کردم.

کی فکرش رو می کرد هاکان مغرور یک روز اینجوری  
آشفته و پریشون بشه؟

تو ماشین بودم که دیدمش، یکم تو رفتاراش ترس و عجله  
بود.

دلم گرفت از دیدن حلقه تو دستش که برقش صاف میخورد  
تو چشمم.

رفتم جلو: نازلی.

برگشت، بهت زده نگاهم کرد: هاکان

\_ باید با هم حرف بزنیم.

عقب عقب رفت، دلم لک زده بود برای در آغوش گرفتنش  
و عطر بوی یاس موهاش.

از وقتی شد کابوس هر شبم و همه دخترا رو باهاش قیاس  
می کردم و هر جا می رفتم عکس چشم های آبیش رو می  
دیدم فهمیدم عاشقشم.

\_ همیشه با هم حرف بزنیم؟

با سردی گفت: حرفی نمونده.

\_ چرا خیلی چیزا بین ماست.  
دست چپش و آورد بالا: تموم شده، آقای هاکان کیافر شما و  
تمام تلخی هاتون برام تموم شدید.  
رفتم سوار ماشینی که براش نگه داشته بود بشه ولی کیفش  
و گرفتم: وایسا حرفامو گوش کن.  
نگاه عمیقم به صورت معصومش که حالا بین لواز آرایشی  
پنهان شده بود، گره خورد.  
اونم انگار تو حال خودش نبود، بغض داشتم یک بغض  
سنگین.

اما با شنیدن صدای عصبی ارشیا و جیغ نازلی به خودم  
اومدم.

ارشیا\_ نعره کشید: مردک چی از جون زندگیم می خوای؟  
\_ من فقط می خواستم با نازلی

مچ نازلی و گرفت و هلم داد: اسم زن منو نیار.  
همون طور که نازلی رو کشون کشون با خودش می برد  
نعره زد: حسابت و می رم هاکان کیانفر.

نازلی"

کشون کشون بردم تو خونه، التماسام روش تاثیری نداشت  
اینمرد دیوانه بود.

دستش که رفت سمت کرمربندش مظلومانه چشم هام و بستم.  
خدایا این عذاب تمومی نداشت.

با پاش لکدی نثار بازوم کرد و افتاد به جونم.  
بعد از زدنم خیال می کردم خسته شده ولی با حرفی که زد  
از ترس به لرزه افتادم.

\_ جوری پاگیر این زندگیت کنم نازلی که نتونی در بری.  
زیپ شلوارش و کشید پایین، با التماس خودمو عقب کشیدم.  
ولی اون پوزخندی زد و اومد سمتم.

\*\*\*

سه ماه از اون شب شوم گذشته و من ۳ ماهه باردارم.  
روزگار من و ارشیا بهتر نشده که بدتر شده.  
از آپارتمان قبلیمون رفتیم به یک خونه باغ چون همسایه ها  
از دود و دمی که ارشیا راه انداخته بود شاکی بودن، پدرش  
ما رو تبعید کرد به این خونه باغ دور از شهر.  
هر ماه داریوش برامون مواد خوراکی میاورد و هومن مواد  
مخدر ارشیا رو.

ارشیا چون هیچ وقت درد خماری نمی کشید زیاد بهش معلوم  
نبود معتاده، ولی اون مواد لعنتی مغزش رو داغون کرده بود  
دیگه آشکارا توهم می زد و صدای های عجیب و غریب  
می شنید.

از پنجره به بیرون خیره شدم، درخت های باند باغ و حیاط  
سر سبزش با اون حوضچه کوچیک شاهد هر شب درد  
کشیدن من بودن.

روسی گُل داری روی موهای بافتم انداختم و رفتم به اتاق  
ارشیا.

هر زن بارداری چاق می شد من هر روز لاغر تر می شدم  
فقط شکمم بیشتر میومد بالا تا یادم بیاره اینجا حکم یه اسیر  
رو دارم.

ارشیا کارش رسیده بود به تزریق دیگه داریوش برایش مواد  
نمیاورد بلکه هومن یکی از دوستاش زحمت اون کوفتی و  
می کشید.

بعد از سه ماه دیوونه تر از قبل شده دائم گیر می ده و  
توهم میزنه.

دشب می گفت من و با یک مرد رو تخت دیده با چاقو  
افتاده بود دنبالم هرچی التماس می کردم بی گناهم تو کتش

نمی رفت.

از شانسم داریوش سر رسید و جلوش و رو گرفت.

در زدم و رفتم تو، لم داده بود رو مبل.

دیگه حرمتی بینمون نبود برای همین راحت بهم توهین می کرد و گاهی تحقیر های شدید.

\_ تو چایی هل کردی؟

با ترس گفتم: نه گفتید هل دوست نداری.

همیشه ازش می ترسیدم، عقلش که سر جاش نبود.

چای رو دادم دستش، نگاهم خورد به چاقوی تو دستش، لرز خفیفی نشست تو تنم.

هیچ کس نمی تونه درک کنه زندگی کنار کسی که هیچ شعور و قید و بندی نداره تا چه اندازه ترسناک.

اینکه شریک زندگیت هر آن امکان داره با چاقو تیکه تیکه ت کنه و هیچ حامی هم نداری.

با ترس گفتم: ارشیا ب... برم؟

\_ نه کنارم بشین...

زیر لب گفتم: باشه.

کنارش نشستم و سعی کردم نفرتم ازش رو پنهان کنم.

دستش رو برد سمت موهامو نوازشش کرد: از من میترسی؟

تو دلم گفتم " مگه میشه از یه جانی روانی نترسید؟؟؟"

چونه ام از بغض لرزید...

نگاهی تحقیر آمیز بهم کرد و گفت: تو که انقدر ترسوئی چرا خیانت می کنی؟

یخ کردم، می دونستم این حرف یعنی اینکه ارشیا بازم توهم زده و فکر می کنه من بهش خیانت کردم.

صدام می لرزید: خیانت نکردم به قرآن راست می گم.

\_ جرعتشو نداری.

راست می گفت نه جرعتشو داشتم نه علاقه، سعی کردم به

خودم مسلط باشم ته دلم امید داشتتم ارشیا دوستم داره بهم آسیبی نمی رسونه.

با نوک چاقو تیکه ای از موهامو کنار زد: نازلی به اون عاشقانه نگاه میکنی یا مثل من با نفرت؟

اشک حلقه زد تو چشم هام: ارشیا بس کن.

چاقوی تیزش رو گذاشت روی گردنم.

سرمای نک چاقو همه بدنم و لرزوند.

\_ تو که بهم آسیب نمیزنی؟

خندید، ترسوندم لذت میبرد:

\_ من خودم دیدم که داشتی به من خیانت می کردی.

بغضم شکست: نه به خدا من من دوماه غیر داریوش و

هومن کسی و ندیدم.

ضربه ی محکمی به بازوم زد: پس با داریوش ریختی رو

هم؟

\_ نه نه من خائن نیستم.

داد زد: دروغ میگی!

چشم هاش مثل دیوونه ها می درخشید، من ولی می لرزیدم

و امید داشتتم یکی از این دیوونه خونه نجاتم بده.

از شدت ترس و فشار عصبی چشم هام سیاهی رفت و تو

آغوشش بی هوش شدم...

وقتی به هوش اومدم دیدم رو تختم و سرمی به دستم

وصله...

اشک هام همین جوری سر می خوردن، ارشیا با یک پیپ

تو دستش اومد توی اتاق.

این روزا مصرف موادش بیشتر شده بود...

نگاهم به هیکل ورزیده ش افتاد، هر روز بهتر از دیروز

می شد بر عکس من که در حال آب شدن بودم.

اومد بالای سرم دستی به موهام کشید و گفت: نازلی بی هوش شدی نگرانت شدم! با اینکه خائنی اما من هنوز عاشقتم.

اخم کردم این روانی چرا دست بر نمیداره؟

\_ ارشیا من بهت خیانت نکردم.

\_ نگاهی بهم انداخت: می دونم تو جرعتشو نداری.

\_ پس چرا عذاب میدی؟

\_ می ترسم از پیشم بری!

\_ گریه ام گرفته بود، چرا هیچ کس دیوونه ها رو مثل مجرما دستگیر نمی کرد.

\_ ارشیا من حامله م با بچه کجا برم؟

\_ می ری پیش هاگان.

\_ آه عمیقی کشیدم، کاش واقعا اون می خواستم تا برم پیشش. موهامو چنگ زد و تو گوشم گفت: ولی عمرا بذارم از چنگم راحت بشی.

\_ موهامو انقدر کشید که آرزو کردم کاش مو نداشتم، سرم بدجور درد گرفته بود.

\_ ارشیا نکش درد می کنه وای سرم ارشیا.

\_ خندید: داغ رسیدن به هاگان و به دلت میذارم.

\_ تکون خوردم تا از گیر فشار دستش راحت بشم ولی فایده نداشت...

\_ اومد خیمه زد رو تنم: می خوام حسست کنم.

\_ ارشیا دیوونه شدی؟ من باردارم حالم خوش نیست، الان به هوش اومدم.

\_ خندید، مثل یک بیمار روانی لباسمو کنار زد: امشب خیلی خوش می گذره!

\_ انقدر عذابم داد که از هوش رفتم وقتی چشمام و باز کردم

بازم رو تخت بودم ولی کنارم چندتا پوکه خالی سوزن بود و  
تتم عجیب درد میکرد.  
نمیخواستم ارشیا رو صدا بزنم ولی ناچار شدم حالم خیلی بد  
بود...

وقتی صداش زدم با بیحالی غریب: چته؟  
\_ همه تتم درد می کنه ارشیا کمکم کن!  
نیتش خندی زد و از پوکه سرنگ کنار تخت برداشت: بی  
قراری نکن الان میام.

\_ داری چیکار میکنی؟؟?  
مثل روانیا زد زیر خنده و کل مواد رو تو رگم زد و در  
کمال ناباوری دردم کم شد، عوضی منو معتاد کرده بود.  
اشکام بی امان از گونه هام میچکیدن، شروع کردم به تکون  
خوردن و لگد زدن بهش وقتی کارامو دید عصبانی شد و با  
خشم اومد طرفم: چه گوهی می خوری زنیکه!؟

\_ کثافت خدا مرگت بده معتادم کردی!!!  
اشک می ریختم و لگد میزدم اونم از حالت عادی خارج شد  
و کمربندش و کشید با خشم حمله کرد سمتم و شروع کرد  
به ضربه زدن امروز بر خلاف همیشه که می ترسیدم با  
شجاعت جلوش ایستادم و شروع کردم به پرت کردن هر چی  
تو دستم بود.

تو این گیر و دار در خونه باز شد و صدای داریوش که  
سراغمو میگرفت اومد.

جیغ زدم تا کمک بخوام ولی ضربه سنگین کمر بند ارشیا  
کمانه کرد تو دهنم و دندونم رو شکست خواستم برم سمت  
در که از پشت موهامو محکم کشید.

تعالدمو از دست دادم و محکم سرمو به تیزی چیزی که نمی  
دونم چی بود بر خورد کرد.



همه چیز توی یک لحظه بود سیاهی رفتن چشم هام و  
سوزش وحشت ناک سرم و بعد سیاهی مطلق.

\*\*\*

هاکان"

چند شبه کابوس اون نازلی ولم نکرده.  
آخر طاقت نیاوردم رفتم سراغ مینا دختر عموی نازلی.  
با خانواده ش ارتباطی نداشتم که بخوام از اونا بپرسم تنها  
راه ارتباطیم همین مینا بود.

شماره موبایلش رو پیدا کردم و زنگ زدم.

مینا\_ الو سلام بفرمایید.

با تردید گفتم: سلام مینا صورتی.

\_ بله بفرمایید؟

\_ خانوم صورتی من هاکانم دوست نازلی.

صدای پورخند مینا خط انداخت روی اعصابم، گفتم: من باید

نازلی رو ببینم

با بی رحمی تمام حرفش رو زد: آقای کیافر نازلی مرده

نازلی وجود نداره

نفسم سنگین شد یعنی چی نازلی مرده!!!؟

پس کابوس های این شب ها چی بود؟ نازلی ازم کمک

میخواست.

بغض سنگینی کرد توی گلوم: مینا خانوم

من باورم همیشه نازلی مرده باشه.

دارم میگم می خوام ببینمش خواهش می کنم.

\_ آخه حضور شما دردی از اون دوا نمی کنه.

\_ خواهش کردم.

\_ باشه آدرشو براتون می فرستم فعلا خونه خواهرش

ساکنه.  
تعجب کردم چرا نازلی خونه خواهرشه؟  
چرا مینا گفت مرده؟  
از اون روز که رفتم جلوی در خونه دنبالش دیگه پیداش  
نکردم.  
یعنی چه بلایی سرش اومده؟

با ماشین جدیدم که یک سانتافه مشکی بود رفتم.  
کت و شلوار اسپورت پوشیده بودم و عطر ژان پل کوته  
مردونه زده بودم؛  
بویی گرمی داشت که درذهن تداعی کننده خاطرات گذشته  
بود.

آهنگ بی کلام توی ماشین ذهنم و کشوند به این سه ماه  
گذشته.

به روزایی که سرد بود و حضور گرم کسی رو طلب می  
کرد.

آدم گاهی باید از دست بده باید شکست بخوره و تنها بشه تا  
قدر داشته هاش رو بدونه.

شاید حضور نازلی تو زندگیم انقدر زیاد نبود ولی تاثیر گذار  
بود.

دختری که با س.کس یا کلک سعی نداشت منو فریب بده.

دختری که با تمام سادگی هاش قلب پاکش رو بهم سپرد.

ولی من احمق همه چیز و خراب کردم

فکر می کردم اینم یه بازیه، یک بازیچه. دیر فهمیدم برام

چقدر جدی بوده...

رسیدم به یک آپارتمان شیک تو محله خوب تهران.

زنگ طبقه ۵ رو زدم، در باز شد حتما مینا از قبل

هماهنگ کرده.

به محض ورودم بوی شیرین خرشت فسنجون پیچید زیر  
بینیم.

ساعت ۷ بود احتملا برای شام از الان غذا می پختن.  
اول خواهرش اومد استقبالم، یک دختر لاغر با قد و قواره  
ریز که موهای روشن و چشم های آبی منو یاد نازلی می  
انداخت در واقع خیلی شبیه هم بودن.  
کنارش یک پسر جوان ایستاده بود که شباهت به عکسی که  
نازلی از شوهر خواهرش نشونم داده بود نداشت.  
پسره قد بلند و هیکلی بود با پوست تیره و موهای پر کلا  
غی.

نگاهی به خونه انداختم، یک سالن بزرگ با فرش های آبی  
و مبل های فیروزه ای.

بین اون دو نفر غریبه بودم ولی با دیدن مینا و ایلیا که قبلا  
دانشجو هام بودن احساس آشنایی بیشتری کردن.  
مینا گرم تعارف کرد و خواهر نازلی هم برام میوه و  
شیرینی آورد.

دل تو دلم نبود برای دیدن نازلی، باید می فهمیدم چه اتفاقی  
براش افتاده که چهار ماه نیست.

نازنین کنار اون مرد جوون نشست.

ایلیا با خجالت پرسید: استاد اتفاقی افتاده دنبال نازلی می  
گردید؟

گوشه ی لبمو خاروندم: من چهار پنج ماه پیش رفتم دیدن  
نازلی تا باهاش حرف بزنم اما ارشیا اجازه نداد.

بعدم به یک باره غیبتون زد، مدتی دنبالش بودم تا از طریق  
یکی از دوستانم متوجه شدم ارشیا رستگار یک هفته است  
توی آسایشگاه روانی بستریه.

مینا\_ فکر نمی کنید اینکه ارشیا کجاست و نازلی در چه ح

الیه به شما بی ارتباطه؟  
نازنین با تشر گفت: مینا جان زشته.  
مینا عصبی تر از این حرفا بود حق می دادم، اون حتما از  
اتفاقات اون شب با خبره.  
\_ نازنین خانوم می دونی این آقای شیک پوش که شبیه داماد  
ها اومده اینجا ریلکس نشسته همون کسی که خواهرتو به  
اینجا کشوند؟  
این آقا با وعده ی ازدواج به نازلی ساده نزدیک شد و دلش  
و دزدید بعدم توی شب سر زمستونی ولش کرد.  
می دونید نازلی چی کشید؟؟؟  
ایلیا یادشه، کارش رسید به بیمارستان و سرم بعدم یک ماه  
تمام مثل مرده ها بود..  
اون ارشیای بی همه چیزم از همین حال بد نازلی استفاده  
کرد و گولش زد.  
با ناراحتی سرم و پایین انداختم، نازنین راست می گفت.  
من باختم خیلی بد و به بد کسی!!!  
\_ ولی من اینجام که جبران کنم!  
مینا پوزخند زد اومد سمتم و آستین کتم و گرفت: همراه  
بیاید.  
نازنین هم پشت سرمون اومد، معلوم بود از کار دختر  
عموش خجالت کشیده...  
اخلاقشم شبیه نازلی بود!  
رفتیم تو اتاق، با دیدن دختری که روی تخت خوابیده بود و  
دست و پاش توی گچ بود جا خوردم...  
بدنش لاغر لاغر بود انگار اصلا گوشت نداره.  
بینی و دست و پاش توی گچ بود و سرش دور تا دوز باند  
پیچی شده بود!!!  
مینا\_ نازلی جان بیدار شو مهمون داریم!

نازلی تکون نخورد، با بهت، با وحشت، با درد، بهش چشم دوخته بودم به جنازه ای که اسم نازلی رو یدک می کشید. خم شدم، بی توجه به جمع انگشتش رو گرفتم، بوی یاس و نم خاک میومد.

خود نازلی بود اون بود که بوی یاس بارون زده میداد... زیر گوشش زمزمه کردم: کی گل یاسم و پر پر کرده؟ کمی تکون خورد و لای پلک هاش رو باز کرد. عمیق نگاهش میکردم، چشم هاش بیشتر از قبل معصوم شده بود.

اصلا متوجه حضور کسی نبودم، خم شدم و پلکش رو بوسیدم.

صدای نازنین بلند شد: یک هفته ست طلاق گرفته، وقتی جنون ارشیا ثابت شد راحت طلاق گرفتیم.

چند هفته پیداش کردید؟

شش ماه پیش بدن نیمه جوش رو زیر پل انداخته بودن مدتی هویتش نا معلوم بود تا اینکه با نگرانی های نازنین و خبر اینکه ارشیا تو کمپ ترک اعتیاد بستری باعث شد بیوفتیم دنبالش و جنازه نیمه جوش رو در حالی که تو کماست پیدا کردیم!!!

حالش چه طوره؟

نازنین جواب داد: ۳ ماه تو کما بود وقتی به دنیا اومد خیلی طول کشید تا حالش خوب بشه البته فقط جسما ولی از لحاظ روحی افسردگی شدید داره! نیردیمش خونه.

پدرم این جوری می دیدش سخته می کرد.

برگشتم سمتشون: چرا تحت درمان نیست!

نازنین \_ هست سه شب یک بار روان پزشکش میاد ولی فایده نداره نه همین طوری تو خودشه.

مینا \_ دلت خنک شد می تونی بری!

با اخم گفتم: مشکلات با من چیه؟  
مینا تخ جواب داد: بعد ارشیا قاتل نازلی تو هستی.  
خواستم جوابش و بدم که نازلی شروع کرد به جیغ کشیدن و التماس کردن.  
انگار هذیون می گفت.  
نازنین رفت سمتش که بغلش کنه ولی اون سرش و تند تند حرکت می داد و جیغ می کشید.  
نازنین فریاد زد: میلاد میلاد بیا حالش بد شد بازم.  
بی توجه به اخم های مینا که منو نشونه گرفته بود توی حرکت نازلی رو به آغوش کشیدم و بردم سمت در خروجی.  
\_ من می برم بیمارستان () شمام بیاید خودتون.  
نازلی عین پر کاه سبک بود و تو بغلم دست و پا می زد.  
وقتی سوار ماشین شدیم کمی آروم گرفته بود ولی همچنان می لرزید.  
با سرعت رسوندمش به بیمارستان و سپردمش دست یکی از پرستار های بخش

پشت اتاق منتظر نشسته بودم، که خواهر و دختر عموی نازلی رسیدن.  
نازنین سراسیمه اومد طرفم: حالش چه طوره؟  
\_ دکترش گفت حمله عصبیه برایش سرم زدم.  
نفس راحتی کشید و رفت پیش شوهرش نشست.  
میلاد شدیداً اخم کرده بود و سرش توی گوشیش بود.  
ایلیا و مینا بعد از اینکه خیالشون بابت سلامت نازلی جمع شد از اونجا رفتن ولی نازنین مونده بود.  
رفتم از داروخونه ی بیمارستان نسخه نازلی و گرفتم و موقع برگشت صدای جر و بحث آروم میلاد و نازنین و شنیدم.  
میلاد\_ نازنین من دیگه خسته شدم، ما تازه ازدواج کردیم بعد

اون همه مشکل حالا کنار هم هستیم اون وقت هر بار که میخوایم تنها باشیم یا صدای گریه خواهر شما بلند میشه یا مینا و شوهرش اونجان.

نازنین با لحنی دلخور گفت: میلاد من مقصرم؟؟؟  
نمی تونم که خواهرم و ول کنم یا به دختر عموم بگم نیا خونه. در ضمن مینا و نازلی دختر عموهای خودت هستن.  
\_ بین نازی من و تو یک شب کنار هم آروم نبودیم تو این پنج ماه یا خونه ما جنگ اعصاب بود یا خونه شما حالا دوماه مستقل شدیم نازلی....

\_ هیس بسه! خواهر من زیر یک نامرد داشت شکنجه می شد تو فکر عیش و نوشتی؟ نکنه مینا رو میبینی حسودی میکنی؟

میلاد تقریباً داد کشید: مینا برای من تموم شده بفهم ولی تو تازه برام معنا پیدا کردی نمی خوام از دستت بدم.  
میلاد با عصبانیت از اونجا رفت، نازنینم گوشه ی سالن نشست و زد زیر گریه.  
بعد از دادن نسخه دکتر رفتم سراغ نازنین.

\_ نازنین خانوم.  
\_ بله آقای کیافر.  
\_ من امشب پیش نازلی می مونم شما با شوهرتون باشید بهتره!!!

نازنین نمی دونست چی بگه، با شرمندگی گفت: اما این وظیفه شما نیست.

عمیق نگاهش کردم: هست، من با خودم می برمش خانوم صورتی چه شما حالا این اجازه رو بدید چه چند ماهه دیگه بالاخره نازلی مال من میشه.

نازنین با تعجب بهم نگاه کرد، انتظار این صراحت و نداشت. نگاه نگرانی به اتاقی که نازلی توش بود کرد: امشب و

کنارش بمونید.  
با رفتن نازنین منم رفتم تو اتاق نازلی.  
نازلی سرمش و تموم کرده بود و باید سرم دوش رو می زد.  
فشار خونش رو ۵ بود و دکتر دوتا سرم برایش نوشته بود.  
با دیدنم لبخند تلخی زد و سکوت کرد.  
پرستاری که سرم جدیدش و زد رو بهم گفت: آقا خانومتون خیلی ضعف دارن بعد سرم دومی یک مقدار سوپ برایش تهیه کنید.  
دستم تو جیبم بود سری تکون دادم و گفتم: چشم خانوم پرستار...

نیم ساعت بعد با یک ظرف سوپ رفتم تو اتاق.  
کنارش نشستم و نگاه غمگینش رو به جون خریدم.  
دستشو گرفتم: نازلی خانومم.  
ترسیده نگاهم کرد، نوازشش کردم.  
دستم ناخودآگاه رفت سمت سرش، معلوم بود موهایش به اجبار تراشیده شد روی سرش پر از زخم های عمیق بود.  
میخواستم بدن ضعیفش رو نوازش کنم و نشون بدم حامیشم.  
سوپ رو قاشق قاشق دهنش گذاشتم، آرامبخش های قوی بی حسش کرده بود.  
بعد از خوردن سوپ، دوباره خوابید.

تصمیم گرفتم بهش کمک کنم به طرز دیوانه واری معتاد  
عطر تنش شده بودم.  
بوی یاس و خاک نم خورده شبیه بوی عطر باغ قدیمیمون.  
رفتم از پشت در اتاق و نگاهش کردم.  
دکور جدید خونه مشکی و قرمز بود که باید عوض میشد



آخه برای اعصابش خوب نبود.  
رفتم برای خودم چایی دم کردم و رفتم تو حال مشغول  
نوشیدن شدم.  
برنامه خاصی برای نازلی داشتم، میخواستم اول حمایتش کنم  
تا درمان بشه بعد به جبران تمام سختی هاش بهش می رسم.

\*\*\*\*

ترانه"

از کار طاقت فرسا تو رستوران فارق شدم.  
کت مشکیمو تنم کردم و از در رستوران زدم بیرون.  
باید مهبد رو از خونه همسایه میاوردم، اوضاع اقتصادی  
جوری نبود که بتونم بذارمش مهبد...  
بچه م با دیدنم کلی ذوق کرد و قنچ رفت.  
مهبد سیب دو نصف شده ی کامران بود، موهای پر کلاغی  
و چشم های مشکیش عین پدرش بود.  
بغلش گرفتم و بوسیدمش، با اینکه اینجا مجبور بودم روزی  
۱۲ ساعت کار کنم و اجاره نشین باشم خیالم راحت تر بود.  
هوا سرد بود جوری که مهبد چند باری سرفه کرد.  
ژاکتمو دورش پیچیدم، با عجله دویدم سمت آپارتمانم.  
نزدیک های ساختمون سنگینی نگاه کسی رو حس کردم.

وحشت زده برگشتم عقب ولی کسی رو ندیدم.  
نفسمو فوت کردم بیرون و به راهم ادامه دادم.  
کلید انداختم و رفتم تو ساختمون سرد و ساکتم، نفس عمیقی  
کشیدم بوی تلخ و کلاسیک آشنایی بینیم رو به بازی گرفت.  
عطر مخصوص کامران بود پورانهوم عطری که به صورت  
خانوادگی ازش استفاده می کردن.

همه بدنم به لرزه افتاد با بغض گفتم: کی اینجاست؟  
خواستم لامپ و روشن کنم که دستی حلقه شد دور کمرم و  
محکم چسبید بهم.

صدات در نیاد شیرینم.  
خواستم تقلا کنم ولی محکم گرفته بودم با حس بوی الکل  
تیزی زیر بینیم بی هوش شدم و از حال رفتم.

وقتی چشم هامو باز کردم روی تخت دو نفره بودم.  
غلغلی زدم و با دیدن جای خالی مهد وحشت زده صدایش  
زدم: مهد پسر!

دیگه داشت اشکم در میومد، اطراف رو نگاه کردم.  
اتاق بزرگ بود و مدل چیدمانش خیلی شیک بود.  
رفتم سمت در چوبی و با مشت زدم تو در: مهد پسر  
کجایی؟

در باز نشد، سر خوردم پشت در و زدم زیر گریه لعنتی  
حتما کار کامران بود اومد بالاخره پیدام کرد.  
چقدر از دستش در رفته نزدیک ده ماهه از دستش فرار می  
کنم.

ولی حالا پیدام کرده بود، اشک هام جاری شدن.  
سینه هام پر از شیر بود پسر ۷ ماهم شیر میخواست.  
همین طور اشک می ریختم که در باز شد و قامت بلند  
کامران چارچوب در و پر کرد.  
مهد توی بغلش وول میخورد با دیدنم اخمی کرد و جدی  
گفت: بچه شیر میخواد.

با عجله از دست کامران گرفتمش، سینه ی پرمو دهنش  
گذاشتم.

بچه م مثل قحطی زده ها مک می زد و با دست های  
کوچولوش لب آستینم و گرفته بود.

سنگینی نگاه کامران اذیت می کرد، برگشتم سمتش: چرا نگاه میکنی؟

با پوزخند گفت: اختیار نگاه کردن به بچه م رو ندارم؟  
\_ بچه تو نیست مال خودمه!

کف زد و گفت: آفرین بکر زایی کرده که بچه خودته؟  
\_ حق نداری ازم بگیریش.

بازم پوزخند زد: آدم زورگو قصه منم نه تو.  
مچم و گرفت: ببین جوجه چوب خطت پره، بهتره مراقب حرف زدنت باشی.

با حرص گفتم: اون که چوب خطش پره تویی اون که حسابی خراب کرده هم تویی.

کامران عصبی موهاشو چنگ زد: لابد من از دست شوهرم فرار کردم؟

خندیدم: شوهر نه متجاوز، بالای جون.

کامران اخم کرد و با تشر گفت: بسه زبون تو بسته نمیشه!  
بچه م ننو وار تکون دادم تا خوابش برد.

وقتی گذاشتمش رو تخت کامران اومد طرفم و گفت: بچه رو بده ببرم.

جلوش ایستادم: مهبد جایی نمیاد!

کنارم زد: گمشو اون طرف یعنی چی مهبد جایی نمیاد مگه دست توعه؟

\_ نه پس دست توعه؟ خیلی رو داری کامران تو زندگیمو خراب کردی هنوزم جلوم شاخ و شونه میکشی.

پوزخند زد و دستش و تو جیش کرد، همیشه این ژست رو می گرفت: یادت رفته کی از اول شروع کرد من یا تو.

هلم داد: حوصله بحث ندارم بزو اون طرف.

با سماجت مچ دستش و گرفتم: عمرا بذارم دست به بچه م

بزنی!!!

خندید: برو جوجه تا کار دستت ندادم.  
بغض کردم، نمی خواستم بذارم بچه م رو ببره.  
اما اون پرو تر از این حرفا بود، محکم بازوش رو چسبیدم.  
هر چی تکونم داد ول نکردم: بچه م نبر.  
تکون داد خودشو و با خشم گفت: ول کن ترانه انقدر سمج  
نباش.

\_ بسه هر چی سکوت کردم و تو سری خور و تو و بابام  
و اون هاکان نامرد شدم.  
با فریاد گفت: اسم اون مردک رو جلوم نبر ترانه.  
از صدای فریادش مهبید بیدار شد و زد زیر گریه، منم که  
منتظر بودم بغضم شکست و شروع کردم به زاری.  
کامران با کلافگی به هر دومون نگاه کرد و از اتاق زد  
بیرون.  
با رفتنش مهبید و در آغوش کشیدم و سعی کردم  
بخوابونمش...

\*

نازلی"

یک هفته تمام رو تو بی خبری گذروندم دوز قرص های  
آرامبخشم به قدری بالا بود که فیل رو از پا می انداخت چه  
برسه به من و.  
اون روز که بیدار شدم حالم کمی فقط کمی بهتر بود، می  
دونستم خونه ی هاکانم ولی نمی فهمیدم چرا؟!  
یعنی مینا و نازی یا حتی مامان و بابا متوجه نشده بودن  
اینجام تا بهم سر بزنین؟!  
از طرفی می ترسیدم توسط هاکان دزدیده شده باشم ، تجربه

تلخی که با ارشیا داشتم تکرار بشه.  
با یاد ارشیا جای تک تک زخم هایی که روی بدنم یادگاری  
گذاشته بود به سوزش افتاد...

دستمو بردم روی سرم با حس زبری موهام اشک توی چشم  
هام حلقه زد.

مثل کسایی که عقلشون رو از دست دادن چند بار روی  
سرم دست کشیدم و زجه زدم.

از عمق همه وجودم زجه می زدم، یاد تحقیرای ارشیا و اون  
درد کتک هاش چیزی نبود که از ذهنم بره.

از صدای گریه هام در اتاق با شتاب باز شد و هاگان اومد  
تو.

از اینکه منو با اون حال و روز می بینه خجالت کشیدم،  
قرار بود خوشبختیم رو به رخس بکشم ولی حالا...

با مهربونی اومد طرفم، با خشم گفتم: برو عقب...  
دستش رو به نشونه تسلیم بالا آورد: نازلی جان آروم باش.

جیغ کشیدم: بدبختی من دیدن نداره، برو دوست ندارم  
اینجوری ببینیم.

هق هق می کردم و بدن لرزونم و به سختی سر پا نگه  
داشته بودم.

\_ منو برای چی آوردی اینجا؟ مامان و نازنین کجا هستن؟  
هاگان با آرامش اومد جلو، مستقیم تو چشم هام زل زده بود:

نازلی آروم باش.  
بجای خود زنی بیا بغلم کلی دلم برات تنگ شده.

بی توجه بهش نشستم رو تخت، خودمو گهواره وار تکون  
می دادم تا آروم بگیرم.

قبل از اینکه واکنشی نشون بدم بین بازو های تنومند هاگان

اسیر شدم.

با تقلا سعی کردم تکونش بدم: گمشو اون طرف بدت نمیاد  
چسبیدی به دختری که بوی گوه میده؟  
از رو نرفت، هاکان هیچ وقت از رو نمی رفت: نه خوشمم  
میاد. نازلی چقدر لاغر شدی! یادته چقدر جوش هیكلت و  
میخوردی؟

\_ آره خوب یادمه؛ حرفای اون شب تو هم از برم.  
\_ تلخ نباش.

جیغ کشیدم: احمق من بچه مو از دست دادم یک سال زیر  
دست یک روانی معتاد به ماری جوانا شکنجه شدم اون وقت  
تو فکر عشق و حالتی.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد: اندازه اون یک سال برات  
یک عمر جبران می کنم، جای بچه ی از دست رفته ت هم  
خودم یکی میذارم تو دامت.

\_ بکارتم چی اون رو می تونی پس بدی؟ یا سلامت روانم  
رو.

عصبی دستش رو مشت کرد: آره نازلی تو فقط صبر کن.  
نیش خندی زدم: تو ترکیه خواب نما شدی یا برق گرفتی؟  
هان؟

\_ هیچ کدوم نازلی فقط عاشق شدم.  
مکت کردم، هنوزم صدای خسته و اون عطر گرم ژان پل  
کوته ای که زده بود رو دوست داشتم.  
هه به خودم پوزخند زدم؛ من احمق یک مدل از اون عطر  
رو خریده بودم و گاهی به لباس ها و بالشتم می زدم تا  
یادش بیوفتم.

ازش فاصله گرفتم، قرار نبود دیگه مثل اون حیوان دراز  
گوش احمق ازش بازی بخورم: هاکان منو نگاه کن، خورد

شدم خورد لطفا ولم کن بذار به درد خودم بمیرم.  
هاکان اول غمگین نگاهم کرد ولی بعد با خنده گفت: نازلی  
شکل پسر بچه های شیطون شدی!  
انگار جدیت تو این بشر وجود نداشت، مثل ارشیا که همه  
چیز و به بازی می گرفت.  
از مقایسه ی ارشیا و هاکان بدم اومد، درسته هاکان هوس  
باز و خائن بود ولی سگش شرف داشت به اون روانی درو  
که زندگیم رو بهم ریخت.

\_ چی میگی!!!

بازو هامو گرفت و با خنده گفت: به خدا راست میگم شبیه  
پسر بچه ها شدی،  
همون هایی که اول مهر سرشون و می زدن.  
اخم هام گره خورد داشت مسخره م می کرد.  
اصلا حوصله کلکل باهانش و نداشتم ولی اون ادامه داد: ما  
دهه شصتی ها هر سال همین بساط و داشتیم ولی من همیشه  
قسر در می رفتم.

با اخم گفتم: مسخره م می کنی؟

لحنش و خمار کرد و گفت: نه خیلی خوشگل شدی نازلی  
منو یاد جوجه های بارون زده می ندازی.  
خم شد تو صورتم و گفت: همون ها که احتیاج به حمایت  
دارن.

\_ تو واقعا خواب نما شدی. میشه دست از سر کچلم  
بررداری.

خندید و گفت: باشه بگیر بخواب تا من برگردم.  
همین که رفت حس کردم دیگه جون ندارم روی پاهام بیایم  
و روی تخت وا رفتم.

باید تو اولین فرصت زنگ میزدم به نازنین

\*\*\*

## ترانه"

جرعت نداشتم یک لحظه هم مهبد رو از خودم جدا کنم لعنت  
بهت کامران با این همه ترسی که تو دلم کاشتی.  
تا شب منتظر بودم وقتی دیدم نیومده با خیال راحت از جا  
بلند شدم و رفتم بیرون خوشبختانه در اتاق قفل نبود راهی  
راه رو ها...

هیچ محافظی اون اطراف وجود نداشت، به خیال اینکه کسی  
مراقبمون نیست تند تند رفتم طبقه پایین تا فرار کنم.  
اما همین که رفتم پایین کامران رو پشت میز تلوزیون دیدم  
دوتا مرد غول پیکرم کنار آسانسور ایستاده بودن.

برای اینکه تابلو نکنم خودمو عادی جلوه دادم: خوبی کامران.  
تکیه داد به مبل: اومدی حالمو بپرسی؟

— نه اومدم بگم گرسنمه و تا کی باید اینجا زندانی باشم؟؟؟  
— اولاً تا ساعت هشت شام سرو میشه دوما تا آخر عمرت.  
عصبانی شدم با حرص گفتم: می دونی نمی تونی زندانیم  
کنی؟

— آره برای همین یه دستبند محافظ بستم به مچ پای مهبد.  
نگران نگاهی به مچ پاش انداختم و با ترس گفتم: چه بلایی  
سرش آوردی؟

— کشتمش، خب معلومه بهش ردیاب وصل کردم.  
— زبونت و گاز بگیر نفهم تو پدرشی مثلاً.  
پوزخند زد، چشم هاش و ریز کرد و گفت: چه عجب خانوم  
قبول کردن بنده پدر این توله م.

— حوصله ی کلکل ندارم.  
— منم ندارم پس برگرد تو اتاقت و بتمرگ رو تخت.



اینجا ول نگرد چندتا از سگ های نگهبان تو عمارت هستن.  
با شنیدن اسم سگ به خودم لرزیدم، لعنتی آخه خونه زندگی  
جای سگه؟

با سری پایین و شونه های افتاده برگشتم تو اتاقمو سعی  
کردم با دید زدن اتاق و دیدن تلوزیون سر خودمو گرم کنم.  
انگار قرار نبود از دست کامران قسر در برم.

اون شب شامو بی حاشیه خوردم ولی این چسبیدن های من  
به مهبد صدای کامران رو در آورده بود.

\*\*\*\*

یک هفته از حضورم اینجا می گذره، کامران از فردای  
اون روز از عمارت رفت و من و دو تا محافظ و یک  
پیرزن خدمتکار با هم تنها موندیم.  
انقدر هم که فکر میکردم ترسناک نبود فوقش دو هفته ای  
یک بار حضورش رو حس می کردم.  
هم بچه م یی پدر و بی سر پناه نبود هم من قرار نبود  
زیاد باهاش چشم تو چشم بشم.

اون روز رفتم تو آشپزخونه تا کمک آیگل خانوم نهار بپزم.  
همین طور که تخم مرغ ها رو هم میزدم در باز شد و  
کامران همراه یک خدمتکار که ساک لباس هاش رو حمل  
می کرد اومد تو.  
اول همه به آیگل خانوم سلام داد، منو رسماً نادیده گرفت و  
رفت سراغ مهبد.

از بی ادبیش حرصم گرفت وگرنه محتاج سلامش نبودم.  
بچه بغل اومد تو آشپزخونه، از گذشته بهتر شده بود.  
انگار هر چی می گذشت صلابت و مردونگیش هم بیشتر می  
شد.

با صدای سرفه مصنوعیش به خودم اوادم یک ربع زل زدم  
بهش.

با تمسخر تای ابرو هاش و بالا داد و گفت: نخوریمون.  
تربچه تو دستمو سمتش انداختم: خوردنی نیستی!  
پوزخند زد: خواهیم دید ترانه خانوم.  
جوری برای داشتتم به التماس بیوفتی.  
با صدای به عمد بلند گفتم: شتر در خواب بیند پنبه دانه.  
خدمتکار هاش با تعجب نگاهمون کردن.  
اومد جلو بازوم رو گرفت و زیر گوشم گفت: سلیطه بازی  
در نیار ترانه که بد سگ میشم.  
ساکت به کارم ادامه دادم فقط گاهی بهشون سر میزدم تا  
خیالم باباتش راحت باشه...  
کامران مهبد و تاب داد و رو کوله ش چرخوند.  
صدای خنده شون تو کل خونه بلند بود، ناخواسته لبخندی  
روی لبم شکل گرفت.

کامران رو دوست نداشتم چون مردی نبود که امنیت و عشق  
بهم هدیه بده ولی می تونست پدر خوبی باشه برای مهبد.  
بعد از حاضر شدن غذا خدمتکار ها میز رو چیدند...  
هر سه سر میز حاضر شدیم، نمی دونستم تکلیفم با کامران  
چییه؟

زنشم، معشوقه شم و یا دشمنش.  
رو به روم نشست بود تو آرامش غذا میخورد.  
با دیدن سکوت من که تو فکر بودم پرسید: چرا غذات رو  
نمیخوری؟

\_ کامران تکلیف من تو زندگیت چییه؟ تا کب قراره اینجا  
باشیم؟

نگاهی به مهبد انداخت و گفت: اگه با قوانین خونه کنار بیای  
مادر مهبدی وگرنه باید بری.

ترس سایه انداخت رو قلبم، اگه می گفت حق ندارم مهبد  
ببینم چی یا کلی قوانین مسخره می داشت برای باز کردن  
من از سر خودش.

انقدر تو فکر بودم که به رور دو تا لقمه نون خوردم.  
دلم فقط یه ذره آرامش می خواست.

آغوش گرم مادر و حمایت های پدرم که آخری رو همین  
کامران ازم گرفت.

حالا که عمیقا فکر می کنم فرارم احمقانه ترین کار ممکن  
بود.

با شنیدن صدای کامران دست از غذا خوردن کشیدم: ترانه  
همراهم بیا.

سپس رو به آیگل گفت: مهبد رو ببر اتاقش بخوابه.  
مهبد تقریبا رو صندلی کودکش خوابش گرفته بود...  
آیگل بچه م رو بغل گرفت و با خودش برد.

رفتیم تو اتاق، کامران با جذبه خاصی تکیه داد به میزش و  
چند دقیقه نگاهم کرد.

با تشر گفتم: اگه دید زدنت تموم شد شرایطت رو بگو.

با لبخندی تلخ گفت: مهبد خیلی شبیه منه! پدر و مادر منم ع  
لاقه ای بهم نداشتن و فقط به خاطر من باهام موندن.  
سر به زیر گفتم: متاسفم.

پوزخند زد: همیشه به هاگان حسادت میکردم پدر و مادرش  
عاشق هم بودن و زندگی شادی داشت، عمو که مرد پدر  
بزرگم اون ها رو از عمارت بیرون کرد چون معتقد بود زن  
عمو در شان خانواده ما نیست ولی نتونست علاقه ای که  
بین خانواده عمو بود رو با پول از بین بیره.

ممنم پدر و مادرم سالهاست از هم جدا شدن، شاید به خاطر همون که قسمت عاطفی مغزم خوب کار نکرد و فرق دوست و دشمن رو نفهیدم و به هرکسی از راه رسید دل بستم.

فندک گرفت زیر سیگارش و گفت: نمیخوای که مهبد مثل ما بشه؟

معلومه که نمیخوام.

بیا دست از لجبازی بر داریم و کنار هم بمونیم. این حجم از منطق از آدمی مثل کامران بعید بود، اون تا دیروز میخواست منو به زور مال خودش کنه ولی حالا...

شرایطت چیه؟

اینجای حرفم پوزخندی زد گفت: بشین تا بگم. این نگاه خبیث و پوزخند بیشتر شبیه ذات واقعی کامران بود و خیالم جمع میشد کسی که جلوم نشسته خود کامران نه برادر دوقلو یا همزادش.

خب میشنوم!

سیگارش رو له کرد داخل جا سیگاری و پاش رو انداخت روی پای دیگه ش.

از قصد کشش می داد، نگاهی به اتاقش انداختم، چندتا تاکسی درمی روی کمدش گذاشته بود و تابلو هایی از نقاش های مشهور آویزون دیوارش بود.

اتاقش خیلی سنگین بود لابد این خونه رو خیلی وقته داره... حواستو جمع کن ترانه، یک بار بیشتر تکرار نمی کنم.

نگاهش کردم: خب زودتر حرفتو بزن.

ببین برای اینکه تو و مهبد بتونید کنار هم بمونید چندتا قانون گذاشتم که باید تک تکشون رو انجام بدی.

اول اینکه حق نداری شوهر کنی یا رابطه دوستی با مذکر داشته باشی.

دوم اینکه حق نداری تو روابط بین من و دوست دخترم و یا احیاناً زن آینده م دخالت کنی.

سوم محل سکونتت که تا زمانی که با مهد هستی باید اینجا باشی بقیه روزا بدون مهد می تونی بری بیرون از این خونه.

چهارمین قانونم درباره تربیت مهد که با من حق خوندن کتاب یا گفتن قصه برای بچه نداری یعنی دلم نمیخواد طرز تفکرت و به بچه منتقل کنی.

چشم هام از تعجب گرد شده بود، عهد نامه ترکمان چای داشت می نوشت....

با حرص بهش خیره شدم لبخند بد جنسی بهم زد و ادامه داد: قانون آخرم درباره مخارج مهد که تمامش با من ولی خرج و مخارج تو باخودته و حق نداری پولت خرج مهد کنی.

\_ به سرت زده؟ داری حق زندگی رو از من میگیری.

\_ این قوانین منه، اگه رعایتشون اسمت به عنوان مادر میره تو شناسنامه مهد ولی اگه نه حتی حق نداری ببینیش.

\_ آهان منظورت از اینکه دست از لجبازی برداریم اینه؟

شونه ش رو بالا انداخت: من اخلاقم همینه تران میتونی بپذیری می تونی با خیال راحت بری.

بدنم به لرزه افتاد، چه ساده بودم که فکر می کردم کامران آدم شده...

از حرفاش به لرزه افتاده بودم می دونستم جلو کامران کیافر تاجر قطعات کامپیوتری با اون دم و دستگاهش عددی نیستم با این حال به خودم جرعت دادم.

وقتش نبود سادگی کنم. تای ابروی هشتیمو دادم بالا و گفتم:  
داری زور میگی جناب.

عمیق نگاه کرد. گفتم: منم آدمی نیستم زور تو کتم بره.  
انگشتم و برایش نشونه کردم: من و پسر من همین الان از اینجا  
می ریم، اگه بخوای جلومو بگیری به عنوان مادر مهبد  
شکایت می کنم.

پس پا رو دم نذار خودتم خوب می دونی من زن نجیب و  
تو خونه بمون نیستم پس نذار خشتکتو بکنم کلاهد.

چشم هاش برقی از خباثت زد، گوشه ی لبش کج رفت بالا.  
انگشت نشونه شدم و تو مشتت غلاف کرد با خوشی گفت:  
هنوز جذابیت های س.ک.س.ی.ت رو حفظ کردی شیرینم.  
اخم نقطه اتصال دو ابروم شد.

این مرد یه چیزیش می شد.  
فرصت نداد بهش فکر کنم دستش حلقه شد دور کمرم و  
نشوندم روی پاهاش...

گرمای آغوشش شده سرمای ناش از لرزش بدنم رو تو  
خودش حل کرد.

دلم نمیخواست تو قفس دستای کامران احساس راحتی کنم ولی  
می کردم.

چند باری مشتم نشست تو سینه ش و اون فقط لبخند زد،  
انگار مشت های کم جون من حکم نیش پشه رو داشت برای  
هیكل تنومند کامران و اون عضلات ورزیده ی در همش.

خب خودتو خالی کردی؟ حالا قوانین رو قبول کن.  
می تونستم حدس بزنم تو ذهنش چی می گذره، زمان بهم ثابت  
کرده بود کامران یک گرگه و ضعف جلوی گرگ یعنی  
دریده شدن.

علازقم میل باطنیم گفتم: باشه من از اینجا می رم.

نیشم و باز کردم: پدرم حتما منتظرمه و دلتنگم، منم دختری نیستم که بخوام بهش پشت پا بزنم.

به وضوح دیدم چشم هاش کدر شد و دستی که دور بازوی من حلقه کرده بود شل.

\_ منو با پدرت تهدید نکن، من صدتای اون رو می شورم پهن می کنم.

\_ می دونی پدرم وکیل های خوبی داره! به محض رسیدن به تهران من و شهروز وکیل پدرم موی دماغت میشیم.

انقدر شکایت و شکایت کشی می کنم که پسر رو بهم بدی. کامران دندون قروچه ای از سر خشم کرد. ته ته نگاهش رو می تونستم بخونم.

اون هنوز طالب من بود ولی غرورش اجازه نمی داد بیشتر از این التماس یا اجبار خرج کنه و میخواست چنگ بزنه به مهد.

امیدوار بودم با شاخ و شونه کشیدن های من عقب بکشه ولی نه اون واقعا یک گرگ بود و عر لحظه آماده حمله.

\_ من می تونم جوری غیب بشم که هیچ مرجع قانونی پیدام نکنه، من تو هر کشوری که فکرش رو بکنی خونه و ملک و سرمایه دارم پس با بزرگتر از خودت در نیوفت جوجه که له میشی.

\_ اگه نتونم مهد و ازت بگیرم، فراموشش می کنم. من به گور پدرم خندیدم، امیدوار بودم این تیرم تو تاریکی بگیره.

مردمکش لرزید: پای کسی دیگه ای وسطه؟  
\_ نه.

یک نفس عمیق کشید و سرتکون داد. یک باره مثل آتشفشان فوران کرد، همون طور که تو

آغوشش بودم انداختم روی مبل و خیمه زد روم.  
وحشت به قلبم سرازیر شد: میخوای بهم تجاوز کنی؟  
چشمکی زد و دستاش رو سفت فشار داد به بازوم: شاید دلم  
یک مهب دیگه بخواد هوم!!!  
دستش از شدت فشاری که به بازوم میاورد خون مرده شده  
بود.

با درد گفتم: آخ بازوم رو کندی  
\_ بمون معشوق من باش، این یک بند و به خاطر مهب به  
قوانینم اضافه می کنم.  
چشامو ریز کردم: نه، من کوتاه بیا نیستم، خرم نمیشم.  
وسط اخمش خندید: آخ ترانه با اون چشم های آبی سبزت  
اینجوری نکن لعنتی دیوونه میشم.

\_ فقط یک هفته تحمل داشتی وانمود کنی باهام سردی.  
انگار حرفم به مذاقش خوش نیومد، عقب کشید.  
از تو جیبش سیگار وینستون تلخش رو در آورد، انگار حرفم  
براش انقدر تلخ بوده که برای شیرین کردن ذایقه ش  
وینستون رو ترجیح داد.  
با اخم گفتم: سیگار سرطان زاست.  
پوزخندی وام دار از تلخی سیگار تو دستش زد و گفت: نکنه  
نگرانم شدی؟

\_ نه ولی جلوی مهب...  
برگشت سمتم، چشم هاش کاسه ی خون بود با مکث گفت:  
تو راستی میگی من این یک هفته سعی کردم ذات واقعیمو  
مخفی کنم.  
اومد جلو، درست رو به روم: ولی ذات واقعی من جلوی تو  
دستش رو شده.  
مگه نه؟

نمی فهمیدم نتیجه ای که میخواد از حرفاش بگیره چیه؟



## منظورت چیه؟

اومد جلو راستش پشت سرم نشست و لب هاش به طرز وحشیانه ای لب هام رو به اسارت گرفت.  
بوسه هاش از حد خشونت جلو تر رفته بود...  
تقلا کردم ولی مانعش شد؛ جیغم تو گلوم خفه شد.  
سرش و بالا آورد و گفت: این منم ترانه، پوست حقیقی من همین گرگیه که می بینی.  
پس باهام راه بیا تا دریده نشی.  
گنگ بودم، نفسم به سختی بالا و پایین میشد.  
قبل اینکه مغزم موقعیت موجود رو تحلیل و درک کنه از اتاق رفت و منو با موجی از افکار و احساسات مختلف تنها گذاشت

\*\*\*

نازلی"

سر درد امون بریده بود ازم، نفسم با هر بار دراز کشیدن به تنگی می افتاد وقتی هم بلند می شدم سر دردم عود.  
کلافه لباسمو چنگ گرفتم، یک روزه خونه هاکانم ولی خبری از خودش نبود و این خیلی خوشحالم می کرد.  
چون اصلا نمیخواستم کسی دورم باشه...  
با حس تپش شدید قلبم، طاقت نیاوردم و رفتم از اتاق بیرون.  
تو کابینت ها دنبال قرص می گشتم که صدای هاکان رو پشت گوشم شنیدم نا خودآگاه شونه م بالا پرید و با لحن وحشت زده بهش خیره شدم.  
لبخند تلخی زد و به دست های لرزونم خیره شد.  
نمی دونم تو نگاهش چی بود که این طوری جذبش شده بودم!!!

از توی کابینت یک قرص برداشت و دستم داد: بخورش  
دکترت داده.

قرص و با یک لیوان آب خوردم، کاش این قرص خاطراتم  
و پاک می کردن.

اگه انسانم مثل کامپیوتر بود و می تونست فایل های اضافی  
و ویروسش رو پاک کنه زندگی خیلی شیرین تر می شد.  
نگاهی به خونه ش انداختم، با اون آپارتمان قبلش فرق داشت.  
اینجا دو طبقه بود و حالت اسپرت آپارتمان قبلی رو نداشت.  
فرش های سرمه ای با طرحی شبیه به کهکشان با مبل های  
تیره رنگ مخملی با گل هایی شبیه به فرش و یک کمد  
چوبی که پر از ظروف شیشه ای و سفالی بود و چند تابلو  
فرش.

بی اختیار پرسیدم: اینجا خونه خودته؟

خونه مادرمه.

تا سه سال پیش با خواهرم و مادرم اینجا بودیم.  
لبخندی زد و با خوشحالی گفت: جهازم مورد پسند خانوم  
قرار گرفت؟

بی حوصله گفتم: دکوراسیون سنتی و اصیل ایرانی، خوبه!  
مچ دستم و گرفت و گفت: در عوض طبقه بالا همه چیز  
امروزیه...

همون طور که دست هامو گرفته بود رفتیم سمت یکی از  
اتاق ها.

اینجا خیلی قشنگه، میخواستم یک بار بیارمت ببینی.

میشه بعد از دیدن اینجا باهم حرف بزنیم؟

البته.

در اتاق باز شد و با تعجب به رو به رو خیره شدم...

پیانوی بزرگی وسط اتاق بود روی دیوار صفحه مشکی کار

شده بود که روش ویولن و گیتار و یک دف زده بود.  
بقیه دیوار اتاق هم با شونه تخم مرغ پوشده شده بود.

\_ اینجا چه قدر جالبه!!!

نشستم روی صندلی و گفتم: استاد موسیقی بودی؟

ویولنی رو از روی دیوار برداشت و کنارم نشست: ۱۷ ساله  
که بودم از بین انباری خاک خورده ای وسایل پدرم اونجا  
بود یک ویولن پیدا کردم.

اون موقع هزینه رفتن به کلاس موسیقی رو نداشتم.

لبخند محوی زد و کوک سازش و چک کرد

\_ پدرم بر خلاف خواسته پدرش یک استاد موسیقی حرفه ای  
بود به منم ویولن یاد می داد.

با دیدن اون ویولن بعد از ۵ سال که از مرگ پدرم گذشته  
بود آهنگ زدن و دوباره شروع کردم.

اولین بارم توی مدرسه زدم، سر صف.

طنین آهنگ غمگینم همه اطرافیان رو به وجد آورد...

بعد اون اجرا هم به پیشنهاد دوستم نوازنده ی کافه ستاره شدم.

\_ کلاس رفتی؟

سری به نشونه ی تائید تکون داد: یکی از استاد های مطرح  
موسیقی بعد از دیدن نوازندگیم قبول کرد رایگان بهم آموزش  
بده...

دوست داری بشنوی؟

سری به نشونه ی تائید تکون دادم: بله.

نگاه عمیقی بهم انداخت و شروع کرد به نواختن.

انگار اون سیم های رنج کشیده زیر سایش آرشه من هستم،  
نوای ناله شون بغض رو شکست و اشکم به راه افتاد.

هاکان با احساس آرشه رو روی زه می کشید و عمیقاً غرق  
در نواختن بود.

وقتی سرش و بالا آورد و صورت سرخ منو دید نگران

گفت: نازلی

از جا بلند شدم و به اتاقی که این روزا مهمونشم رفتم.

اشک هام دیگه در کنترلم نبود، با باز شدن در و دیدن  
هاکان خجالت زده صورتم و تو بالشت فرو کردم.

دوست نداشتم اون حجم از ضعف و بدبختی من و ببینه.  
اومد کنارم و نشست روی تخت.

دست های گرمش که نشست روی شونه سردم سر بلند کردم  
و با التماس گفتم: بذار تنها باشم.

مثل ویولنش در آغوشم گرفت و شروع کرد به نوازشم.  
\_ اومدم که تنها نباشی.

با غم گفتم: اون زمان که بهت نیاز داشتم تنهام گذاشتی پس  
بدونت الان بی معنیه!

با تلخی نگاه از اون دو گوی جذاب عسلی که عجیب کدر  
شده بود گرفتم.

تو دلم محشر کبری بود، از طرفی از هاکان دلگیر بودم  
ولی وقتی یاد بلا هایی که ارشیا به سرم آورده می افتادم  
میدیدم نامردی هاکان پیشش گمه.

به قولی انقدر از مشکلاتم سمن داشتم که یاسمن هاکان  
توش گم بود!!!

یک دختر ۲۲ ساله زیادی جوون بود برای تحمل این سختی  
ها!

هر جوری کلنچار می رفتم نمی تونستم چشم رو همه چیز  
بیندم و با خیال راحت کنار هاکان تغییر کرده ی این روزا  
بمونم.

حالا که بابا خوب بود باید بر میگشتم.

\_ من امروز بر می گردم خونه خودمون، فقط تعجبم از

نازنین که چرا بهم سر نزد و برای پرسیدن احوالم به یک تلفن زدن بسنده کرد.

چشم های جذابش دیگه اون درخشندگی سابق رو نداشت، وقتیم گفتم میخوام برم لبخند محو کنج لبش ماسید.

\_ ببین اگه مشکلات منم می تونم کمتر جلوی چشمت جولون بدم تا تو راحت اینجا بمونی.

سری تکون دادم و گفتم: راستش دلم برای پدرم تنگ شده ۶ ۷ ماهه ندیدمشون.

\_ اگر ببینت حتما از جراحی بدنت و سر و روت می فهمن چی شده!

مشخص بود میخواد مانع من بشه ولی دلش و نداشت مستقیم بهم بگه.

تلخ خندی زدم وگفتم: بالاخره که می فهمن من جدا شدم. یک ماه پیش خیلی داغون بودم اگه می دیدم حتما سگته می کردن ولی الان بهترم.

از روی تخت یک دست لباسی که هاگان برام خریده بود رو برداشتم: راستی ممنون بابت لباس ها.

\_ پوشیدی خبرم کن خودم میبرمت.

\_ نیازی نیست زنگ زدم مینا میاد دنبالم.

\*

چند روزه برگشتم به خونه خودمون. مادر وقتی قضیه اعتیاد ارشیا رو فهمید شروع کرد به سر کوفت زدن که همه این بدبختیا زیر سر خودته.

اما پدر با اون قلب خرابش افتاد دنبال شکایت از ارشیا بابت کتک هاییکه بهم زده بود.

ولی نهایت زورش به پرداخت دیه از طرف خانواده مجرم

رسید.  
ارشیا با کمک وکیل پدرش از دادگاه حکم دیوانگی گرفت و  
با این حساب از زیر بار جریان کتک زدن من و داریوش  
شونه خالی کرد.  
بالاخره متوجه شدم کسی که برای نجات من اقدام کرده  
همون داریوشه.  
بعد جدایی زندگی تازه روی خودش رو بهم نشون داد و آدم  
های اطرافم پوست انداختن.  
از نگاه های زن همسایه تا پیشنهاد صیغه از جانب اکثر  
مردای اطرافم بگیر تا کناره گیری خانوم های متاهل فامیل و  
دوست از هم صحبتی با من.  
ولی همه این تلخی ها نمی تونست شیرینی آزاد شدن از  
دست ارشیا رو به کام تلخ کنه.  
اون روز پشت رایانه نشسته بودم و در حال نوشتن یه  
برنامه مهم برای پروژه تحقیقم بودم.  
با موافقت دانشگاه یک هفته ای بود برگشته بودم سر کلاس  
ها ولی دیدار با هاگان نداشتم.  
به عمد هرجایی که مربوط به اون می شد نمی رفتم تا  
چشمم به چشمش نیوفته.  
تو این روزای دلگیری از اون هم کم ازورده خاطر نبودم.  
می تونم قسم بخورم حرفای اون روزش رو مو به مو از بر  
هستم.  
با زنگ خوردن گوشی موبایلم به خودم اومدم: الو بفرمایید.  
سکوت تنها پاسخ فرد پشت گوشی بود...  
با عصبانیت گفتم: چرا زنگ میزنی بر نمی داری؟؟؟  
این بار اولت نیست همچین رفتاری می کنی.  
خواستم گوشی و قطع کنم که صداش و شنیدم

هاکان با صدایی مملو از بغض لب زد: منم نازلی.  
باز صدایش اوامده بود آرامش پوشالی زندگیم رو بدزده.  
میخواستم گوشی رو پرت کنم سمتی و خودم فرار کنم فرار  
کنم از این شهر پر از غم پر از دلهره.  
سختی های زندگی از من یک کوه پر از درد ساخته بود.  
دیگه سنگی شده بودم، با صدایی که لرزش درونش موج می  
زد گفتم: چه هاکان برای چی دائم زنگ میزنی از جون  
دردمندم چی میخوای؟  
بغض اجازه نداد بیشتر لب به شکایت باز کنم.  
\_ نازلی تو رو خدا انقدر اذیت نکن من فقط میخوام  
خوشبختت کنم.  
دکمه قطع رو زدم، هاکان بعد مرگم نوشدارو شد، دیگه چه  
فایده؟؟؟

از اون روز کار اون بود زنگ زدن کار من قطع کردن.  
اون تعقیب می کرد من گریز، شده بودیم جن و بسم الله.  
چند باری اوامد در خونه ولی حتی حاضر نشدم ببینمش،  
بهترین انتقام برای هاکان این بود خودمو ازش محروم کنم.  
نمی دونم تو این چهار پنج ماه چی سرش اوامده بود که یهو  
عاشق و شیفته شده بود ولی می دونم تنها راه انتقام ازش  
اینکه کنارش نباشم.

از طرفی خودمو با کار کردن پشت کامپیوتر و کشیدن طرح  
و لگو برای شرکت دوست میلاد مشغول میکردم تا کمتر  
عذاب ببینم.  
همه چیز تو این دوماه داشت برام کمرنگ می شد حامله  
شدن نازی هم خبر خوش این روز هام بود...

## ترانه"

رفتارای کامران عملا داشت دیوونه م می کرد مثلا  
میخواست بگه خیلی مغروره و عشقی به من نداره.  
حالا هم یه مهمونی مسخره ترتیب داده بود و از من و  
مهدم خواسته بود همراهش باشیم.  
مطمئن بودم از الان باید شاهد دختر بازیای آقا و طعنه های  
بی شمارش باشم.

نفس عمیقم و آه ماننده بیرون دادم و روی تخت دراز  
کشیدم.

مهد چهار دست و پا اومد روی شکم و سرس رو مالید به  
سینه م.

بچه م گرسنه بود!

خوابوندمش روی شکم و سینه م رو بین لب های بی  
قرارش گذاشتم.

عادت داشت روی شکم بخوابه و شیر بخوره دائم هم سرش  
و تگون می داد و با دندان های تازه جوانه زده ش نوک  
سینه م رو گاز می گرفت.

هر بار که دعواش می کردم روی لب های خوشگلش  
شاپرک لبخند می نشست.

نگاه پر از عشقی بهش انداختم که در باز شد.

نگاهم خورد به کامران که دست به سینه تکیه زده بود به  
دیوار و طلبکار نگاه میکرد.

— چیه؟؟؟

پوزخند زد: مسخره ش رو در آوردی! امشب یه مهمون مهم  
اینجا برگزار میشه اون وقت تو هنوز حاضر نشدی؟؟؟

— حالا که مونده!



اومد روی تخت نشست: نمیخوای بری آرایشگاه؟  
مهبد بازم سرش و تکون داد، اشاره کردم بهش: ترجیح می  
دم کنار پسرم باشم.  
کامران نگاه تیزی به سینه ام نداخت و خم شد  
تم لرزید از فکری که از سرم گذشت...

دستش آروم اومد سمت تم خودم و کنار کشیدم و با اخم  
دستش رو پس زدم.

چشم های قهوه ایش کدر شد و اون برقی که از اول تو  
نگاهش می درخشید خاموش.

با اخم از جا بلند شد و تشر زد: زود حاضر شو...

خودمم نمی دونم چم شده بود از اخمش دلگیر میشدم و از  
توجهش ناراحت، خودم با خودم درگیر بودم.

یک کت و دامن آبی کاربنی پوشیدم و موهام و مرتب کردم  
و بدون آرایش خاصی همراه مهبد که یک سر همی خوشگل  
تنش بود رفتیم پایین.

رفتیم پایین. مهمونی شلوغی بود یک میز بزرگ هم وسط سد  
الن قرار داشت که مهمون ها بیشتر دو اون تجمع کرده  
بودن.

خواستم برم جلو تر که دستی دور کمرم حلقه شد برگشتم  
عقب و کامران رو دیدم.

صبر کن با هم بریم.

باشه.

دستش دور کمرم بود، با هم به سمت مهمون ها رفتیم.  
به همه خوش آمد میگفت و منو همسرش معرفی می کرد.  
رسیدیم به میزی که چند تا دختر پسر جوون دورش بودن ...

کامران مثل همیشه غرق در دنیای خودش بود و من و مهد  
بی خیال مشغول تماشای اطراف.  
با نشستن پسر جوانی کنار ما کمی خودم رو جمع و جور  
کردم.

پسر جوان چشم مشکی و قد بلند بود پوست تیره و موهای  
کوتاه داشت.

با لبخند مهربانی گفت: بانوی جوان میتونم اسمتون رو بدونم.  
لبخند بی جونی زدم و گفتم: ترانه هستم.

نگاه به مهد انداخت و گفت: چرا پسر زیبایی دارید بانو  
خواستم جوابش و بدم که دستی دور گردنم حلقه شد و با  
تحکم رو به پسره گفت: آرمین خان از این طرفا؟  
آرمین نگاهی به دستای گره خورده کامران و من انداخت و  
با تعجب گفت: این بانوی زیبا همسر شماست؟  
کامران رنگ نگاهش عوض شد با تحسین نگاهی بهم انداخت  
و گفت: درسته آرمین..

کامران دستشو محکم حلقه کرد دور کمرم و کشوندم وسط سد  
الن.

نگاهم بند مهد بود که کامران زیر گوشم گفت: مهد و دادم  
خدمتکارا مراقبش باشن.

همون طور که تو آغوشش بودم شروع کرد به چرخوندم.  
نگاه عمیقی به چشم هام انداخت و با حس آهنگی که پخش  
میشد رو زمزمه کرد.

نازلی"

سه شب بعد از آخرین تماس هاگان بود. به پیشنهاد نازنین مدتی برای آرامش روان رفته بودم سراغ نقاشی. البته قبلا استعدادش و داشتم ولی وسایلش رو مدتی بود کنار گذاشته بودم.

با یک پاکت پر از قلمو و رنگ روغن داشتم تو پیاده رو قدم می زدم که دستش نشست رو شونه م. با ترس برگشتم که بازم هاگان و دیدم. البته این بار با نگاهی خشن و اخمو. \_ بیا سوار شو.

اشاره کرد به سانتافه ی سفید پشت سرش.

\_ میخوام برم خونه می بینی وسایلو.

مچم و گرفت و کشید:

کارم باهات مهمه بیا.

با هم رفتیم و تو ماشین نشستیم.

عطر گرم ژان پل گوته ی هاگان دوباره خاطرات گذشتمون رو برام تداعی کرد.

نا خواسته بغض کردم، هاگانم کنارم نشست و در و مهم بست.

\_ می شنوم.

\_ می دونی شوهر سابق الان کجاست؟

از شنیدن اسمشم نفرت داشتم چه برسه اینکه بدونم کجاست.

\_ نه برام مهم نیست.

پوزخندی زد و گفت: پدر پولدار آقا ارشیا حکم پسرش و به علت بیماری روانی به جریمه نقدی تبدیل کرده و طول درمان روانی.

اون عوضیم الان آزاده آزاده. دیروز اومده بود دانشگاه که دیدمش.

با شنیدن حرفای هاکان موجی از نگرانی به قلبم سرازیر شد  
با بغض گفتم: یعنی چی؟ اون عوضی منو شکنجه میداد من  
ازش شکایت کردم چرا خودم خبر ندارم حکمش چیه؟  
\_ چون مسئول شکایت پدرت بوده اونا هم نخواستن تو رو  
درگیر کنن.

ولی نازی خودت میدونی ارشیا چقدر خطرناکه!!!  
خوب می دونستم اون چه حیوونیه، دلم میخواست بمیرم.  
هاکان خوب متوجه نگرانیم شد دستمو محکم گرفت و عمیق  
تو چشمام نگاه کرد...

\_ من یه راهی جلو پات میذارم قبول و ردش با خودت..  
\_ میشنوم!  
\_ با من ازدواج کن با این کار پای ارشیا از زندگیت بریده  
میشه.

\_ یعنی فقط به خاطر ارشیا با تو ازدواج کنم.  
به خودش اومد دستامو گرفت و با دلجویی گفت: معلومه که  
نه!!! من مدتی منتظرم شرایط روحی تو برگرده تا بعد با  
هم ازدواج کنیم...

لبخند بی جونی زدم و گفتم: اگه میشه بهم فستشو بده تا  
فکر کنم.

هاکان استارت ماشین و زد و گفت: باشه حتما همین کارو  
میکنم

در طول راه تمام مدت به پیشنهاد هاکان فکر میکردم اگه  
راست گفته باشه و ارشیا دنبالم باشه بد جو تو مخصمه  
افتادم.

نزدیک های خونه نگه داشت و گفت: دلم میخواست امشب با  
هم بریم رستورانی جایی ولی انگار تو نیاز داری به تنها  
شدن و فکر کردن.

سری تکون دادم و گفتم: ممنون که درکم میکنی فعلا  
از ماشین پیاده شدمو و رفتم سمت خونه همین که رفتم تو  
خونه صدای جر و بحث پدر و مادر و شنیدم  
وقتی وارد خونه شدم چندتا کفش پشت در دیدم انتظار دیدن  
هر کسی رو داشتم جز خانواده ی ارشیا خواهراش الناز و  
آیناز همراه پدر و مادرش و داریوش نشسته بودن.  
با دیدن داریوش خاطرات چند ماه گذشته برام زنده شد انتظار  
داشتم آیناز با نامزدش الان ترکیه باشه ولی ایران بود اونم  
کنار دوست پسر سابقش داریوش!!!  
با سلام آرومی به استقبالشون رفتم، از تک تکشون نفرت  
داشتن اونا بودن که اعتیاد ارشیا رو پنهان کردن و منو یک  
سال تمام تو اون شکنجه گاه رها کردن.  
با اخم به پدر و مادر نگاه کردن پدر سر به زیر بود و  
مادر خوشحال به نظر می رسید.  
با صدای پدر ارشیا از فکر در اومدم: دخترم خوبی؟  
پوزخند تلخی زدم و گفتم: با تمام تلاش های شما من هنوز  
خوبم.  
پدر ارشیا از تلخی من جا خورد چون کلا من دختر اروم و  
شر به زیری بودم.  
مادرش پشت چشمی نازک کرد و گفت: دخترم ما حکم پدر  
و مادرت و داریم!  
با اخم گفتم: نه از وقتی من و پسرتون از هم جدا شدیم.  
مادرش سکوت کرد و پدرش به حرف اومد: دخترم می دونم  
از ما دلگیری ولی ما مجبور شدیم که به اینجا بیایم.  
با نگاهی به جمع و گرفتن تایید از مادر ارشیا ادامه داد:  
پسرمون یک هفته س توی آسایشگاه بستری ولی یک شب  
آرامش نداشتیم هر روز و هر شب بهونه زنش و میگیره و  
تو رو میخواد اگه می تونی یک بارم که شده به دیدنش بیا.

پریدم بین حرفشون و با فریاد گفتم: لطفا از اینجا برید بیرون.

حتی نمی خوام صداتون و بشنوم چه برسه بیام دیدن پسرتون.

بدنم شروع کرد به لرزیدن داریوش زیر بغل پدر ارشیا رو گرفت و با راهنمایی پدر خونه رو ترک کردن.

لعنت به پول و رشوه شون که باهاش قانون و خریدن و پسر روانی و مجرمشون و نجات دادن.

با کمک مادر رفتم تو اتاق حالا جدی تر به پیشنهاد هاگان فکر میکنم، این خونه دیگه جای موندن نیست.\*\*\*

نمی دونم از تصمیم چند روز گذشته بود که هاگان با گل و شیرینی اومد خواستگاریم و من همون شب قبول کردم زنش بشم.

و الان شب عقد من و هاگان قرار نبود زیاد شلوغش کنیم اما مینا و نازنین اصرار کردن حداقل یه جشن خودمونی کوچیک بگیریم.

لباس عروس این بارم برعکس دفعه پیش خیلی ساده و شیک بود و بجای تاج موهام رو با شکوفه و مروارید تزیین کرده بودم.

از هاگان و تیپشم نگم که با اون کت و شلوار سرمه ای و پیرهن سفید واقعا جذاب شده بود.

مینا و ایلینا و نازنین و میلاد همراه پدر و مادر من و عمو و زن عمو و چند از دوستای خانوادگی مهمون های جشن کوچکمون رو تشکیل می دادن مراسمی که تو باغ خاله ی مینا برگزار شد و فقط ۵۰ تا مهمون داشت.

وقتی به خودم اومدم که قرآن به دست زیر تور کنار هاگان نشسته بودم.

صدای عاقد تو فضا پیچید: عروس خانوم آیا وکیلیم؟  
نگاهی به هاکان و لبخند عمیقش انداختم و با قلبی مملو از  
امید و احساس گفتم: با اجازه بزرگتر ها بله.  
صدای کل کشیدن مهمون ها بلند شد و دستم بین دستای  
هاکان نشست.

بالاخره مال خودم شدم.  
با صدای لرزون گفتم: فکرشم نمی کردم یه روز کنار هم  
باشیم.  
کمی بعد از شادی بچه ها و بزن و بکوبشون راهی خونه  
ی هاکان شدم.

ترانه

خسته و کوفته روی تخت دراز کشیدم و لنگه کفشامو پرت  
کردم سمت در.  
اشک تو چشم حلقه بست خسته بودم از این زندگی از هر  
شب بی عشق و انگیزه خوابیدن.  
امشب که رقص کامران کنار دخترا رو دیدم یه جوری شدم  
با خودم گفتم چرا من نباید طعم آغوشش رو حس کنم؟  
چرا نباید یک زندگی عادی داشته باشیم؟؟؟  
آه عمیقی کشیدم و چشمامو بستم، همین طور تو فکر بودم که  
جسم سنگینی خودشو رها کرد روی تنم.  
وحشت زده چشمامو باز کردم که نگاه خمار کامران و دیدم با  
بی حالی نالیدم: برو اون طرف کامران.  
لب هاش رو قفل لب هام کرد و قبل از اینکه فرستی بهم  
بده شروع کرد به بوسیدن لب هام.  
همه تنم گر گرفت خواستم عقب بکشم که نجوای عاشقانه ش  
مانع شد.

صبح که بیدار شدم حس گندی داشتم انگار خودمو باخته بودم.

لباس های تنم پاره پاره بود و کامران کنارم عمیق خواب. از جا بلند شدم و بعد از گرفتن دوش رفتم اتاق مهبد، بچه خواب خواب بود.

وقتی برگشتم تو اتاق و کامران و دیدم نگاهمو ازش گرفتم.

دست برد زیر چونه م و عمیق تو چشمم زل زد: چرا ازم رو بر میگردونی؟؟؟

\_ من دیشب ...

پرید بین حرفم: یادمه!!!

با خجالت بیشتری گفتم: مست بودی!

\_ نبودم.

\_ چی؟! مست نبودی چه طوری ممکنه؟!!

خندید و کشیدم تو آغوشش خواستم خودم و آزاد کنم که حصار آغوشش رو محکم تر کرد و زیر گوشم نجوا کنان گفت: من دیشب همه وجودم تو رو میخواست مجبور شدم خودمو به مستی بزنم که پیام سمتت. نا خودآگاه خندیدم، اونم دستمو نگه داشت و عمیق لب هامو بوسید.

\_ ترانه

نگاهش کردم: بله؟

\_ ملکه قلبم شو ترانه خسته شدم از این زندگی سرد و بی هیچ انگیزه ای.

نمی دونستم چی بگم؟ کنار کامران بودن یعنی زندگی خوش



پدر داشتن مهبد و خیلی چیزای دیگه!  
ولی تکلیف گذشته مون چی میشه؟!  
کامران دستمو گرفت و پشت گوشم گفت: ترانه وقتشه منو  
بابت اشتباهاتم ببخشی قول میدم!  
نداشتم حرفش و ادامه بده و لب هامو گذاشتم روی لب هاش  
و عمیق بوسیدمش...

نازلی"

صبح هاکان از خواب بیدار شد، کش و قوسی به بدنش داد  
و با گوشه ی انگشتش به من که بالای سرش ایستاده بودم  
خیره شد.

لبخندم و کش دادم: سلام آقای پاشو بیا یک چیزی بخوریم.  
لبخندش تبدیل به اخم مصنوعی شد: چرا دیشب نداشتی طعم  
آغوشت و بچشم؟

\_ چون هر دو خسته بودیم.

دستش و گرفتمو کشیدمش: امشب قول نیدم سورپرایزد کنم.  
با هم رفتیم توی پذیرایی، با لذت به سفره ای که براش  
تدارک دیده بودم نگاه کرد.

\_ صبحونه بخورم یا خجالت؟

\_ چرا خجالت؟

لبخند زد: چه زحمتی کشیده خانومم.

نوک بینیمو گرفت: بخور بریم دانشگاه!

\_ منکه امروز کلاس ندارم.

\_ بیا میخوام تمام روز و کنار هم باشیم.

باشه ای گفتم و با هم آماده شدیم بریم دانشگاه.

نمیدونم چرا اصرار داشت منم همراهش بیام.

وقتی رفتم تو دفترش موجی از خاطرات گذشته از ذهنم

گذشت.

اون روزا که به بهونه ی کار میومدیم اینجا و شیطننت میکردیم.

گونه هام گل انداخت اونم ذهنم و خوند و آغوشش و برام باز کرد.

مثل بچه گربه ها خزیدم تو بغلش و پذیرای بوسه هاش شدم. زندگی همین لحظه های زیبا بود مهم نبود اون بیرون چقدر دوست و دشمن داریم مهم این بود که الان هم دیگه رو داریم و قرار بود کنار هم تمام خاطرات سیاهمون و پاک کنیم..

از در کلاس که زدیم بیرون سنگینی نگاه بقیه رو حس می کردم.

دختر ها جوری نگاه می کردن که انگار دشمنشون رو دیدن. هاکان دستمو گرفت و زیر گوشم گفت: من آخرین کلاسمو برگزار کنم بریم رستوران یه چیزی بخوریم!

من حوصله کلاس جدید ندارم میرم یه دور بزخم بعدا میام! لبخند مهربونی زد و گفت: باشه.

همین طور که تو راهرو ها قدم میزدم از دور سعیده و چندتا از دخترای هم ترمیم رو دیدم.

داشتن باهم پچ پچ میکردن مژگان یکی از دخترای افاده ای دانشگاه با حرصی مشهود تو لحنش گفت: میدونید این نازلی صورتی زن دکتر کیانفر شده؟

شادی با لحن متعجبی گفت: وا مگه زن هم کلاسیمون رستگار نبود میگفتن با رستگار ازدواج کرده چه طوری حالا با کیافره!؟

مژگان با پوزخند گفت: من اولاً فکر میکردم ساده س ولی از اون هفت خطاس اول ارشیا رو تلکه کرد حالام خودشو انداخته به هاکان کیانفر!

شادی ایشی گفت و جواب داد: دختره ایکیبری چه خوش  
اشتهاست!!!!

سعیده با عصبانیت جزوه ش رو کوبوند تو سینه مژگان و  
گفت: درباره چیزی که نمیدونی گه خوری نکن!  
نازلی به خاطر اعتیاد شدید رستگار ازش جدا شد بعدم با  
اصرار شدید هاکان قبول کرد زنش بشه نه پولی درکار بوده  
نه تور پهن کردنی.

بعدم با پوزخند گفت: چون نتونستی تو این چندسال با هزار  
ترفند و حيله هاکان و تور کنی اینجوری سوختی!  
با خشم ازشون جدا شد و اومد طرف راهرو که متوجه نگاه  
غمگینم شد.

با اون صدای کلفت و لحن لاتیش گفت: به به آجی  
خوشگلم!

با مهربونی هم دیگه رو تو آغوش گرفتیم و زیر نگاه حسود  
و پر نفرت دخترا رفتیم سمت بوفه.  
انقدر با سعیده تو سر و کله ی هم زدیم که متوجه گذر  
زمان نشدم.

با صدای گوشیم به خودم اومدم، نگاه کردم هاکان بود.  
\_ اوه سعیده زمان از دستم در رفت من بعد از ظهر که  
سرت خلوت شد بهت پیام بودم.

\_ باشه باشه عروس خانوم برو به شوهرت برس.  
\_ گونه ش رو بوسیدمو رفتم سراغ هاکان.  
نگاه عصبیش رو که دیدم دلم تو ریخت، یعنی چه اتفاقی  
براش افتاده؟

رفتم سمتش: چی شده هاکان؟  
با خشم زیر لب فحش داد، دستش و گرفتم و گفتم: نگرانم  
کردی!

\_ عموی ارشیا رستگار مدیر جدید دانشگاه شده، اون پسره

ی معتاد رو هم به عنوان استادیار آورده دانشگاه.  
با بهت گفتم: ارشیا معتاده روانیه یعنی چی؟؟؟  
\_ فعلا ترک کرده با کمک پدر پولدار و عموی با نفوذشم  
هر جا بخواد جاشه!  
\_ دکتر و مهندس کمه این عوضی استاد شده؟  
\_ نمی دونم چه مرگشونه!  
نفس سنگینمو دادم بیرون، حس می کردم هوای دانشکده برام  
سنگینه.  
دست هاگان و گرفت و گفتم: هر چه زودتر بریم!

اون روز برای عوض شدن حالمون رفتیم خونه باغ هاگان.  
یکم هوا سرد بود اون منطقه هم چون یکم ارتفاع داشت سرد  
تر.  
هاگان شومینه خونه رو روشن کرد و گفت: بیا کنارم بشین  
گوجه سبز.  
خندیدم: چرا گوجه سبز  
\_ ترشه و نوبرونه ی بهاره.  
سری تکون دادم و گفتم: از دست تو.  
با دیدن ویولن هاگان کنار اتاق جیغی از خوشحالی کشیدمو و  
گفتم: هاگان میشه بنوازی؟!  
لبمو بوسید و گفت: البته!  
رفت ساز و برداشت و شروع کرد به اهنگ زدن.  
آرشه رو با ظرافت روی زه میکشید.  
انقدر مست آهنگش شدم که نفهمیدم کی آغوشش برام باز  
شد و خودمو به دریای مهرش سپردم.

\*\*\*

قرار بود اولین نهار زندگی مشترکمون رو بپزم.

هاکان گفته بود عاشق کوفته برنجیه ولی من هیچ تجربه ای نداشتم.

از روی کتاب آشپزی غذا رو درست کردم، بخاطر برگشت ارشیا به دانشگاه بهتر دیدم خونه بمونم و فعلا جلوی دانشگاه آفتابی نشم.

کوفته ها رو گوله کردم و چیدم تو قابلمه و آب و رب رو هم روش ریختم با هر قلی که قابلمه میزد یکی از کوفته های گرد از هم باز میشد و وا می رفت. اشک تو چشمام حلقه زد کوفته برنجیم شبیه آش شده بود تا کوفته.

نزدیک اومدن هاکان از دانشگاه بود و آبروی من در خطر. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که کوفته های وا رفته رو دوباره بهم بچسبونم.

دستمو بردم تو قابلمه، غذا هنوزم داغ بود یکم فوتش کردم و یه مقدار از مایع رو برداشتم و گوله کردم. وقتی نتیجه گرفتم بقیه کوفته ها رو هم همین طوری گرد کردم.

حس می کردم یه کشف بزرگ انجام دادم لبخندی زدم و کوفته ها رو کشیدم تو ظرف و مرتب چیدم و منتظر هاکان شدم.

وقتی زنگ در خورد رفتم استقبال هاکان کیفش و گرفتم و بوسه ای روی لبش کاشتم.

اومد تو خونه و نفس عمیقی کشید: هومم به به چه کرده خانومم.

لبخند هولی زدم و گفتم: برات کوفته درست کردم. چشم های هاکان برق زد رفت دستشو شست و اومد پشت میز.

قاشقش و گذاشت روی یکی از کوفته ها تا برش داره که

کوفته زیر دستش وا رفت.  
فحشی نثار کوفته ها کردم و لبخند خجالت آمیزی زدم.  
هاکانم با مهربونی نگاهم کرد و گفت: اشکال نداره حتما مزه  
ش عالیه!  
قاشقی از غذا رو گذاشت دهنش و همون لحظه کل لقمه ش  
و بیرون داد.

وقتی از غذا چشیدم دیدم بله کوفته پر از زرچوبه و نمکه.  
دیگه داشت اشکم در میومد، حسابی گند زده بودم، حالا خوبه  
دختر ۱۶ ساله نیستم و خیر سرم ازدواج دوممه.  
نمی دونستم گندم و چجوری پاک کنم. همین جور که تو فکر  
بودم هاکان اومد و کولم گرفت و یدونه زد پشتم: پس هنر  
آشپزیم داشتی رو نمی کردی؟

مشت زدم تو کمرش و با خنده گفتم: ا اذیتم نکن.

\_ باشه ولی بجای نهار تو رو می خورم!!!

بردم طرف تخت و انداختم روی تخت.

خواستم فرار کنم که گیرم انداخت و خیمه زد رو تنم.

\_ عشقم فرار نکن فعلا مهمون خودمی.

نتونستم اعتراض کنم چون لب هامو شکار کرد و شروع کرد  
به بوسید.

همه تنم از بوسه هاش داغ شد.

منم همکاری کردم و شروع کردم به بوسیدن سینه پهن و  
مردونه ش.

بازو های قویش و دور کمرم گرفت و چرخوندم این بار من  
افتادم روی شکمش.

می دونستم هاکان روی گردنش حساسه برای همین شروع  
کردم به قلقلک گردنش.

صدای خنده ی بلندش همه فضا رو پر کرد.

نذاشت زیاد بهش مسلط بشم سریع خیمه زد روم و شروع

کرد به بوسیدن همه بدنم.  
\_ جای نهار میخورمت نازلی!  
بدجنس خندیدم: هاها به همین خیال باش!  
شروع کرد به خوردن گردن و سینه هام از خنده جیغ می کشیدم.  
کم کم ش-هوت بهم غلبه کرد و شروع کردم به لمس پایین تنه ش.  
اونم به بدنم ضربه می زد.  
حسابی داغ کرده بودیم.  
رابطه نصفه دیشبمون رو قرار شد تموم کنیم.  
پاهام انداختم روی شونه ش و اونم خم شد بین پام و شروع کرد لیس زدن.  
از شدت موس جیغ می کشیدم....  
اونم حرفای عاشقونه زیر گوشم نجوا می کرد.  
اولین بار بود اینجوری ارگاسم می شدم و لذت می بردم.  
بعد از خوردن بهشتم خودش و فرو کرد داخلم و ضربه زد  
\_ جونم نازلی بالاخره بهم رسیدیم!  
بعد از ارضا شدن کنارم افتاد و آغوشش و برام باز کرد:  
بیا تو بغلم.  
خریدم تو بغلش و اون شروع کرد به حرف زدن از گذشته و آینده

عرق های تنمون با هم قاطی شده بود زیر گوشم از زندگیش تو ترکیه گفت و با شنیدن هر حرف از زبونش چشم های من تر تعجب درشت تر میشد.

\_ نازلی وقتی رفتم ترکیه به باهوشی خودم آفرین گفتم حس می کردم با فریب تو کار بزرگی کردم. ولی خیلی زود فهمیدم حسم بهت با بقیه دخترای اطرافم فرق داره.

اون موقع ها با ترانه هم خونه ی عادی بودم و برای بر طرف کردن نیازم می رفتم کلوپ.

ولی هیچ دختری نمی تونست ارضام کنه، چون هیچ دختری نازلی کوچولوی مهربون خودم نبود.

خیلی داغون شده بودم پناه بردم به مشروب و سیگار همون موقع ها بود که ترانه رفت پیش اقوام خودش و من تنها تر شدم.

اولش گفتم این اتفاقات همه دوره ای ولی نه فراموش کردن تو آسون نبود.

خواستم برگردم ولی غرورم اجازه نداد، می گفت برگردی که چی بگی غلط کردم گولت زدم؟ پس غرورت چی پسر؟!

تا اینکه یه روز که حسابی مست کرده بودم یه دختر تپل و بامزه درست شبیه تو توی کلوپ سر کله ش پیدا شد.

اولا فقط گارسون بود ولی کم کم فهمیدم فاحشگی هم میکنه. همین بهونه شد که بهش پیشنهاد بدم بیاد تو تخرم.

دختره خیلی زود پذیرفت هم خوابم بشه، منم که احساس برنده شدن می کردم یه شب به خیال خودم رویایی باهاش ترتیب دادم.

اون شب حسابی مست کردم و با دختر یکی شدم بعد مدتها یه دختر تونست ارضام کنه هیچ چیز از رابطه اون شبمون به خاطر ندارم جز نازلی گفتن های من تو رابطه و توهم حضور تو کنارم.

اینجای حرفش مکث کرد و با چشم های غم زده نگاهم کرد: من می بخشی نازلی؟

نگاه مهربونی نثارش کردم و با تمام دلخوری هام گفتم: اگه نمی بخشیدم که زنت نمی شدم.

بغضشو قورت داد و ادامه داد: فرداش که بیدار شدم با جای خالی دختره مواجه شدم و نامه ای که توش نوشته بود



اسمش بیتاس و مبتلا به ایدزه و برای لو نرفتن دوره گردی می کنه و خودش و برای خرجی میفروشه. وقتی فهمیدم دختره ایدز داره و ممکنه منم مبتلا شده باشم دنیا رو سرم هوار شد. از اون شب همه چیز برام تیره و تار بود هر شب به تو فکر می کردم و می گفتم این بیماری نفرین نازلیه که دامن منو گرفته.

با تعجب گفتم: خب چه جوری فهمیدی سالمی؟؟؟ تلخ خندید: اولش رفتم آزمایش اولیه دادم و در کمال ناباوری فهمیدم بیمارم. اینکه مبتلا باشم برام عین جهنم بود. به مدت دوماه تو این برزخ گرفتار بودم و حال درستی نداشتم. تا اینکه خواهرم هانیه که ساکن ترکیه س از طریق دوست مشترکمون پیدام کرد و منو برد پیش خودش. تلقین بیماری اونقدر قوی بود که منو از پا در آورده بود و من درست شبیه یک مرده متحرک بودم. شوهر هانیه پزشکه وقتی منو دید و از حالم با خبر شد اصرار کرد برم آزمایش دومی و تخصصی رو بدم. اولش امید نداشتم ولی انقدر اصرار کرد که قبول کردم آزمایش بدم. قبل آزمایش با خودم عهد بستم که اگه سالم باشم پیام سراغت و کار بدم و جبران کنم. با ترس و لرز رفتم آزمایش دادم و جوابش دو هفته بعد اومد «لبخندی زد و گفت» من سالم بودم. نفس راحتی بیرون دادم و گفتم: خدا رو شکر که اتفاقی برات نیوفتاد. بوسیدم و گفتم: همون قولم وادارم کرد که پیام ایران و

دنبالت بگردم.  
اولش رفتم در خونه مادرت ولی متوجه شدم که شوهر کردی.  
خیلی حالم گرفته شد ولی بازم دنبالت گشتم و اون روز جلوی خونه تون دیدمت و بقیه شو خوب می دونی.

خوشحال بودم از اینکه بعد این همه سختی من و هاگان بالا خره به آرامش رسیدیم  
اون روز بعد از خراب کاری من قرار شد شامو بریم رستوران ولی از فردا رفتم سراغ یاد گیری آشپزی.

\*\*\*

یک دست مانتوی شیک سرمه ای و روسری سفید با گل های سرمه ای سر کردم، آرایش ملیحی هم انجام دادم و همراه هاگان که کت و شلوارش با من ست بود راهی خونه ی مادر و پدرم شدیم.  
مثلا جشن پاکشام بود و نازنین و مینا همراه شوهراشون حضور داشتن.

خونه ی ما واقعا داغون و خراب شده بود و نیاز به بنایی داشت ولی قلب بیمار پدر مانع می شد.  
همراه هاگان رفتیم اونجا میلاد و ایلینا ازمون استقبال کردن، نازنین و مینا هم توی آشپزخونه مشغول سالاد درست کردن بودن.

خواستم برم پیششون که مادر سر راهمو گرفت.  
نگاه خشمگینی بهم انداخت و گفت: شوهرت خوب بهت آزادی داده ها!

با تعجب نگاهش کردم: چیزی شده؟  
اشاره ای به تیپ و قیافه ام کرد و گفت: تیپ زدی، آرایش

کردی، لاکم زدی که همه بدونن پریودی.  
پوزخند کنج لبش و اون نگاه تلخش آزارم می داد، آخه مادر  
انقدر سنگدل تیپ و قیافه من به خودم مربوط بود نه اون.  
مثل همیشه جلوش سکوت کردم، چون حرفام فایده نداشت.  
ولی خیلی دلم گرفت از حرفاش، سالها خودش و منو با این  
حرفا و رفتار ها زجر داده بود.  
با تشر گفت: بر بر نگاهم نکن برو از اتاق چادر بردار سر  
کن ایلیا و میلاد نامحرمت هستن.  
اخمی کردم و باشه ی الکی گفتم، فکر کنم قرار بود مهمونی  
رو برام زهر کنه.  
رفتم تو پذیرایی و کنار هاکان نشستم.  
اون که متوجه ناراحتیم شده بود پرسید: چیزی شده عزیز  
جان؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: نه.  
بعد از آماده شدن شام و خوردنش با بچه ها رفتیم تو حیاط  
و کنار آتش نشستیم.  
میلاد می گفت مهرباب و زن اجباریش رفتن ترکیه و تو  
شرکت کامران کیافر که از قبل آشنای مهرباب بود کار  
میکنه.

وقتی این حرف رو میزد متوجه شدم نازنین کاملا بی توجه،  
یعنی دیگه حسی به مهرباب نداره!!!  
همون موقع ایلیا پیشنهاد بازی داد و بحث تموم شد.  
توی راه برگشت بودم، حس دلشوره عجیبی داشتم.  
نخواستم به هاکان چیزی بگمو و نگرانیش کنم.  
تو ماشین سکوت بینمون حاکم بود نزدیک خونه بودیم که  
نور زدن های ماشین عقبی مته کشید رو اعصابم

دائم چراغ می زد و اشاره می کرد کنار بزنیم.

هاکان با خشم گفت: این طرف چه مرگشه نازلی؟  
شونه بالا انداختم: چمیدونم مشکوکه!  
هاکان سرعتش رو برد بالا ولی ماشین پشتی ول کن نبود.  
هاکان دنده رو جا به جا کرد و گفت: محکم بشین نازلی.  
هاکان از داخل یه کوچه فرعی ماشینم پشتمون اومد، هاکان  
کوچه ها رو دور می زد دیگه دل و روده م داشت در  
میومد.

از طرفی خیلی ترسیده بودم.  
با دور زدن آخرین فرعی با خیال اینکه ماشین گممن کرده  
از سرعت ماشین کم کرد.  
اما همون لحظه ماشین جلومون زد و نورش مستقیم خورد به  
چشممون.

نتونست فرار کنه و محکم زد روی ترمز...  
جیغ بلندی کشیدم، ماشین محکم خورد به ماشین رو به روی  
و متوقف شد.  
دنده ماشینمون فرو رفت تو پهلو م با درد صورتمو جمع  
کردم.

انقدر گیج و ترسیده بودم که نمی دونستم چه خبره؟  
همون لحظه چند نفر ناشناس از ماشین اومدن پایین و

با خشم رفت سمت راننده، وقتی هیکل غول پیکر راننده رو  
دیدم خیلی ترسیدم.

همون لحظه شماره میلاد و گرفتم و از ماشین پیاده شدم.  
مرد یقه هاکان و گرفت و نداشت از خودش دفاعی بکنه و  
با سر زد تو صورتش.

صدای جیغم بلند شد، هاکان لگد محکمی به لای پا مرد  
ناشناس زد و سمت من برگشت: برو تو ماشین بدو  
از بلندی فریادش ترسیدم و رفتم سریع تو ماشین و در ها

رو قفل کردم و شماره میلاد و گرفتم.  
صدای میلاد و درگیری هاگان و مرده بالا گرفت همین که  
خواستم آدرس محلی که هستیمو به میلاد بدم چاقوی مرد  
سینه هاگان و شکافت.  
نتونستم تو ماشین بمونم و با عجله از در ماشین زدم بیرون  
و رفتم طرفشون.  
هاگان تو خون خودش غلت می زد، به صورت عصبی جیغ  
می کشیدم.  
دستی دور دهنم پیچیده شد و با شدت سمت ماشین کشیده  
شدم.  
نگاه غم زده ی هاگان قلبمو به درد آورده بود با گریه و  
التماس دست و پا می زدم ولی دستمال آغشته به اتر و بوی  
بدش باعث شد از حال برم و نفهمم چه بلایی سر هاگان  
اومده.

\*\*\*

دستامو محکم بسته شده بود و توانایی حرکت و نداشتم.  
گمونم توی انباری بودم، کمرم از بس نشسته بودم مثل چوب  
خشک شده بود و نم دیوار پیراهنم و خیس کرده بود.  
تکونی به کمرم دادم و سعی کردم درست بشینم.  
درد بدی توی تیره کمرم نشست که از فشارش جیغ بلندی  
کشیدم.  
در انباری با صدای قیژی باز شد، نور از گوشه باز در  
کمونم کرد توی چشم هام.  
غیر ارادی پلکم رو روی هم فشار دادم تا نور اذیتم نکنه.  
همون لحظه صدای پای کسی تمام حواسم و به خودش  
معطوف کرد.  
وقتی چشم هام رو با کردم با دیدن هیکل درشت ارشیا

جلوی خودم با وحشت عقب رفتم.  
همه ی ماجرای تصادف و چاقو خوردن هاگان جلوی چشمم  
مجسم شد، پس کار ارشیا بوده!!!!  
با تمام نفرت آب دهنمو پر کردم و پرت کردم توی صورت  
خندونش.  
با دیدن کارم عصبی شد و سیلی سنگینی خوابوند توی  
گوشم.  
درد سیلی برق از سرم پروند، اشکم بی اختیار چکشید، با  
بغض گفتم: چی از جونم میخوای؟  
با حالتی جنون آمیز جواب داد: جونت و می خوام نازلی.

هاگان"

نمی دونم سوزش زخم بدتر بود یا بردن همه زندگیم.  
بی هوا خودمو تکون دادم و سعی کردم از جا بلند بشم ولی  
جونی تو تنم نبود.  
مرد نا شناس رفته بود و من توی نقطه پرت در حال جون  
دادن بودم.  
نگرانی نازلی باعث شد اشکم جاری بشه.  
همون لحظه ها زیر لب خدا رو صدا زدم و ازش کمک  
خواستم.  
ماشینی با سرعت به طرفم اومد و نگه داشت با دیدن چهره  
ی آشنای میلاد امید روزنه زد توی قلبم.  
میلاد وحشت زده اومد سمتم و وقتی دید حالم به شدت  
وخیمه زنگ زد آمبولانس.  
به سختی اشاره کردم زنگ بزنه پلیس و ازش کمک بخواد  
صدام در نمیومد بسکه تنم زخمی بود و خون از دست داده  
بودم.  
وقتی صدای آژیر آمبولانس و چراغ ماشین پلیس و دیدم

طاقة نیاوردم و چشم هامو بستم و به عالم بی خبری رفتم.

چشم های سنگینمو به سختی باز کردم، سرم آهسته توی خونم سرازیر میشد.

قفسه سینه م تیر می کشید و افکار مزاحم دست از سرم بر نمی داشتن.

خواستم از جا بلند بشم که پرستار در اتاق و باز کرد و با دیدنم لبخندی زد: استراحت کنید جناب کیانفر.

بی حال نالیدم: زخم کجاست؟

\_ نمی دونم شما رو یه آقا آورد اینجا الانم دو شبه بی هوش هستید.

\_ میشه همراه رو خبر کنید؟

پرستار لبخندی زد و سر تکون داد. چند دقیقه بعد میلاد اومد توی اتاق: داداش خوبی؟

با بغض مردونه ای لب زدم: نازلی کجاست؟

\_ نمی دونم وقتی رسیدم تو رو غرق خون پیدا کردم، خبری هم از نازلی نبود.

\_ پلیس و خبر کردید؟

\_ آره دنبالش هستن!

\_ من باید خودم برم دنبالش

\_ با این حالت محاله!!! بهتره استراحت کنی

آگه بلایی سر نازلی میومد منم می مردم نمی خواستم باور کنم زخم تموم زندگیم الان دست یه سری دزد و قاتله!!!

نازلی"

ارشیا چند روز پشت هم میومد بهم سر می زد بدون اینکه بخواد کاری بکنه میرفت.

چند بار ازش سراغ هاکان و گرفتم اما جوابی بهم نداده

بود...

انتظار داشتم کتک بزنه یا بهم تجاوز بکنه ولی این سکوتش ترسناک تر از هر چیزی بود.

یک هفته از اون اسارت وحشتناک می گذشت که مرد غول پیکر ناشناس اومد تو انبار و دستم و محکم گرفت: پاشو بیا بیرون.

خیلی ترسیده بودم، تکون تکون خوردم تا از دستش نجات پیدا کنم ولی فایده نداشت هلم داد طرف در وقتی رفتیم بیرون یه ماشین مشکی دیدم که ارشیا پشت فرمونش بود. مرد بزور سوار ماشینم کرد و دست و پامو محکم بست. خودش و یک مرد دیگه هم کنارم نشستن و ماشین استارت زد.

با ترس گفتم: دارید کجا می برینم؟

ارشیا مستانه خندید و گفت: قرار بریم اون طرف مرز.

این مسخره بازی چیه؟

با اشاره ارشیا دستمال کلفتی دور دهنم بستن. با حرکت ماشین هر لحظه به نگرانی من افزوده می شد، نگران خودم بودم و نگران هاکان، اشک هام مظلومانه از حصار چشمم پایین می ریختن.

دلم آغوش گرم هاکانم و می خواست و امنیت حضورش رو. وقتی برام تعریف کرد تمام مدت به فکرم بوده قلبم باهانش صاف شد و تصمیم گرفتم به زندگیمون بیشتر دل ببندم ولی این اتفاق نحس و شوم نمی داشت دوباره ببینمش و بهش بگم عاشقشم.

کم کم هوا تاریک شد، تو جیب مرد کناریم یه چاقو برق می زد.

مرد خواب بود و جای ارشیا و مرد غول پیکرم عوض شده



بود.

در واقع به جز راننده همه خواب بودن. خم شدم سمت مرد محافظ و با احتیاط چاقوی تو جیبشو به سختی در آوردم و بین دستام نگه داشتم. دستام از پشت بسته شده بود و باز کردن طناب های کنفی دورش کار راحتی نبود ولی این آخرین شانسم بود. به سختی طناب و بریدم این کار یک ساعت طول کشید و تمام مدت با چشم های بسته خودمو به خواب زده بودم. وقتی طناب باز شد نفس راحتی کشیدم و آروم چاقوی تو دستم و پشت گردن راننده گذاشتم و با صدای آروم گفتم: نگه دار.

راننده وحشت زده فریاد زد: چی کار می کنی سلیطه فریادش گیجم کرد طوری که چاقو رو محکم فرو کردم پشت گردنش و جیغ کشیدم: نگه دار. سر صدا ها ارشیا رو بیدار کرد اونم دستش و کشید سمتم که من بی هوا چاقو رو تکون داد. ماشین تو گردنه کوه بود و حرکت عصبی من راننده زخمی و گیج کرده بود بازم چاقو رو بردم سمتش که باعث شد حواسش پرت بشه و فرمون رو نچرخونه. همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد، ماشین از دره سنگ لاخی پرت شد پایین و فریاد من و ارشیا بلند شد. ماشین همین طور ملق خورد من محکم به شیشه جلو برخورد کردم و از ماشین پرت شدم بیرون. نفس های آخرم رو می کشیدم که برخورد محکم ماشین به تخت سنگ و صدای بوم انفجارش آخرین صحنه ای بود که دیدم و بعد ضربه محکمی که به سرم خورد و سیاهی مطلق که همه جا رو فراگرفت...

بعد از ۳ روز از بیمارستان مرخص شدم، هنوز خبری از نازلی نبود و این واقعا اذیتم می کرد.  
پلیس دنبال نازلی بود و مادرش و پدرش چشم انتظار.  
ولی خبری نبود که نبود.  
وقتی فهمیدم ارشیا هم مدتی غیبتش زده شکم به یقین بدل شد که اتفاقی برای زندگیم افتاده...  
بجای نشستن و منتظر پلیس شدن من و میلاد و شهرام دوستم تمام جاهایی که حدس می زدیم ارشیا رفته باشه رو گشتیم.  
آخر فهمیدیم ارشیا چند ماه پیش یه ویلا تو شمال خریده که تقریبا تو محل پرتیه!

داشتم حاضر میشدم برم شمال که در خونه رو زدن.  
حوصله هیچ کسی و نداشتم خونه هم به حد کافی نامرتب بود برای همین ترجیح دادم جواب ندم.  
تک تک اتاق ها از نظر گزروندم، با دیدن ویالون گوشه ی اتاق موسیقی آه عمیقی کشیدم، چقدر نازلی عاشق موسیقی زدنم بود.  
رفتم طرفش و چند باری به سیمش ضربه زدم، یاد اون روز تو کلبه اشک و مهمون چشمم کرد.  
روی صندلی نشستم و با چشم های خیس شعری که اون روز میخوندم و مرور کردم.  
بازم زنگ در خط انداخت روی افکارم، ناچار ایفن و جواب دادم و در کمال تعجب کامران و پشت در دیدم اصلا انتظار دیدنش و پشت در خونه م اونم تو این شرایط سخت نداشتم.  
واقعا مونده بودم چجوری باهانش رو به رو بشم.  
وقتی در باز کردم میتونم بگم کامران با دیدنم جا خورد.  
هاکان همیشه مرتب با صورت اصلاح شده حالا شبیه یه

مرده متحرک بود.  
با بهت گفت: هاکان چه بلایی سرت اومده؟  
از جلوی در کنار رفتم: بیا تو.  
با تردید اومد تو وقتی خونه ی بهم ریخته رو دید نگاهش  
رنگ ترحم گرفت: چی شده پسر؟  
دستمو چنگ زدم بین موهامو با بغض مردونه ای گفتم:  
کامران حالم خوش نیست اگه کاری نداری بعدا....  
پرید تو حرفم: میگم چت شده پسر؟  
نفسمو با درد بیرون دادم: زخم گم شده، چند نفر از خدا بی  
خبر دزدیدنش و یک هفته ست ازش خبری ندارم.  
کامران من من کنان گفت: کار کیه؟  
\_ شوهر سابقش

رنگ گردنم از غیرت باد کرد، دستمو مشت کردم و ادامه  
دادم: فقط پیداش کنم می کشمش!!!  
دست گذاشت رو شونه مو گفت: حالا میخوای کجا بری؟؟؟  
\_ میرم شمال باید برم ویلای ارشیا نجس.  
کامران سریع تلفنش و برداشت و گفت: مظفر با بچه ها بیاید  
این آدرسی که میگم.  
\_ مظفر کیه؟

\_ یه لاته شر خره که سرش درد می کنه برای اینجور  
\_ ماجرا ها سه سوته طرف و پیدا می کنن نترس!!!  
\_ نگاهی به پوشش یه دست مشکیش انداختم و گفتم: این لباسا  
برای چیه؟  
\_ فعلا بریم دنبال زنت توی راه می گم.

توی راه کامران از مرگ خانم بزرگ مادر بزرگ  
مشترکمون گفت و ارثیه ای که برام به جا گذاشته بود.  
شاید اگه ۱۵ سال پیش زمانی که کارگر سفره خونه بودم

این مسئله رو می شنیدم حسابی خوشحال میشدم ولی الان که با تلاش خودم تونستم به جایگاه بالایی برسم اصلا برام مهم نبود صاحب چند میلیارد ثروت شدم و از طرفی نبود نازلی اجازه نمی داد زیاد به این مسائل فکر کنم.

با هم تا نزدیکی ویلا رفتیم کامران آدم هاشو فرستاد از اطراف پرس و جو کنن و من خودش به سمت ویلا رفتیم. اول از همه اتاق ها رو گشتیم و بعد انباری اما چیزی که مشخص بود اینه ویلا به تازگی خالی شده.

کامران با کلافگی گفت: معلومه اینجا رو تازه خالی کردن. سری تکون دادم و با کمری خمیده گوشه ای نشستم هیچ وقت فکرشم نمی کردم با کامران همراه بشم و دنبال نازلی بگردم.

با زنگ خوردن تلفن کامران و حواسم جمع شد، کامران با عجله گفت: باشه باشه خودمو می رسونم.

نگاهی به من انداخت وگفت: هاکان هانیه زنگ زد حال پسرم بد شده من باید برم شهر مظفر می مونه کمکت باهانش هماهنگ باش.

باشه ای گفتم و بعد رفتن کامران منم نا امید از ویلا خارج شدم.

هوا تاریک بود و نمی شد به شهر برگردم برای همین رفتم توی یکی از هتل های اونجا.

از شانس گندم شناسنامه م رو جا گذاشته بودم و بهم جا ندادن ناچار به یه روستایی اعتماد کردم و رفتم به یه سوئیت ها.

از پنجره اتاق به بیرون خیره شدم، آسمون مه آلود بود مثل قلب سنگین من...

نشستم روی تخت و زیر لب نجوا کردم: نازلی کجایی فردا ۹ روز میشه که ازت خبر ندارم.

باز هم اشک مهمون چشم هام شد!!!  
یادم افتاد مادرم می گفت اگه گمشده دارید آیت الکرسی برایش  
بخونید.  
بعد از مدتها غرور و دوری از خدا سرمو بالا و زیر لب  
خوندم...  
اون شب نا امیدانه سرمو گذاشتم روی بالشت و به خواب  
رفتم

ترانه"

مهد از سر شب تب کرده بود و بی قراری می کرد نمی  
دونم یه آب بازی ساده مگه چقدر ممکنه به بچه آسب  
بزنه؟!!!

مهد و بردم بیمارستان و زنگ زدم به کامران، به خاطر  
فوت مادر بزرگ کامران برگشته بودیم ایران.  
وقتی کامران رسید با خشم گفت: بچه کجاست؟  
\_ تو بخشه امشب مردم و زنده شدم.  
انتظار داشتم دعوام کنه و بگه بیماری مهد تقصیر منه ولی  
در کمال ناباوری دستشو حلقه کرد دور کمرم و آغوشش و  
برام باز کرد.

\_ هیش نترس عزیزم می رم ببینم دکتر چی میگه؟!  
باشه ای گفت و همراه هاگان رفتیم پیش دکتر مهد.

دکتر که خانم جوانی بود و بهش میومد تازه کار باشه با  
دیدن ما لبخندی زد و گفت: خانواده کیافر؟

کامران سری تکون داد و پرسید: حال پسرم چه طوره؟  
خانم دکتر با آرامش توضیح داد یه تومار توی سر پسرمون  
و سردرد های اخیرش به خاطر اونه و تب امشبشم به خاطر  
ضعف بوده.

با شنیدن اسم تو مار سرم گیج رفت و به اختیار از حال رفتم ، نمی تونستم باور کنم پسر م مبتلا به همچین بیماری شده. وقتی به هوش اومدم نگاهم خورد به ساعت، روی تخت معمولی بودم و ساعت ۱۰ شب بود!!!! در باز شد و کامران اومد تو اتاق، ظاهرش حسابی بهم ریخته بود با مهربانی که پشتش هزار تا بغض مخفی کرده بود گفت: عزیزم حالت خوبه؟

اشک از چشم هام جاری شد با بغض گفتم: کامران بچه م!!! کامران با نرمش پیشونیمو بوسید و دست گذاشت روی شکم: می دونی وقتی بی هوش شدی دکتر نبضت رو گرفت؟ سرمو بالا انداختم: نه مگه چی شده؟ \_ یه ماهی کوچولو توی رحمت داره نفس می کشه و یک ماهشه!

با ذوق نگاهی به شکم انداختم و گفتم: من حامله ام؟ \_ آره عزیزم، نگران نباش پسر مونم خوب میشه. لبخند تلخی برای امیدواری زدم و از جا بلند شدم، هنوزم کمی سرگیجه داشتم ولی انقدر نبود که نتونم خودمو حفظ کنم!!!

هاکان"

صبح که بیدار شدم یه ظرف صبحانه پشت در اتاق دیدم، لبخند محوی زدم و برای اینکه جون بگیرم به سختی از غذا خوردم

بعد از بیرون اومدن از سوئیت پیر زن مهربونی رو دیدم که صاحب خونه بود.

با لبخند رفتم سمتش و گفتم: سلام حاج خانوم

\_ سلام پسر صبح به خیر!  
سینی غذا رو دادم دستش و گفتم: ممنون بابت صبحونه.  
لبخندی زد و سینی برد، تو حیاط چند تا بچه داشتن بازی  
می کردن با دیدن خجالت کشیدن و دویدن رفتن تو خونه.  
از دیدن بچه ها و بازیشون لبخندی روی لب هام نقش بست.  
بعد از خداحافظی رفتم سراغ پرس و جو از اطراف که ببینم  
نشونی از ارشیا هست یا نه.  
تو پرس و جو هام متوجه شدم چند وقت پیش توی شهر بالا  
ی یک تصادف شکل گرفته.  
همراه مظفر رفتیم به اون شهر و بعد از گشتن انواع  
بیمارستان های مختلف و پرسو جو فهمیدم یه دختر مجهول  
الهییه داخل بیمارستان و یه دختر دیگه هم کشته تصادفه و  
تو سرد خونه.

ولی نازلی کدوم اون هاست!!!  
با حالی خراب اول رفتیم به سرد خونه تا جنازه رو شناسایی  
کنم.

با دست و پای لرزون رفتم سمت یکی از اتاق ها تا جنازه  
دختر و شناسایی کنم.  
حالم به شدت گرفته بود، لرزش تنمو به سختی مهار کردم  
و رفتم.  
مامور پلیس کشو رو کشید با دیدن جنازه ی بی جون و  
رنگ پریده بی اختیار عق زدم و از اتاق زدم بیرون.  
رفتم توی سرویس بهداشتی و هر چی خورده بودمو بالا  
آوردم.

تصویر چشم های بازش از جلو چشم کنار نمی رفت، زیر  
لب تکرار کردم ای خدا!  
اشک هام بی اختیار فرو ریخت، مثل بچه های ضعیف و بی

دفاع اشک می ریختم و گریه می کردم، انگار نه انگار که  
یه مردم.

تند تند آب ریختم تو صورتم، تپش قلبم آرام گرفت، حالا که  
اون جنازه نازلی نبود روزنه ای امید به قلبم برگشته بود که  
زنم زنده ست.  
کمر خمیده م رو راست کردم و همراه مظفر راهی  
بیمارستان شدم.

با سرعت خودمو رسوندم به بخش و سراغ دختر تصادفی  
رو گرفتم.  
وقتی پرستار گفت اتاق ۲۰۹ با سرعت دویدم سمت اتاق.  
پرستارم پشت سرم اومد و گفت: این بیمار سه روزه بی  
هوش و امروز به هوش اومده صبر کنید معاینه بشه بعد  
برید داخل.  
به سختی از اتاق فاصله گرفتم تو سالن انتظار نشستم.

ترانه"

بعد از اینکه حالم تو آغوش کامران بهتر شد رفتم دیدن  
مهبد.  
تموم دست بچه م رو سوزن سوزن کرده بودن، اشکام بی  
اختیار جاری شد.  
بغلش گرفتم و محکم بوسیدمش دیگه طاقت این همه سختی  
نداشتم.  
بعد مدتها یاد خدا افتادم با لحن ملتمسانه ای گفتم: خدایا بچه  
ی من بی گناه خواهش می کنم شفارش بده.  
تو دلم نذر کردم کلی خیرات به بچه های بهزیستس بدم به  
شرطی که بچه م سر پا بشه!



همون طور که کنار تخت مهبد بودم کامران اومد سمتم، با ح  
الی خراب گفت: دکتر بعد از جواب آزمایش ها نتیجه رو  
بهمون میگه.

چشم هامو بستم، که دستش و گذاشت روی بازوم: ترانه  
\_ جان

\_ برو استراحت کن، نگران نباش هرچی پول دارم خرج می  
کنم برای پسر مون.

\_ بعضی چیزا رو همیشه با پول خرید.

پوزخمدی زد و گفت: من می تونم.

\_ بحث نکنیم بهتره، من کنار پسر م می مونم.

چنگ زد بین موهاش: چقدر لج بازی تو...

اخم هامو پرنگ کردم و گفتم: من از کنارش برم طاقت  
نمیارم کامران بهم مهبد عزیز ترین کس منه.

دستش و به نشونه تسلیم آورد بالا و گفت: باشه باشه من  
فقط نگران تو و ماهی مونم.

کنار صندلی مهبد نشستم و براش شروع کردم به لالایی  
خوندن.

اون روز کنار مهبد موندم و هر چقدرم کامران گفت برو  
گوش نکردم، بعد از یک روز سخت رفتیم دفتر دکتر شمس  
تا نتیجه ی آزمایش رو بهمون اطلاع بده.

هاکان"

پرستار صدام کرد" آقای کیانفر بیاید داخل"

از جا بلند شدم بسم الله ای گفتم رفتم تو اتاق.

با دیدن دختر نحیفی که دست و پاش تو گچ بود و اسم  
نازلی و یدک می کشید آه از نهادم بلند شد.

از نازلی خوش هیکل من فقط دو جفت چشم معصوم و  
دریایی باقی مونده بود.

رفتم طرفش و با مهربونی موهاش رو نوازش کردم.  
دست هاش بدجور شکسته بود و تا بازو تو گچ بود و  
پاهاشم تا زانو آتل بسته بود.

نگاه بی حالی بهم انداخت و گفت: هاکان.

لب زدم: جون دلم همه کسم؟

چشم هاش رو اروم روی هم گذاشت، پرستاری که برای  
تنظیم سرمش اومده بود.

لبخندی روی لب های رژ خورده ش نشوند و گفت: اثر  
آمپول خواب آورده.

سری تکون دادم و پرستار ادامه داد: خواهرتونه؟

نگاه متعجبی بهش انداختم، صورتش غرق آرایش زنده بود و  
موهای رنگ کرده ش رو معلوم بود به عمد بیرون ریخته.

سری به معنای تاسف تکون دادم و گفتم: خیر همسرمه.

پشت چشمی نازک کرد و گفت: آهان

از کلافگی پوفی کشیدم و نشستم کنارش: تا کی باید بستری  
باشه؟

پرستاره جداً تنش می خارید لبخند عمیقی زد و گفت: اوه اوه  
چه عجله ای دارید دست و پای خانومتون الان تازه از زیر  
تیغ جراحی بیرون اومده، پای چپش از ۲۰ جا شکسته حالا  
حالا پیش ما هستید.

قهقهه ی بی جایی زد و گفت: وقتیم مرخص بشن از معاشقه  
و رابطه خبری نیست.

خیلی سعی کردم مشتم و تو ردیف دندون های سیم کشیش  
فرو نیارم و خشم ده روز دوری از نازلی رو سرش خالی  
نکنم.

اونم که متوجه عصبانیتیم شده بود نگاه گستاخانه ش رو ازم  
برداشت و با گفتن ببخشید اتاق رو ترک کرد.

کنار نازلی نشستم و شماره مادر و پدرش رو گرفتم تا اون ها هم از ناراحتی در بیان.

تا شب منتظر موندم که به هوش بیاد. وقتی چشم هاش رو باز کرد از درد بدنش دائم ناله می کرد و می گفت همه بدنش تیر می کشه. بازم پرستار صبحی اومد و بهش سرم تزریق کرد و نازلی بازم خوابید.

بعد از اینکه نازلی آروم گرفت پرستاره با اون نگاه سبز گربه ایش بهم نگاه انداخت و گفت: از صبح اینجا نشستید همراه دیگه ای نیست با شما عوض بشه؟ با اخم گفتم: خیر از تهران اومدم. پس بفرمایید شام بخورید.

آخمی کردم و گفتم: ممنون میل ندارم. شونه ای بالا انداخت و گفت: هر طور میلتونه. آخر شب دکترش برای چکاپش اومد که من وضعیتش رو پرسیدم.

دکترم گفت حال نازلی خیلی وخیمه و باید یک هفته ای تحت نظر باشه، از طرفی بردنش به تهرانم خطرناک بود چون گردنش ضرب دیده بود و تکون دادنش ریسک قطع نخاع رو داشت.

وقتی فهمیدم مدتی تو بیمارستان موندگاریم با نازنین و مینا تماس گرفتم تا با هم بیان شمال و مدتی کمک کنن چون بالا خره دست تنها نمیشد.

از دوستم شهرامم خواستم ویلای نوشهرش رو مدتی بهم عرض بده تا بتونم وسایل ضروریمو انتقال بدم شمال. از طرفی میخواستم اگر ردی از ارشیا پیدا کردم پلیس رو در جریان بذارم....

بعد از انجام شدن کار ها با نازنین و مینا شیفتی مراقب نازلی بودیم تا آخر هفته شد.

نازلی"

بعد از یک هفته ی سخت از بیمارستان مرخص شدم و به پیشنهاد هاکان تو ویلای اجاره ای هاکان تو شهر نور موندیم تا هم حال روحی هم جسمیم بهتر بشه. ویلا یک طبقه بود و برای راحتی من پله و جای نا هموار نداشت تخت منم توی اتاق پنجره دار بود تا بتونم بیرون و تماشا کنم، منظره ای رو به جنگل و طبیعت...

کوفتگی بدنم بد جور اذیتم می کرد انگار تو هاونگ کوبیده باشم، نمی دونستم چه بلایی سر ارشیا اومده و سنگدلانه دعا می کردم از کشته شده باشه. پسره احمق با اون مغز کوچیکش زندگی خودش و منو داغون کرد، نمی دونم اگه عشق هاکان مثل نفس مصنوعی روح مرده ام رو احیا نمی کرد الان عاقبتم چی بود؟! دلم بدجور قار و قور می کرد، هاکانم از دیشب بالای سرم بود و حالا خوابش برده بود خجالت می کشیدم بیدارش کنم.

به سختی خودمو کشیدم لب تخت و رفتم سوار ویلچرم بشم که ویلچر در رفت و مثل سوسک برعکس افتادم زمین.

گردن بند طبیم مانع میشد گردنمو تکون بدم و گچ های دست پامم بیشتر محدودم می کرد.

از شدت عصبانیت شروع کردم اشک ریختن و جیغ زدن

که هاگان مثل فنر از جاش بلند شد...

نگاه متعجبی بهم انداخت و گفت: تو چرا مثل سوسک سر و تهی؟

با بغض گفتم: بیا با دمپایی بزن روم از دستم راحت بشی!!!

اومد مثل بچه ها بغلم گرفت و گفت: لوس نشو نازلی برای چی بیدارم نکردی؟

\_ چون خجالت کشیدم.

اخم کرد: من شوهرتم خجالتت برای چیه؟

صدای قار و قور شکمم بلند شد، نگاه پر از خجالت به هاگان انداختم که دیدم چشم های خوش رنگش از خجالت برق زد: پس نازلی تپلی گرسنه شده؟

جیغ بلندی کشیدم و گفتم: من تپل نیستم.

\_ ولی این ورم های بدنت تپلت کرده.

اخم کردم ولی چون کاری از دستم بر نمیومد ساکت شدم دو هفته باید این شرایط و تحمل می کردم.

هاگان بردم آشپز خونه و خواست سوپ و داغ کنه که گفتم: من کالباس می خوام.

\_ خوب نیست برات.

\_ نهه خیرم من کالباس می خوام.

کلافه گفت: بعد اسهال میشی منم حال ندارم ببرمت دسشویی باید پوشکت کنم.

باز جیغ کشیدم و گفتم: مگه من بچه م؟  
دستشو به نشونه تسلیم آورد بالا و گفت: باشه تسلیم.  
نیش خندی زدم و گفتم: آفرین نوکر خوبم بدو یه ساندویچ ک  
الباس بزن ببینم.

سری تکون داد و گفت: ای بابا!!!

بعد از خوردن ساندویچ کالباس سرد بردم رو تخت و مینا  
رو صدا زد مراقب باشه مینا و ایلیا ویلای کناری ما رو سه  
چهار روز اجاره گرفته بودن تا کمک کنن وای که هر بار  
مینا لباسمو عوض می کردم از خجالت می مردم و زنده  
میشدم.

مینا اما با مهربونی کار هامو می کردم خم به ابرو هم  
نمیاورد.

چقدر من این دختر عموی قد بلند و لاغرم و با اون  
صورت باریک و چشم های کشیده و مشکی دوست داشتم.

مینا بعد از مرتب کردن لباس هام کنارم نشست و گفت:  
نازلی ایلیا رو راضی کردم!

\_ سر چه مسئله ای؟

ای بابا حواست پرته ها!!! قرار بود برم شرکت پیشش  
کار کنم برای همین می گم.

خوبه خوشحالم برات!!!

خودمم خیلی خوشحالم، از چند روز پیش گیر داده بود  
دوست ندارم بیای شرکت می گفت کار بیرون زن و خسته و  
عصبی می کنه.

عزیزم چه دیدگاه لطیفی داره.

آره خیلی به فکرمه!

لبخندی زدم و گفتم: خوشبخت باشی دختر.

بعد از اینکه مینا رفت واحد خودشون من دراز کشیدم رو  
تخت تا بخوام اما با حس پیچش معده ام فهمیدم بله بدبختی  
جدیدی سرم نازل شده!

مجبور شدم هاکان و صدا بزنم، حالا خجالت می کشیدم بگم  
چه مرگمه!!!

چی شده نازلی چرا مثل مار به خودت می پیچی؟

چیزه چیز دارم

گرسنه ای باز؟

صورتمو از درد مچاله کردم و به سختی گفتم: پیپی داره در  
میزنه بیاد بیرون!

اومد گذاشتم روی ویلچر و بردم دسشویی.

بعد از انجام عملیات با خجالت صداش زدم حسابی ناراحت و  
شرمنده بودم.

هاکان به سختی شستم و بغلم گرفت تا بریم بیرون که بازم  
دلم پیچ زد.

صدای ناله م بلند شد: آخ داره میاد.

چی شد؟؟؟

سلسله البول گرفتم!  
با تعجب گفت:  
چی گرفتی؟  
تکرر ادرار گرفتم!  
خندید و گفت: من نگفتم کالباس نخور؟! آخرش مجبور میشم  
پوشکت کنم.

آخ بدو ببرم دستشویی.  
این بدبختی ادامه داشت تا اینکه هاکان منو پوشک کرد، البته  
بماند که چقدر دست و پا زدم تا اجازه ندم ولی حریفش  
نشدم.  
بعد هم قرص معده خوردم و از ترس اینکه دوباره دل درد  
نشم تا چند روز فقط سوپ و غذای مقوی میخوردم.

ترانه"

گوشی کامران دستم بود بی حوصله داشتم تلگرامش و بالا  
و پایین می کردم که پروفایل یه زن توجهمو جلب کرد.  
زن خیلی خشک و رسمی پیام داده بود" دارو ها رو  
رسوندیم متوجهمون نشدن"  
پیام خیلی بو دار بود طوری که نتونستم بی توجه بهش باشم  
و کل چتاشون و خوندم، البته برای اینکه کامران نفهمه پیام  
و سین کردم از پیش نمایش گفتگو می خوندم تا لو نرم.  
با خوندن هر پیام از اون زن متوجه عمق قضیه میشدم،  
کامران ذاتش همون آدم قبلی بود و تمام این مدت داشته با  
فروش داروی قلبی برای خودش پول و پله جور می کرده.  
تمام پیام ها با زبون رمزی بود ولی منکه چند ماه بود کنار  
کامران زندگی می کردم متوجه منظورشون می شدم.  
قبل تر هم شک کرده بودم ولی می گفتم امکان نداره فردی



که شرکت به این قدرتمندی داره و ارثیه هنگفتی بهش رسیده دست به قاچاق دارو بزنه.

کامران در واقع برای قاچاق چی های دارو پول شویی می کرد و این فرقی با شرکات تو جرمشون نداشت!!!

حس می کردم مهیدم داره تقاص کثافت کاری های پدرشو میده وگرنه چرا باید توی ۳ ۴ سالگی همچین بیماری سختی بگیره!!!

از جا بلند شدم و با خشم رفتم سمت کامران که روی تراس نشسته بود.

\_ کامران بیا حرف بزنیم.

نگاه گنگی بهم انداخت و گفت: چیشده؟

گوشیش و گذاشتم تخت سینه ش و پوزخند عمیقی زدم: هه خوب شناختم چه جونوری هستی!!!

با چشم های درشت شده نگاهم کرد و گفت: فازت چیه؟ یهو برق می گیردت!

\_ هه لو رفتی کامران خان، پیام هات با مینا رو خوندم!

سری تکون داد و گفت: میس مینا؟ دست به پهلو گفتم: بله، آقای قاچاق چی!

کامران نگاهی به گوشی تو دستم و نگاه عصییم انداخت و  
پقی زد زیر خنده.  
بعد از یک هفته سخت امروز اولین باری بود که این طوری  
می خندید.

\_ حرفم خنده داشت؟  
اومد جلو، با اون نگاه پر شیطنتش گفت: تو رمز گوشی منو  
از کجا آوردی؟  
\_ یواشکی دیدم.

دست انداخت دور کمرم و گرفتم تو بغلش: ای شیطون خنگ  
من!!!

مشت زدم تو سینه ش: به من نگو خنگ لعنتی!  
مشتمو گرفتم و بوسید و از زمین بلندم کرد: خنگ کوچولو  
مینا دختر یه قاچاقچی داروئه چند وقته داره با کمک آدم  
های من تو کارهای پدرش سرک می کشه و نقشه هاش رو  
خراب می کنه!

پوزخندی زدمو گفتم: هه باور کردم.

خم شد لبمو بوسید و گفت: بایدم باور کنی، یادت رفته من  
کیم؟

\_ مثلا کی هستی؟

\_ شوهر شما و بابای دوتا بچه هات!

شونه مو بوسید و ادامه: حالا اخماتو باز کن نفس!

\_ باور نمی کنم کامران چرا یه دختر باید به پدرش صدمه

بزنه؟

\_ چون پدرش تو بچگی اون و برادرش و آزار می داده و مادرشون و کشته.

برادرش مهیار از دوستای قدیمیم هست، چند ماه پیش یه نقشه کشید و ازم کمک خواست منم که دلسوز قبول کردم.

عمیق تو چشم هاش خیره شدم تو نگاهش صداقت موج می زد.

خجالت زده از قضاوت عجولانه م لبمو روی لب های خوش فرمش گذاشتم و عمیق بوسیدم.

همون لحظه در اتاق باز شد و پرستار وارد شد. نگاه متعجبی به ما انداخت و سرفه مصنوعی کرد. سریع برگشتیم به حالت عادی، منکه از خجالت سرخ شده بودم ولی کامران با پرویی گفت: در می زدید خانوم!!! پرستارم که از اون زبون درازای سلیطه بود با اخم و تخم گفت: اینجا بیمارستانه نه اتاق خواب.

کامران پوزخندی زد و گفت: معنی اتاق اختصاصیم فهمیدیم، شبی یک میلیون برای چی هزینه این سوئیت و می دم؟ پرستاره که فهمیده بود کامران اعصابش خط خطیه ادامه نداد و یه پرونده گذاشت رو میز و گفت: دکتر شمس گفتن بعد از ظهر بیاد دفترش جواب آزمایش پسرتونو بگیرید.

به خودم اومدم و رفتم جلو: این آزمایش آخری برای چیه؟ پرستار با بی حوصلگی جواب داد: نوع تومار پسرتون و اینکه امکان عملش هست و مشخص می کنه. بعدم نگاه حرصی به ما انداخت و زد بیرون.

کامران بلند داد زد: ترشیده ی عقده ای تو رو چه پرستار،

باید حمال بشی.  
رفتم طرفش و دست گذاشتم روی دهنش: هیس زشته  
بیمارستانه ها!!!

بی اعصاب گفتم: من اومدم بیمارستان خصوصی که اینجوری  
باهام رفتار بشه؟

گوشیشو از دستم چنگ زد و گفتم: زنگ میزنم ریاست این  
خراب شده!

— کامران بدبخت و از نون خوردن ننداز  
— نه می خوام بگم پرستار ما رو عوض کنن، مجبور  
نیستم هر روز قیافه این سیبیلوی ترشیده رو ببینم.  
پوفی کشیدم و رفتم بالا سر مهد که تو اتاق کناری خواب  
بود، کامران یه سوئیت اختصاصی برامون گرفته بود تا اتاق  
کناریش من و اون ساکن باشیم تو اتاق اصلیم مهد بچه م.

مهد یه لحظه هم طاقت دوری ما رو نداشت و این بهترین  
فکر بود!!!

با اجازه منشی وارد اتاق شدیم.  
دکتر شمس تو اتاقش نشسته بود و عمیقا در حال خوندن یه  
پرونده بود.

با دیدن ما لبخندی زد و اشاره کرد بشینیم.  
هر دو جلوی میز دکتر ایستادیم، دکتر پرونده رو کنار  
گذاشت و نگاهی بهمون انداخت: به به نوج کیانفر خود  
گلدین!

دکتر لحن صمیمی و مهربانی داشت.  
کامران باهاش دست داد و گفت: ممنون.

منم سلامی کردم و کنار کامران نشستم.  
کامران با نگرانی پرسید: حال مهبد چه طوره؟  
اسکن ام آر آی مهبد و گذاشت روی صفحه گذاشت و  
اشاره کرد بهش اشاره کرد.  
\_ خب جناب کیانفر باید بگم خوشبختانه غده ی تو سر  
پسرتون از نوع خوش خیمه و ما به زودی بعد از انجام  
آزمایش های نهایی مهبد رو عمل می کنیم.

کامران با بهت گفت: یعنی پسر مون سالم میشه؟

دکتر لبخندی زد و جواب داد: بله جناب کیانفر

اشک از چشم های منو کامران جاری شد خدا رو زیر لب  
شکر کردم که به پسر م فرصت دوباره داده.

دکتر توضیح داد که عمل مهبد گرچه ساده است ولی به  
خاطر کم سن بودن پسر م خالی از خطر نیست.

کامران در کمال تعجب نذر کرد اگه مهبد سالم از زیر تیغ  
جراحی بیرون بیاد همه ارثیه ی خانوادگیش رو صرف  
ساخت یه بیمارستان برای بچه های سرطانی و بیمار کم  
توان می کنه تا با هزینه خودش عمل بشن.

من به شخصه جا خوردم، این نذر یعنی میلیارد ها تومن  
خرج ساخت بیمارستان و بعدم تقبل هزینه های سنگین بیمار  
های سرطانی.

می دونستم کامران ثروتمنده ولی نه در این حد و از طرفی

از این همه تغییر تو شخصیتش و علاقمندیش به پسر من خوشحال شدم.

جالب تر اینکه قرار بود این بیمارستان و توی روستای دور افتاده راه اندازی کنه. دکتر که نذر کامران رو شنید متاثر شد و قول داد با کمک همکارای دیگه ش تو این کار کمکش کنه و از طرفی نهایت تلاشش رو برای درمان مهبد بکنه.

مهبد بچه م از ترس عمل تب کرده بود، تا صبح بالای سرش بودم و با ناز و نوازش سعی می کردم آرومش کنم ولی فایده نداشت.

آخر سر رفتم سراغ کامران: کامران بچه م از ترس عمل تب کرده همین جوری داره گریه می کنه!

کامران که از خستگی این دو هفته ی سخت آشفته شده بود از جا بلند شد و رفت سراغ مهبد.

مهبد که باباش و دید اشک هاشو پاک کرد و با همون هیكل نحیفش پرید بغل کامران.

کامران سر و صورت مهبد و بوسید و با لحن پدرانه ش گفت: مرد من ترسو شده؟

مهبد مغرورانه جواب داد: نه بابای \_ پس چرا گریه می کنه؟ نگاه مامانت چقدر غصه ات رو می خوره.

مهبد زیاد متوجه حرفای کامران نشد ولی خودش و پرت کرد تو بغلش و گفت: اون خانوم پرستاره موهامو کوتاه کرد.

بعدم به دستم سوزن زد.  
کامران سر مهب و بوسید و گفت: خانم پرستار و آقای دکتر  
دوست ما هستن بهشون کمک کن تا سر دردت و خوب کنن.  
مهب دو دل نگاهش کرد، کامران با شیطنت بهش گفت: بعد  
از خوب شدن حالت با هم میریم شهر بازی بستنی می  
خوریم.

مهب معنی شهر بازی و نمی دوست ولی بستنی دوست  
داشت برای همین گریه ش قطع شد و تو بغل پدرش آروم  
گرفت.

نازلی"

داشتم با نی غذا می خوردم که در اتاق باز شد و هاگان با  
اخم اومد تو.  
\_ چیشده چرا سگرمه هات تو هم رفته؟  
نشست رو تخت کنارمو، گوشه ی لبمو که سسی بود پاک  
کرد.

\_ بازم ساندویچ خوردی؟  
\_ دستام که تو گچ نیست می تونم برم دسشویی.  
پوفی کشید و خودشو رها کرد روی تخت: امروز رفتم  
دانشگاه که مرخصی بگیرم تو تابلو اعلان ها اعلامه ی  
ارشیا رو دیدم.

برگشتم سمتش و با تعجب گفتم: اعلامیه؟!!!!

اخم کرد: ناراحت شدی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: معلومه که نه!!!  
فقط شکه شدم.

همین طور که غذا می خوردم اومد و دستش و حلقه کرد  
پشتم و زیر گلومو قلقلک داد.

از خنده ریشه رفتم، با شوق گفتم: ای جونم خانمی.  
برگشتم سمت: بیا امروز بریم دریا!  
لب های خوش فرمش و نزدیک آورد و عمیق بوسیدم.  
خون دوید تو صورتم و لب هام گلگون شد.  
اونم از شیطنت نیوفتاد و لب هامو گاز گرفت.  
منم با دست سالم نیشگونی از سینه ش گرفتم که دادش در  
اومد.

هر دو به خنده افتادیم، هاکان به خاطر وضعیتم یک ماه بود  
نزدیکم نمیشد و من بهتر از هر کسی می دونستم برای  
مردی مثل هاکان چقدر سخته!!!

بعد از غذا دستامو با کمک هاکان شستم و دراز کشیدم،  
بدبختی این بود که وقتی گچ ها رو باز کنم باید با کمک  
فیزیوتراپی ضعف دست و پام رو جبران کنم.  
در حال فکر به این جور چیزا بودم که صدای جیغ و داد  
مینا و ایلیا بلند شد.

اولش خیلی ترسیدم ولی بعد فهمیدم دارن بحث می کنن.  
هاکان هم کنجکاو شده بود ببینه چه خبره؟!  
منو بغل گرفت و گذاشتم تو ویلچر و راه افتاد.  
ایلیا با ذوق داشت مینا رو می بوسید ولی مینا گوله گوله  
اشک می ریخت.

رو به هاکان گفتم: سر خر کج کن بریم تو اتاق، وسط  
کارای خاک برسریشون مزاحم نشیم.  
هاکان محو خندید: فعلا متوجه ما شدن بذار بریم ببینیم چه  
خبره؟

ایلیا دست از بوسیدن مینا کشید و با خوشی اومد طرف  
هاکان و محکم در آغوشش گرفت و بوسیدش.  
\_ آقا ایلیا همه رو می خوای ماچ کنی؟؟؟ بگو چه خبر شده



؟

ایلیا با ذوق گفت: خداوند به ما لطف کرده و نعمت و هدیه ای نثارمون کرده.

متعجب نگاهش کردم که مینا با بغض گفت: من حامله ام با ذوق گفتم: مبارکه!!!

هاکان خندید و مودبانه تبریک گفت ولی مینا با همون چهره غم زده گفت: من می خواستم برم سر کار.

پوف مینا خله کار همیشه هست بعد از تولد فسقلت برو. هاکان بین حرفم گفت: بهتره حالا که مینا بارداره ما یه پرستار برای نازلی بگیریم.

ایلیا هم تائید کرد، بالاخره مینا وضعیتش جوری نبود که مراقب من باشه و باید استراحت می کرد.

با تمام ناراحتیم بابت رفتن مینا و ایلیا به خاطر بچه ی فسقلیشون خیلی خوشحال بودم هر چند مینا دائم تو سر میلاد می زد که چه وقته بچه دار شدنه ولی در کل ته دلش از وجود اون فسقلی خوش حال بود.

قرار شد خود مینا یه پرستار برام پیدا کنه و بعد برن. پرستار رو هم زنگ زد بیمارستان از اونجا کمک گرفت تا مطمئن باشه.

هاکان"

بعد رفتن مینا و ایلیا نازلی بیشتر بهونه می گرفت حوصله ش واقعا سر رفته بود به پرستار جدید پیامک دادم فردا سر ساعت ۷ اینجا باشه.

خدا عاقبت منو به خیر کنه زمان عادت ماهانه نازلی بود و کنار مراقبت ارزش سختی تحمل بد خلقیاش هم داشت طاقتمو تاق می کرد.

درسته عاشقشم و بیشتر از هر زمانی قدرشو می دونم ولی منم یه مردم و پر از غرور و تعصب. وقتی صبح تا شب بهم بد بیراه میگه دلم میخواد چند ساعتی ازش فاصله بگیرم ولی باز میبینم به خاطر وضعیت پاهاش باید کنارش باشم و مراقب. دیگه رو آوردم به سیگار کشیدن و قدم زدن های شبانه اما بازم نمی تونم فشار زندگی و تحمل کنم. خواهر نازلی هم به خاطر بارداریش استراحت مطلقه و مادرش اومده کنارش و همه اینا باعث شده من دست تنها بمونم.

پرستار جواب داد چشم حتما.

رفتم تو خونه و دیدم نازلی داره با موبایل کار می کنه.

مثل دختر بچه ها موهاشو خرگوشی بسته بود و رژ صورتی زده بود.

لبم به تبسم کش اومد، رفتم طرفش و موهاش و بهم ریختم: خانوم بد اخلاق من چه طوره؟ نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت: حوصله اش سر رفته! لبشو بوسیدم و گفتم: آخ قربون حوصله ت برم. بعد خم شدم و از گردن تا سینه هاش رو بوسیدم و بوئیدم. اونم از قلقلک پوستش جیغ می کشید و می خندید.

بعد از ظهر رفتیم پارک بماند که خیلیا با نگاهای ترحم آمیزشون نازلی و آزار می دادن ولی در کل خوش گذشت از خوردن بستنی لیزی به قول نازلی تا حرف زدن درباره

گذشته مون.

وقتی برگشتیم نازلی از شدت کمر درد تا صبح ناله کرد که مجبور شدم بهش مسکن بدم تا خوابش ببره.

صبح زود بود که در و زدن، خیلی جا خوردم که این موقع روز کی پشت دره.

نازلی رو که روی دستم خوابش برده بود کنار زدم و جوری که بیدار نشه از تخت پایین اومدم.

رفتم از کمد یه دست لباس آوردم پوشیدم و رفتم دم در. با دیدن پرستار جلف بیمارستان پشت در خونه با تعجب گفتم: شما؟!!

دختره نگاه هیزی بهم انداخت و لبخند زد: گویا شما پرستار خصوصی خواسته بودید منم این هفته شیفت شبم برای همین روز ها رو میام اینجا!

دلم می خواست دو دستی تو سر خودم بزنم، این دختر ساز نزده می رقصد حالا اومده بود وسط خونه ما!

اندام لاغر و پوست تیره ای داشت و موهای فر فریش آزادانه حصار روسری رو دریده بود.

بد تر از همه رژ لب بنفشش بود که لب های زمختش رو تیره تر کرده بود.

از اون تیپ دخترای بود که اصلا خوشم نمیومد حتی لحظه ای تحملشون کنم.

با فکر به نازلی از نگاه خیره م به دختره خجالت کشیدم.

دختره وشکنی جلوی صورتم زد و گفت: کجایی عمو؟

اخم کردم و جدی گفتم: همسرم اتاق پشتی این اتاق جلوی درم برای شما باشه.

برنامه غذایی و دارویش رو هم براتون می دارم.

من صبحای سه شنبه میرم تهران و برای شب مادر زخم میاد اینجا ولی بقیه روزای هفته اینجا ولی ممکنه برم بیرون و شما مجبور بشید تنهایی مراقب نازلی باشید.

دختر بی حواس آدمشش و ترکوند و گفت: اوکی چشم آقای کیانفر.

قبل از اینکه برم نازلی رو بیدار کنم رو به دختر کردم و پرسیدم: اسم تو چیه؟

دختره دستی به موهای پخشش کشید و با قر گفت: بنفشه! سری تکون دادم و رفتم سراغ نازلی، امیدوار بودم با رفتار سنگین من دختره هم حیا کنه و دست از پا خطا نکنه.

چند روز از اومدن پرستار جدید می گذشت دختره ی جلف همش فکر آرایش کردن و قر و فر بود، اصلا هوای نازلی رو نداشت از دستش خیلی حرصی بودم. شب رفتم سراغ نازلی که ببرمش بیرون شامو با هم تو رستوران بخوریم...

همین طور که تو حیاط منتظر بودم نازلی بیاد دیدم بنفشه اومد شونه به شونه ام. بوی عطر گندش و حس می کردم.

برگشتم سمتش که با چهره ی غرق در آرایشش مواجه شدم. نگاه هوسی بهم کرد و گفت: چیزی شده هاکان؟ با اخم گفتم: اینجا چی کار میکنی؟ به نظرم یک ساعت پیش باید رفته باشی.

دختره نیش خندی زد و گفت: منم میام رستوران مراقب نازلی جون باشم.

با خشم گفتم: لازم نکرده از فردا هم نیازی به شما نیست.  
چشم هاش مثل گربه برق زد و با نگاه وحشی اومد طرفم:  
چرا هاکان جان؟

\_ یاد ندارم اجازه داده باشم صدام کنی!  
دستش و نرم بردم طرف لباسمو با لحن اقوا گری گفت: من  
که باهات دوستم بابا!  
دختره واقعا قصد داشت مغزمو متلاشی کنه، از رو هم نمی  
رفت.

دستش گستاخانه روی مکان ممنوعه من قرار گرفت.  
همون لحظه نگاهمون بهم گره خورد، نمی دونم چی تو سرش  
گذشت که لب هاش رو گذاشت روی لبام و خواست ببوسه  
که صدای هین نازلی منو به خودم آورد.  
دستمو پر کردم و سیلی محکمی نثار صورتمش.  
جیغ زدن بنفشه و نازلی با هم قاطی شد، با عجله رفتم  
سمت نازلی که خورده بود زمین و در آغوشش گرفتم.  
و با خودم بردمش تو اتاق.

بلافاصله رفتم تو اتاق پرستار و تمام لباس هاشو برداشتم و  
پرت کردم تو حیاط با صدایی بلند فریاد زدم: دیگه نمی  
خوام ریخت نجستو ببینم.

انتظار داشتم از رو بره یا گریه کنه ولی در کمال آرامش  
لباس هاشو جمع کرد و با لبخندی آروم اونجا رو ترک.

رفتارش شبیه دیوانه ها بود رفتم سراغ نازلی دیدم داره مثل  
بچه ها اشک میریزه.  
آغوشم و براش باز کردم که خزید تو بغلم و آب بینیشو م  
الید به پیراهنم.

\_ نازلی خانوم موش دماغتو نمال به من.  
فینی کرد و گفت: دلم می خواد.

\_ به خاطر اون دختره هرزه اشک نریز فندقم.  
\_ به خاطر اون بلال سوخته نیست که به خاطر خودمه،  
خسته شدم.

دست و صورتش و بوسیدم و گفتم: خسته نباشی ولی جیگر  
من یه هفته صبر کنی درست میشه.  
فین فین کرد و گفت: شام امشبمون خراب شد.  
\_ نه نشد با هم می خوریمش.

اون شب بجای شام بردمش کافه و بستنی خوردیم.

یک هفته سخت نازلی گذشت و دست و پاهاشو باز کرد و  
آماده شد برای رفتن به فیزیوتراپی.

منم بعد یک ماه برگشتم سر دانشگاه و کارم با این تفاوت  
که دیگه اون مرد هوس باز گذشته نبودم.

نازلی"

پاورچین پاورچین رفتم تو اتاق آقامون و دیدم به به غرق  
خوابه.

شیطنتم گل انداخت، یه دستمال برداشتم و با آب شستم و  
رفتم تو اتاق خواب.

دستمال و چلوندم روی صورتش که صدای دادش در اومد.  
خواستم بازم خیسش کنم که دستمو کشید و پرت شدم تو  
بغلش.

خیمه زد روم و گفت: چی کار می کنی جقجه؟

زبون در آوردم و گفتم: شیطونی

زبونم و خورد و محکم مک زد، همون طور که با سینه

هام ور می رفت بوسه ای جانانه روی لبم کاشت و گفت:  
نازلی می خوام مامانت کنم.  
جیغ کشیدم و گفتم: تو غلط میکنی.  
\_ خیلی م خوب می کنم، تا کی لوس بازی های تو رو  
تحمل کنم بذار بچه م بیاد اونو لوسش کنم.  
\_ نگو حسودیم میشه!!!!  
خندید و گفت: دیگه دیگه.  
منم با حرص گفتم: خیلی خب پس شبام من پیش اون  
میخوابم.  
لب ورچید و گفت: بچه نخواستم.  
نیش خند زدم که یهو لبمو اسیر کرد و گفت: گول نمی  
خورم مامان کوچولو!  
بعد شروع کرد به بوسیدن و لمس تنم.  
لذت آغوشش برام قابل وصف نبود انگار دنیا همون یه لحظه  
ست.

بعد از رابطه رفتیم حموم و یه دوش پر شیطنت گرفتیم.  
عصر قرار بود بریم بیمارستان ملاقات پسر کامران.  
تازه عمل کرده بود، درسته هاگان دیگه دوستی با ترانه و  
کامران نداشت  
ولی دلش نیومد از حال بچه شون بی خبر باشه!!!

بعد از پوشیدن یه دست مانتو شلوار شیک و آبی و ست  
کردن با هاگان دوشا دوش هم رفتیم بیمارستان.  
وقتی رفتیم اتاق مهد کلی تعجب کردیم اتاق نبود که سویت  
هتل پنج ستاره بود.  
با دیدن ترانه و شکم بزرگش لبخندی زدم که از چشم تیز  
هاگان دور نموند.

هاکان مودبانه سلام کرد و احوال مهبد و پرسید.  
ترانه با آرامش توضیح داد مهبد خوبه و نگرانش نباشن.  
کامران و هاکان بعد از بحث مفصلی که سر ارث و میراث  
کردن قرار گذاشتن میراثشون رو برای احداث بیمارستان  
وقف کنن.

از در اتاق که زدیم بیرون موبایلم زنگ زد.  
صدای شاد نازنین بود که برای جشن تولد پسرش سامیار  
دعوتمون کرد.

رو به هاکان گفتم: امشب تولد سامیار دعوتیم.  
\_ عه کی یک سالش شد؟!!!!!

مشتی به پهلوش زدم و گفتم: دیوونه بچه ۴۰ روزشه مادرش  
تازه سر پا شده جشن گرفته.

هاکان خندید و مشتم و بوسید و گفت: خیلی دوستت دارم  
نازلی.

لبخندی زدم و گفتم: منم